اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۴۰
چهارشنبه ۲۸ تیر ۱۳۸۵

بها ۲۵۰۰ ریال

ازدواج من و لیلی

هنر فدراسیون ۱۱ میلیارد تومانی

ارتباط دیجیتالی با مادر

گزارشی از گرانترین شهرهای جهان

بهزاد فراهانی :خواندن یک رمان بهتر از کشیدن قلیان است

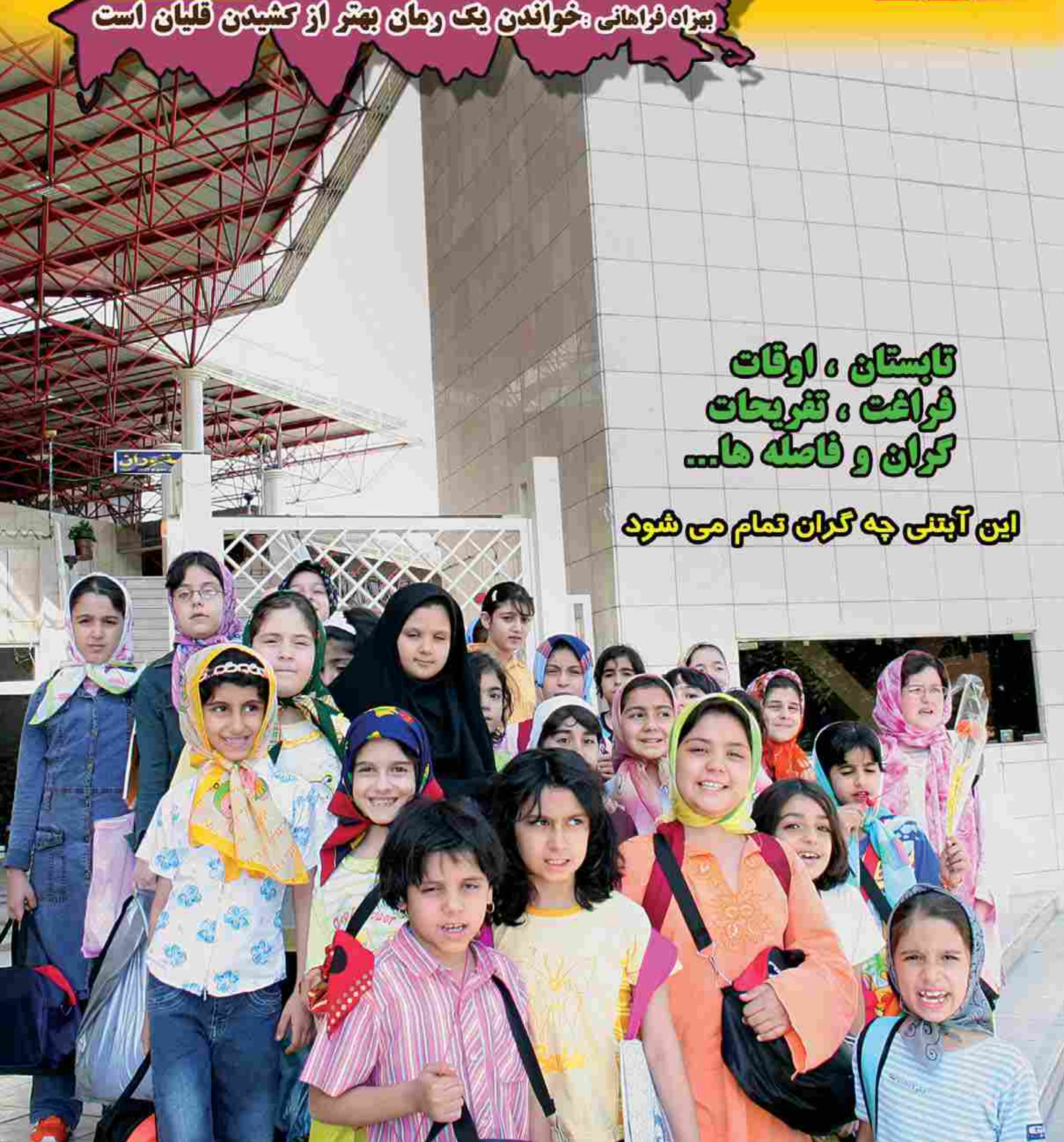

تابستان ، اوقات فراغت ، تفریحات گران و فاصله ها...

این آبتنی چه گران تمام می شود

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

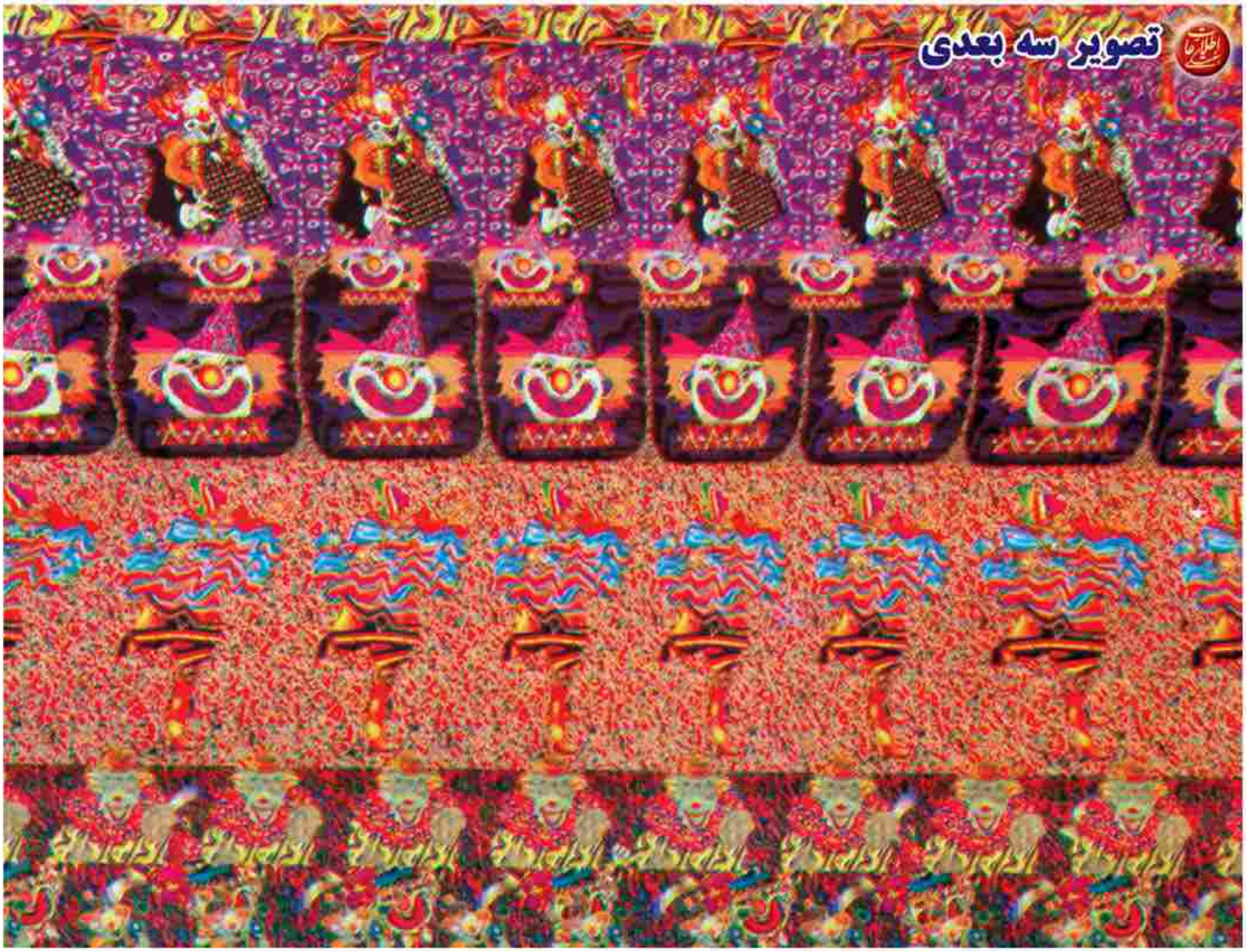

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

کلمات اهل غربت ---------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------- ۱۴
گزارش ---------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------- ۲۸
پاورقی ایرانی ---------------------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------- ۳۶
نگاه هفته ---------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------------- ۳۸
یک هفته حادثه ---------------------- ۴۰
تماشاگه راز ---------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------- ۴۴
معجزه طبیعت ---------------------- ۴۶
جدول ---------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------- ۵۸
تعبیر خواب ---------------------- ۶۱
در حلقه رندان ---------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------------------- ۶۳
هفته بعد شما ---------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------------------- ۶۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۲۴۰ - چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۸۵
۲۱ جمادی‌الثانی ۱۴۲۷ ۱۷ جولای ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

کلمات اهل غربت

سوال و جواب اعرابی از حضرت رسول اکرم(ص)

بحارالانوار

می‌خواهم داناترین مردم باشم
● از خدا بترس
می‌خواهم از خالصان درگاه خدا باشم
● شب و روز قرآن بخوان
می‌خواهم همیشه دل من روشن باشد
● مرگ را فراموش مکن
می‌خواهم همیشه در رحمت حق باشم
● با خلق خدا نیکی کن
می‌خواهم از دشمن به من آفتی نرسد
● همیشه توکل به خدا کن
می‌خواهم در چشم مردم خوار نباشم
● پرهیزکار باش
می‌خواهم عمر من طولانی باشد
● صله رحم کن
می‌خواهم روزی من وسیع گردد
● همیشه با وضو باش
می‌خواهم به آتش دوزخ نسوزم
● چشم و زبان خود را از حرام ببند
می‌خواهم بدانم گناه به چه چیز ریخته می‌شود
● تضرع و توبه به حال بیچارگی
می‌خواهم سنگین‌ترین مردم باشم
● از کسی چیزی مخواه
می‌خواهم پرده عصمتم دریده نشود
● پرده عصمت کسی را مدر
می‌خواهم که گورم تنگ نباشد
● مداومت کن به قرائت سوره تبارک
می‌خواهم مال من بسیار شود
● مداومت کن به قرائت سوره واقعه در هر شب
می‌خواهم فردای قیامت ایمن باشم
● میان شام و خفتن به ذکر خدا مشغول باش
می‌خواهم خدایتعالی را در نماز حضور یابم
● در وقت ساختن وضو بسیار دقت کن
می‌خواهم از خاصان باشم
● در کارها راستی و درستی پیشه کن
می‌خواهم برای من عذاب قبر نباشد
● جامه خود را پاک نگهدار
می‌خواهم در نامه عمل من گناه نباشد همیشه خیر و خوبی باشد
● با پدر و مادر نیکی کن

نورالله خواجات - اهواز

برتری عالم معلم بر عابد

ابوامامه گفت: دو نفر را در حضور پیامبر گرامی اسلام، نام بردند یکی عالم بود و دیگری عابد. رسول خدا(ص) فرمود: «برتری عالم بر عابد مانند برتری من نسبت به کوچکترین امت من است به من. به‌درستی که خداوند و ملائکه و اهل آسمانها و زمین و حتی مورچه در سوراخش و یا ماهی‌ها در دریا درود می‌فرستند به کسی که به مردم کار خوب و خیر یاد بدهد.

مقام معلم از مقام پدر گرامی‌تر است

از اسکندر سوال کردند: «آیا معلمت گرامی‌تر است نزد تو یا پدرت؟» پاسخ داد: «معلمم گرامی‌تر است. چون معلمم سبب احیای زندگی جاودانی من است و پدرم حافظ زندگی فانی و ناپایدار من. هر عالمی که کسی از علم او استفاده نبرده باشد، مانند آدم عقیم و نازاست که نسلی از او باقی نمی‌ماند پس ذکرش با مرگش از بین می‌رود.»

در عزت علما

در روضه الانوار است که روزی عالمی نزد اسماعیل سامانی پادشاه خراسان آمد و وی آن عالم را تعظیم بسیار نمود و در هنگام رفتن عالم، هفت قدم او را مشایعت کرد. شب حضرت رسول(ص) را در خواب دید که فرمود: ای اسماعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی، من از حضرت حق خواستم که تو را عزیز دارد و هفت قدم او را مشایعت کردی، دعا کردم که هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند.

در فضیلت علم و ارزش معلم

بوسیدن دست علما

از امام صادق - علیه السلام - روایت شده که فرمود: «سر و دست هیچ کس نباید بوسیده شود، مگر سر و دست رسول خدا(ص) یا کسی که به سبب ارتباط و انتساب به آن حضرت با بوسیدن دست و سرش احترام به رسول‌الله قصد شود.»

سقراط و مرد بی‌کمال

بی‌کمالی از خاندان شریف! «سقراط» را به پستی نسبت و عدم نجابت سرزنش کرد. سقراط گفت: «بزرگی در قبیله تو، در تو به آخر رسیده، ولی شرف و بزرگی قوم و قبیله من، از من آغاز شده است.»

بهترین مردم کسی است که برای مردم سودمندتر باشد.
● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

چند نکته کوتاه و اشاره

این هفته به چند نکته به طور مختصر اشاره و به جای پرداختن به یک موضوع، یادداشت‌هایی را که به عنوان یادآوری و تذکر برداشته‌ام خدمت شما تقدیم می‌کنم.

◇

۱- اخیراً بحث‌هایی مطرح شده است که نزدیک به ۳۰۰ میلیارد تومان هزینه‌های فاقد سند در شهرداری تهران صورت گرفته است که معلوم نیست صرف چه کارهایی شده است و یا حداقل اسناد آن در دست نیست.

۳۰۰ میلیارد تومان برای شهرداری تهران رقم کمی نیست. چندین پروژه عمرانی را می‌توان با آن ساماندهی کرد.

مهندس چمران رئیس شورای شهر که از جمله آدمهای خوش سابقه و بسیجی کشور ماست، اخیراً در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرده‌اند که منظور از هزینه‌های بدون سند این نیست که سندی ندارد، بلکه اینها هزینه‌هایی است که انجام شده ولی مصوبات شورای شهر را ندارد و یا هزینه‌های فراتر از قانونی بوده است و باز اعلام کرده‌اند که بسیاری از این پولها صرف دیدارهای مردمی شهردار وقت شده است. یعنی شهردار در جلسات مردمی دستورهایی می‌دادند که بلافاصله باید عملی می‌شد و منتظر بودجه نمی‌ماند و یا بیش از یک میلیارد تومان صرف بازسازی مسجد ارک شده و یا در مورد کمک به زلزله بم میلیاردها تومان هزینه شده است...

با وجود توضیحات رئیس شورای شهر، گمان می‌کنم شایسته باشد ریاست محترم جمهوری که به شدت نسبت به هزینه‌های بیت‌المال حساس هستند، شخصاً به عنوان شهردار وقت وارد عمل شده و در یک مصاحبه مطبوعاتی و یا در یک اطلاع‌رسانی همگانی و یا به صورت مکتوب، ریز هزینه‌های انجام شده از محل این ۳۰۰ میلیارد تومان را به اطلاع همگان برسانند تا خدای نکرده در دستگاههای اجرایی، بی‌قانونی و صرف هزینه بدون مدرک و سند و مصوبه و بدون حساب و کتاب، باب نشود تا در بازرسی‌های دستگاه‌های زیرمجموعه دولت که در مجموع ده‌ها برابر بیش از این ۳۰۰ میلیارد تومان اموال بیت‌المال را دراختیار دارند، به این بهانه که خود رئیس جمهور وقتی شهردار بودند از این کارها می‌کردند و یا کلی هزینه‌های بدون سند در پرونده‌شان هست، بی‌قانونی نکنند و خدای ناکرده با سوءاستفاده و سوءنیت و یا بی‌تدبیری و کج سلیقگی بودجه بیت‌المال را به شاخ گاو نزنند.

۲- اخیراً تونل رسالت افتتاح شده است. خبر افتتاح این تونل، هم خوشحال‌کننده است و هم محل تاسف و حسرت.

خوشحال‌کننده از این باب که بعد از سالها بلاتکلیفی بالاخره یکی از گلوگاههای ترافیکی پایتخت باز شده و یک پروژه عمرانی در شهر به انجام رسیده است. و نیز جای تقدیر دارد که به گفته شهردار محترم تهران ۳۰ درصد کل پروژه تنها در هشت ماهه اخیر به انجام رسیده است که در مقایسه با هشت سال به طول انجامیدن این پروژه اقدام قابل تحسینی است، اما تبلیغات فراوان رسانه‌ای از جمله تیزرهای متعدد تلویزیونی که هر شب از رسانه ملی پخش می‌شد و نیز اختصاص یک ویژه‌نامه در پرتیراژترین نشریه کشور به منظور بزرگ‌نمایی این پروژه، به نظر کار چندان قابل دفاعی محسوب نمی‌شود.

آنها که از این تونل عبور می‌کنند و از باز شدن یک گره ترافیکی لذت می‌برند و دعای خیری بدرقه بانیان نثار می‌دارند، البته با ملاحظه زمان به طول انجامیدن کار و نیز هزینه صرف شده برای آن که حدود چهار برابر پیش بینی اولیه بوده است، با خود خواهند گفت؛ اگر انجام چنین کاری در این فاصله و با این بودجه صرف شده، این همه ذوق و شوق به‌بار می‌آورد، پس باید توان مهندسی موجود در کشور، توان بسیار اندکی باشد که انجام چنین پروژه‌هایی این همه مهم و بزرگ و باشکوه جلوه می‌کند، درحالی که ایرانیان و مهندسان و مدیران ایرانی بسیار توانایی قابل ملاحظه‌ای دارند و قادر به انجام پروژه‌هایی به‌مراتب بهتر و مهمتر هستند.

گمان می‌کنم شوق و ذوق وافر ایجاد شده تا حدی که برای افتتاح آن بالاترین مقام اجرایی کشور نیز به صحنه می‌آید، بیشتر از بابت طلسم شدن این پروژه بود که سالهای سال چون یک غده چرکینی گلوی مرکز و غرب پایتخت را می‌فشرد و قاعدتاً با بیرون آوردن آن پس از ۹ سال چنان شوقی آورد که چنین شادی و شعفی را باعث شد.

قدرمسلم مردم ما و نیز شهروندان تهرانی بدون تبلیغ و بزرگ‌نمایی هم خدمت را می‌فهمند و در همین یک سال اخیر نیز با مشاهده تلاشهای شهردار جدید قدردان او هستند. این چند کلمه هم از این باب گفته شد که فردا به هنگام افتتاح پروژه‌های بزرگتر دستشان در تبلیغ و گزارش عملکرد بسته نماند و ارزش کارهای بزرگ فرو نیفتد.

◇

۳- با وجود همه گلایه‌هایی که در مورد رشد بوروکراسی در کشور وجود دارد و با وجود تاثیر نامطلوبی که همین بوروکراسی حاکم اداری بر اعصاب شهروندان، بر محیط زیست، بر ترافیک و نیز حمل و نقل عمومی گذاشته است و با وجود تحمیل هزینه‌های زائد بر گرده اقتصاد کشور، ظاهراً قرار نیست سیاستی دیگر در پیش گرفته شده و به این روند نامطلوب خاتمه داده شود.

یکی از مصادیق آن تعویض گذرنامه است. وقتی پوشه گذرنامه را دست شما می‌دهند، فهرست مطولی از انواع و اقسام مدارکی که لازم است شما به همراه داشته باشید، سنجاق شده است. نکته جالب اینکه از جمله اصل و فتوکپی کارت ملی به همراه کارت پایان خدمت، اصل و فتوکپی تمام صفحات شناسنامه، سند خانه یا اجاره‌نامه و و و... که بالای ده بند و شماره است. تا اینجای کار یک مرحله دیگر به بوروکراسی اضافه شده است، یعنی کارت ملی که قرار بود جای همه مدارک قبلی را بگیرد، خود بر مشکلات مردم افزوده است و مردمی که دغدغه نگهداری شناسنامه و کارت پایان خدمت و کارت شناسایی و عقدنامه و سند مالکیت و اجاره‌نامه و... با خود می‌داشتند، حالا دغدغه نگهداری کارت ملی را هم باید یدک بکشند و اگر تا به حال گم شدن هر کدام از این مدارک موجب دوندگی‌های فراوانی بود، یک مدرک دیگر بر آن اضافه شد که مشکلات شهروندان را بیشتر خواهد کرد.

نکته دیگر فتوکپی‌هایی است که فکر می‌کنم هر ایرانی تا به حال حداقل ۱۰۰ برگ از آن را به ادارات مختلف داده است، از شهرداری، اداره ثبت و احوال، گذرنامه و دادسرا و... گرفته تا ادارات و سازمانهای مختلف. از همه بامزه‌تر آن است که به هنگام تعویض گذرنامه هم مجدداً همه مدارک فوق باید ارائه شود، یعنی انگار خود پلیس، جدای شهروندان به خودش هم شک دارد. مثلاً کسی که گذرنامه‌اش پس از ده سال از درجه اعتبار ساقط شده است، برای تجدید گذرنامه مجدداً باید همه این مدارک از جمله کارت پایان خدمت را ارائه نماید. به زبان بی‌زبانی اداره گذرنامه می‌گوید ممکن است گذرنامه صادره نادرست صادر شده باشد. این میزان از بی‌اعتمادی و این میزان وضع مقررات دست و پاگیر و اخذ مدارک متعدد برای شناسایی شهروندان، فکر می‌کنم از جمله ویژگی‌های جامعه ایران باشد!

قبلاً قرار بود کارت ملی تنها کارت شناسایی شهروندان قرار گیرد که با ارائه آن نیاز به ارائه هیچ مدرک دیگری نباشد، چرا که همه پیشینه فرد در فایل مخصوص به او در اداره ثبت احوال یا پلیس از طریق این کارت قابل دستیابی است، اما کارت جدید ظاهراً تنها مشکلی بر مشکلات شهروندان افزوده است و از آن بدتر فرهنگ اخذ فتوکپی در دستگاه‌های مختلف اداری، امنیتی و قضایی است. گاه چند بار و به دفعات مختلف.

اگر پیکی از غیب دررسد و انواع فتوکپی‌های اخذ شده از مردم را در دستگاههای مختلف اداری از پوشه‌ها درآورد، درخواهد یافت که هر شهروند در پرونده‌های متعدد خودش چندده فتوکپی شناسنامه از خود و اعضای خانواده، چندین فتوکپی مدرک تحصیلی، چندین فتوکپی سند، چندین فتوکپی پایان کار و... در پوشه‌ها و پرونده‌های مختلف و در ادارات و سازمانهای گوناگون و گاه چند پوشه و پرونده در یک اداره در بایگانی‌ها دارد... و ظاهراً هم قرار نیست این سیل خانه خراب‌کن اخذ مدرک و اخذ فتوکپی در جایی توقف کند.

■

نامه‌های بدون واسطه

ای آفریدگار

می‌دانم که می‌دانی چه‌ها کرده‌ام و چه بوده‌ام و چه هستم. جز اعتراف به گناه جز برآوردن آه، جز جستن تکیه‌گاه و پناه در مسیر عبودیت، افتادن به راه جز چشم دوختن به لطف یک نگاه چه می‌توانم داشته باشم؟ اگر گریه سود می‌بخشد این دیدگان پراشکم، اگر سجده دریای رحمتت را به جوش می‌آورد و این پیشانی نهاده بر خاکم.

اگر توبه، سبب ساز طهارت جان و آمرزش توست این دل شکسته و جان سوخته‌ام. هرچه دارم از توست در این میان منی نیست که به حساب آید. عاشقانه‌ترین ترنم نیازمندی را به درگاه رفیع تو سر می‌دهم. نجوا که چیزی نیست، فریاد می‌زنم که بنده‌ای شرمسارم و گرفتاری خطاکار، ای آفریدگار... ای آفریدگار.

مجید کاظمی نوقاب - گناباد

آبروی پدر

پدری هستم تحصیلکرده و دارای ۳ دختر دم‌بخت و دو پسر و همسری مهربان که تاکنون با هر آنچه داشته و نداشته‌ام ساخته! در واقع سوخته و ساخته. حدود دو ماه قبل استمدادی در همین ستون از خیل هموطنان خوب و انساندوستم نمودم و ضمن شرح وضعیت خود و محرومیت شهرستان محل سکونتم که علت بزرگ بدبختی من می‌باشد عرض نمودم به امور اداری واردم. در مهندسی ساختمان سابقه فعالیت دارم. خوشنویسی را تا حد عالی فرا گرفته‌ام. در داستان‌نویسی دستی به قلم دارم در امور حقوقی تقریباً، خبره‌ام. اما صد افسوس که غول بیکاری سایه‌اش را بر سر من و حتی فرزندان جوان و تحصیلکرده این دیار انداخته. باز جای شکرش باقیست که آنها جوانند و مسوولیتی بر گردن ندارند ولی من علیرغم توانایی‌های شمرده شده در بالا حال که برای دخترم خواستگاری آمده و قرار و مدار گذاشته شده متاسفانه از تامین هزینه جهیزیه دخترم عاجزم. این را خانواده دامادم که جوانی ساده و متین و موقر است نمی‌دانند آنها تعلل مرا حمل بر حساسیتم در خصوص آینده دخترم می‌بینند. خنده‌دار اینکه هر روز بیشتر از روز قبل در شرف افشای تنگدستی‌ام هستم. خواب و خوراک از من سلب شده همه‌اش در این فکرم اگر نتوانم کاری برای دختر بزرگم بکنم سرنوشت آن دوتای دیگر چه می‌شود. این بود که متوسل به قلوب مهربان و رئوف هموطنان غیورم شدم تا در قبال استفاده از توانایی‌هایم که در بالا نام برده‌ام دستم را گرفته و مرا از شرمندگی خانواده‌ام برهانند. نمی‌دانید شرمندگی پدر با دست خالی چقدر کمرشکن است.

شماره حساب و مشخصات و آدرس و تلفن برای تماس ضروری در دفتر مجله موجود است.

بازنشسته‌های قبل چه کنند؟

همسرم در مهر ۷۸ از آموزش و پرورش بازنشسته شد. با پاداش پایان خدمت یک میلیون تومانی. همکاران و دوستانش که فاصله دو تا پنج سال بعد بازنشسته شدند بین سه تا هشت میلیون تومان پاداش پایان خدمت گرفتند. می‌خواستم بپرسم چرا؟ نمی‌گویم معلمی که هشت میلیون پاداش خدمت گرفته زیاد گرفته است، بسیار بیش از این هم حق اوست، چون با هشت میلیون تومان هم نمی‌شود کاری کرد، اما بازنشسته‌های قبلی چگونه باید به حق خود برسند؟

همسر یک بازنشسته گیلانی

سخنی با رئیس جمهور

بنده از آن سوی آبها و از بهشت برینی که تلویزیونهای ماهواره‌ای دنیای غرب مژده بشارتش را به خانواده‌های ایرانی داده و می‌دهند و همواره آقازاده‌ها و ثروتمندان را تشویق به خرید مسکن و سرمایه‌گذاری در آن می‌نمایند و از کنج دخمه‌ای متعفن، نمور، تاریک و محصور در میان برجهای سر به فلک کشیده با شما سخن می‌گویم و از سرنوشت بیش از ۳۰۰ جوان و نوجوان ایرانی که ندانسته و ناآگاهانه قربانی دامهای گسترده شده بر سر راهشان گشته‌اند، با شما حرفها دارم.

اینجا در زندان مرکزی دُبی جوانان و نوجوانان ایرانی با سختی و مرارت خو گرفته‌اند. خوشبختانه سفیر محترم و دیگر نمایندگان مستقر در نمایندگی ایران از آنچه که در اینجا رخ می‌دهد بی اطلاع نیستند. از کپی‌برداری از چند قطعه اسکناس گرفته تا کمین در پشت درهای خروجی سالنهای فرودگاه بر سر راه مسافری بیمار و رنجور، حامل قدری دارو که توسط پزشکی معالج در مبداء تجویز گردیده و فریب و ستاندن بخشی از داروهای او به عناوین مختلف که در پاره‌ای موارد با عجز و التماسی ترحم‌برانگیز و وادار به ستاندن اسکناسی با اجباری آمیخته به التماس و بعد حمله دهها مامور مسلح پلیس و دستگیری و محاکمه‌ای جنجالی در یک محکمه جنایی که متهم حق هیچ‌گونه دخالت و دفاع از خود ندارد و سرانجام صدور احکامی آنچنانی حبس برای مجرمی که درحقیقت در ابتدا وجود خارجی نداشته. اخیراً مامورین فرصت‌طلب برای دریافت پاداش و کسب شهرت و رتبه نظامی از هیچ جنایتی رویگردان نیستند. اینها مجازاتی برای افراد بی‌گناهی تعیین می‌کنند به اسم قاچاقچی دارو و مواد که یک قاچاقچی با چند کیلوگرم مواد مخدر چنین کیفری نمی‌بیند.

آقای رئیس جمهور، ما ادعای بی‌گناهی نداریم، از شما و دیگر مسوولین کشور هم انتظار نداریم خاک دُبی را به توبره بکشید، اما خواسته ما این است که نسبت به سرنوشت هموطنان دربند خود حساس باشید و با مقامات دولت امارات جهت آزادی و بازگشت جوانان دربند و یا رسیدگی سریعتر و عادلانه‌تر به پرونده‌هایشان هماهنگی لازم انجام دهید.

ت - م - دبی

نماز

کلید بهشت است و نشانه‌ی بارز مسلمان واقعی، نور چشم پیامبر اسلام، اولین سوال در روز قیامت، شفاعت کننده‌ی گنه‌کاران، بازدارنده از بدی‌ها، مهربان‌کنندهٔ قلوب انسانها، ازدیادکننده‌ی روزی و رزق، کوبنده‌ی شیطان، راز و نیاز با معبود، ستون دین، بلندترین فریاد، عشق به همه‌ی خوبیها، تشکر از خدا، شهادت‌نامه‌ی امام علی(ع) و امام حسین(ع)، عشق امام حسین(ع)، سپر دوزخ، معراج مؤمن، همه و همه «نماز» است.

غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با اظهار همدردی نسبت به زنان، کودکان و مردم مظلوم فلسطین و لبنان که در زیر تازیانه جنایات وحشیانه صهیونیست‌ها قرار گرفته‌اند و با آرزوی موفقیت برای مسلمانان غیور این دیار و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **عباس توکلی شهمیرزادی - قائم شهر** از همکاری شما با مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزارم. در مورد عدم اجرای حکم آن قاتل بی‌رحمی که به یک نوگل قائم‌شهری آن همه جنایت روا داشت، متاسف شدم. امیدوارم قوه قضاییه هرچه سریعتر در مورد تامین سهم دیه قصاص آن جانی اقدام مقتضی را به عمل آورد تا یک جنایتکار بی‌عاطفه به سزای اعمال ننگینش برسد.

◆ **علی پورمحبی - شهرری** همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید هنوز اقدام تعیین کننده و عاجلی برای قشر بازنشسته صورت نگرفته اما اهتمام کافی در این مورد وجود دارد تا ان‌شاءالله در آینده شاهد تحولات مثبتی باشیم.

◆ **شهرام حیدری - اهواز** دو نامه و مطلب جدید از شما به دستم رسید که فکر می‌کنم برای طرح در بخش ترازو مناسب تر باشد لذا به همان قست ارسال شد. موفق باشید.

◆ **مصطفی مجتبی‌زاده - یاسوج** گرچه با مضمون نامه شما موافق نیستم اما دلیلی ندارد تا از چاپ آن صرفنظر کنم. در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن درج می‌شود.

◆ **مرضیه حسینی - اصفهان** درصددیم یک صفحه شوخی هم در مجله راه‌اندازی کنیم. حق با شماست. مردم به شادی و خنده نیز نیاز دارند. دو، سه نمونه از لطیفه‌های ارسالی را با تشکر از شما چاپ می‌کنم.

۱ـ به یک نفر می‌گویند اگر گلابی رژیم لاغری بگیرد، چطور می‌شود؟ می‌گوید می‌شود موز.

۲ـ یک خسیس موز می‌خورد، معده‌اش تعجب می‌کند.

۳ـ معلم به دانش‌آموز می‌گوید: بنویس یازده. او یک عدد یک روی تابلو می‌نویسد و صبر می‌کند. معلم می‌گوید معطل چه هستی؟ دانش‌آموز می‌گوید آن یکی یک را کدام طرف بگذارم؟

◆ **وحید حسینی - مرودشت** مطلب شما را به بخش ترازو دادم تا خلاصه‌ای از آن در آن صفحه چاپ شود.

◆ **هادی درخشان - بندرانزلی** مصاحبه جدید شما را ندیدم. به هرحال اگر نامه نمایندگی به دستم برسد انشاءالله بررسی و اقدام خواهد شد. از همکاری شما با مجله سپاسگزارم.

◆ **رسول مناهلی - جاده کرج** در نامه شما کارت قبلی و نیز عکس شما نبود، خواهشمند است در نامه جدید مدارکتان را برایمان بفرستید تا اقدام کنیم. ضمناً اگر در پرونده شما فتوکپی شناسنامه موجود باشد لازم به ارسال مجدد آن نیست.

روزگار حسود از همه سیاه تر است. • حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

- رئیس کمیسیون انرژی مجلس اعلام کرد که مقدمات سهمیه‌بندی و دونرخی شدن بنزین در کشور فراهم نیست.
- آیت‌الله نوری همدانی افزایش جریمه دیرکرد اقساط بانکی را حرام دانست.
- استیضاح وزیر ارشاد درحال پیگیری است.
- دادگاه ویژه روحانیت حکم متهمان حادثه ۱۵ خرداد قم را که در سخنرانی هاشمی رفسنجانی اخلال ایجاد کرده بودند، اعلام کرد.
- مجلس برای بررسی گرانی‌ها کمیته ویژه تشکیل داد.
- وزیر خارجه هشدار داد که تصمیم گروه هشت ممکن است به مذاکرات هسته‌ای لطمه بزند.
- درآمد ۳ ماهه دولت از واردات گوشی موبایل به ۱۳۵ میلیارد تومان رسید.
- ۹۰ درصد وسایل پیشگیری از بارداری تقلبی است.
- بمب گذاری در کوفه سبب مرگ و مجروحیت دهها ایرانی شد.
- تعدادی از مراجع تقلید قم از ملاقات با اعضای جمعیت ایثارگران خودداری کردند.
- هزینه احداث تونل رسالت ۶۳۱ میلیارد ریال اعلام شد.
- مذاکرات لاریجانی و سولانا در بروکسل برگزار شد.
- کنسول عراق در کرمانشاه ربوده شد.
- برداشت از صندوق ذخیره ارزی رأی نیاورد.
- رئیس جمهوری وعده داد که بودجه عمرانی دو برابر می‌شود.
- دولت هنوز نتوانسته مشکل بنزین را حل کند.
- هند یک موشک دوربرد آزمایش کرد.
- نتایج انتخابات در مکزیک اعتراض مردم را درپی داشت.
- همسایگان عراق از طرح آشتی ملی نخست وزیر این کشور استقبال کردند.
- آمریکا و فرانسه مانع محکومیت اسرائیل در شورای امنیت شدند.
- ناسیونالیست‌های میانه‌رو در انتخابات سراسری مقدونیه به پیروزی رسیدند.
- اتحادیه اروپا بر مبارزه با تروریسم تاکید کرد.
- اردوغان: حجاب با قانون اساسی ترکیه در تضاد نیست.
- انفجارهای پی‌درپی در راه‌آهن بمبئی ۱۳۱ کشته برجای گذارد.
- شامیل باسایف رهبر جدایی‌طلبان چچن کشته شد.
- روزنامه‌های مصر در اعتراض به لایحه جدید مطبوعات اعتصاب کردند.
- آزمایش‌های هسته‌ای کره شمالی حرکت ناو هواپیمابر ماستین را به سوی آبهای این کشور به همراه داشت.

بحران موشکی در شبه جزیره کره

حسن فتحی

شبه جزیره کره با بحران فزاینده‌ای مواجه شده و شرایط روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود. اقدام کره شمالی برای آزمایش موشکی و بی‌اعتنایی این کشور به مذاکرات شش جانبه، بزرگترین لطمه را به جوّ اعتماد متقابل و تفاهم وارد آورده و مذاکرات را تحت‌الشعاع قرار داده است.

اگرچه عده‌ای معتقدند که کره شمالی با اقداماتی که صورت می‌دهد درصدد آشفته‌تر کردن اوضاع با هدف امتیاز گرفتن از آمریکاست اما واقعیت این است که پیونگ‌یانگ از سیاست موشکی و هسته‌ای که درپیش گرفته به عنوان حربه‌ای بازدارنده در مقابل آمریکا و متحدانش بهره گرفته تا به سرنوشت صدام و رژیم بعث عراق دچار نشود.

کره شمالی از جمله کشورهایی است که سالها قبل توسط بوش رئیس جمهوری آمریکا در محور شرارت قرار گرفت. پس از آن بود که آمریکا به عراق لشکرکشی کرده و رژیم بعث را سرنگون کرد و تهران را نیز تحت فشار قرار داده و پرونده فعالیت‌های هسته‌ای این کشور را به شورای امنیت سازمان ملل ارجاع داد. همین مسایل سبب گردیده مقامات کره شمالی تهدیدها و فشارها را بیش از پیش احساس کرده و خود را در معرض خطر و تهاجم آمریکا و متحدانش ببینند.

> ◆ **موشک‌های جدید کره شمالی قادر به هدف قرار دادن خاک آمریکا هستند**

سیاست هسته‌ای و موشکی که کره شمالی با هدف بازدارندگی پیش گرفته علاوه بر کشورهای همسایه نظیر ژاپن و کره جنوبی، دیگر کشورهای جهان را نیز تهدید می‌کند زیرا برد موشک‌های جدید این کشور به‌گونه‌ای است که گفته می‌شود روسیه و آمریکا را نیز فراگرفته و اروپا و قلب آمریکا را در تیررس این موشک‌ها قرار داده است. لذا آزمایشات جدید هسته‌ای کره شمالی حتی روسیه را که سال‌ها حامی و متحد این کشور بوده به واکنش واداشته و مسکو خواستار توقف این آزمایش‌ها و فعالیت‌ها شده است.

مشکل اصلی درکنار آزمایش‌ها که خطری فراگیر برای جهانیان خصوصاً متحدان آمریکاست صدور تکنولوژی موشکی و هسته‌ای از سوی پیونگ‌یانگ به کشورهای مختلف جهان است تا حدی که گفته می‌شود کره شمالی نقش بسزایی در پیشرفت موشکی پاکستان داشته و در ازای دریافت اطلاعات هسته‌ای از شبکه عبدالقدیرخان پدر بمب اتمی پاکستان، تکنولوژی موشکی دراختیار اسلام‌آباد قرار داده است. برای مقابله با چنین سیاستی است که آمریکا و کشورهای ساحلی اقیانوس آرام تلاش وسیعی را برای جلوگیری از جابجایی و انتقال مواد هسته‌ای و موشکی از طریق کره شمالی و حتی چین آغاز کرده و توانسته‌اند چندین کشتی را مصادره کنند.

ولی این اقدامات نمی‌تواند مانع صدور مواد هسته‌ای و موشکی از چین و کره شمالی به دیگر کشورهای جهان شود و یا اینکه این دو کشور را با محاصره بنادر مواجه سازد.

هراس کره شمالی از زمانی که در لیست کشورهای محور شرارت قرار گرفت بیشتر شد خصوصاً از وقتی که به سرنوشت صدام و رژیم بعث عراق پی برد. تنها نقطه قوت و تکیه‌گاه کره شمالی دو کشور روسیه و چین هستند که از دوستان و متحدان این کشور بوده و درحقیقت کره شمالی کمونیست بقای خود را مدیون آنهاست.

اگرچه پس از فروپاشی شوروی و از بین رفتن رژیم کمونیستی در این امپراتوری، رابطه مسکو با پیونگ‌یانگ دگرگون شد و حمایت‌های پیشین به تدریج رنگ باخت، اما هنوز هم مسکو و پکن خود را موظف به جانبداری از کره شمالی می‌دانند. ولی این جانبداری مشابه زمان کمونیست‌ها بدون حد و مرز نیست به‌گونه‌ای که در ارتباط با اقدامات اخیر کره شمالی و پرتاب موشک‌های بالستیک از جانب این کشور، چین و روسیه لب به انتقاد گشوده و خواستار توقف این اقدامات گردیدند درحالی که اگر دوران پیشین بود رسانه‌های گروهی شوروی و کشورهای وابسته به کرملین با بوق و کرنا اقدامات کره شمالی را موفقیت سوسیالیسم عنوان کرده و مدعی می‌شدند که دوران زوال کاپیتالیسم و امپریالیسم فرارسیده است.

سیاست‌های کاخ سفید

یکی از دلایل گرایش آمریکا به بهره گرفتن از کارت چین و روسیه در ارتباط با کره شمالی، استفاده از تجربه و نفوذ آنهاست تا چنین وانمود نشود که واشنگتن درصدد است پیونگ‌یانگ را تحت فشار قرار داده و وادار به تبعیت از سیاست‌های کاخ سفید نماید. درحالی که کره شمالی با دست زدن به اقدامات تحریک‌آمیز و ارائه نظریات شعارگونه که زمان طرح آنها سپری شده سعی کرده امتیازاتی بدست بیاورد، به همین دلیل هرازگاهی دست به اقداماتی می‌زند تا سبب هراس همسایگان خود از جمله **ژاپن و کره جنوبی** شود. درحالی که این کشور چندین سال است که از قحطی، خشکسالی و گرسنگی رنج برده و مردم در شدیدترین وضعیت معیشتی قرار دارند. در همین ارتباط است که در کنار تلاش‌های کره شمالی برای دستیابی به تکنولوژی موشکی و هسته‌ای، از کشورهای همسایه مواد غذایی و سوخت درخواست می‌کند. البته این کشورها هم کمک‌های خود را منوط به برخی اقدامات و تعهدات از سوی کره‌ای‌ها کرده‌اند. زیرا آنها معتقدند اگر قرار است مواد

غذایی و سوخت به کره شمالی ارسال دارند، در عوض کره‌ای‌ها نیز موظف شوند در راکتورهای هسته‌ای خود تغییراتی ایجاد کرده و به خواسته آمریکا و متحدانش تن بدهند.

مشکلات جدید

مشکلات جدید با کره شمالی زمانی آغاز شده که این کشور در سالگرد استقلال آمریکا دست به ۷ آزمایش موشکی زد که این آزمایش‌ها اعتراض تعدادی از کشورهای همسایه از جمله ژاپن را درپی داشت.

اگرچه قبلاً فعالیت‌های هسته‌ای کره شمالی بیش از همه مورد توجه قرار داشت، اما پس از آزمایش‌های موشکی این کشور، شرایط تغییر یافته و این مقوله نیز به دیگر فعالیت‌های کره شمالی که از آن به عنوان خطری برای امنیت کشورهای همسایه و جهان یاد می‌شود افزوده شد.

عده‌ای این اعتقاد را دارند که آزمایش موشکی کره شمالی در سالروز استقلال آمریکا یک حرکت سیاسی بوده و این کشور منتظر فرصتی بود تا در زمان مناسبی سیستم سلاح‌های خود را تکمیل نماید.

به نوشته یک گزارشگر روزنامه مصری الاهرام، کره شمالی ۳ نوع از موشک هایش را در این مدت آزمایش کرده است که نوع اول آن **اسکاد کوتاه‌برد**، نوع دوم **نودونگ میان‌برد** و نوع سوم **موشک تائیودونگ - ۲** دوربرد است.

وی معتقد است که در دهه ۱۹۶۰ کره شمالی برای دستیابی به سلاح هایی که با خطر آمریکا مقابله کند حرکت خود را آغاز کرد. زیرا نظامیان آمریکا در پایگاههایی در ژاپن و کره جنوبی مستقر بوده و امنیت و تمامیت ارضی کره شمالی را تهدید می‌کردند.

کره شمالی برای پیشرفت موشکی از تجربیات شوروی و چین بهره گرفت و توانست پس از سالها به قدرت برتر موشکی در جهان سوم تبدیل شود.

از سال ۱۹۹۸ با آزمایش موشک تائیودونگ اقدامات کره شمالی وارد مرحله جدیدی شد زیرا این موشک پس از عبور از خاک ژاپن در اقیانوس آرام فرود آمد.

آزمایش‌های اخیر که در آن ۷ موشک توسط کره شمالی تست شدند یک گام اساسی از جانب این کشور تلقی می‌شود زیرا برد موشک‌های آزمایش شده به ۵ تا ۶ هزار کیلومتر می‌رسید که به اعتقاد بسیاری از تحلیل‌گران نظامی، این موشک‌ها می‌تواند خاک آمریکا را هدف قرار دهد. در این میان کره‌ای‌ها مدعی هستند که درصدد دست زدن به آزمایشاتی هستند که قدرت آن به‌مراتب بیشتر از تائیودونگ - ۲ است. همین مساله اعتراضات بسیاری را درپی داشت که در این میان ژاپن بیش از دیگران لب به اعتراض گشوده است.

ژاپن که در خط مقدم قرار دارد برای مهار **کره شمالی** خواستار واکنش شدید شورای امنیت سازمان ملل شده است ولی در شورای امنیت با مانع **چین و روسیه** مواجه شده زیرا آنها تمایلی به تشدید تحریم‌ها و فشارها بر پیونگ‌یانگ ندارند. آمریکا با اعزام ناو هواپیمابر ماستین که مجهز به سیستم رهگیری موشکی است درصدد واکنش برآمد. این ناو قرار است

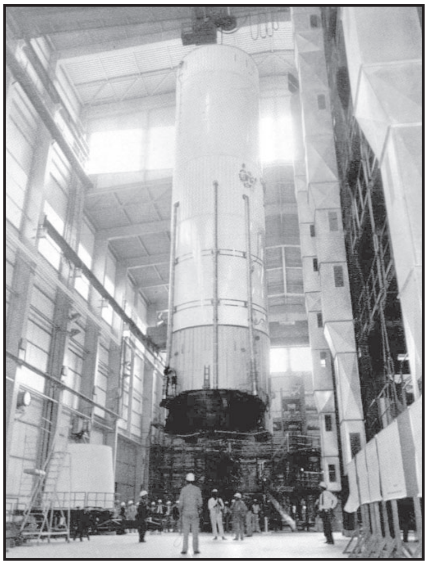

به ناوگان هفتم آمریکا در آبهای ژاپن بپیوندد.

اگرچه سخنگوی نیروی دریایی آمریکا ارتباط این اقدام را با آزمایش‌های موشکی کره شمالی منتفی دانسته، اما اعزام چنین ناو پیشرفته‌ای با ۳۰۰ خدمه که حامل موشک‌های زمین به هوای کروز است در این مقطع، سوال‌برانگیز به نظر می‌رسد.

این ناو هواپیمابر مجهز به سیستم «ایجنس» است که قادر به رهگیری و هدف قرار دادن موشک‌های دشمن است. به این ترتیب تعداد ناوهای جنگی آمریکا که در سواحل ژاپن مستقر شده و دارای چنین سیستمی هستند به ۸ فروند می‌رسد که نشان از حساسیت اوضاع و منطقه دارد.

◆ چین و روسیه مخالف اقدامات تنبیهی علیه کره شمالی هستند

در همین حال یک روزنامه انگلیسی نوشت: در جریان نمایشگاه فناوری اطلاعات در پیونگ‌یانگ، روس‌ها پیشنهاد فروش فناوری حفاظت از تاسیسات اتمی و پنهان نگه داشتن این تاسیسات را از بازرسی‌های بین‌المللی به کره شمالی داده بودند. یکی از دلایل مخالفت چین و روسیه با اقدامات تنبیهی علیه کره شمالی و دیگر کشورهایی که دست به فعالیت‌های غیرمجاز هسته‌ای زده‌اند، بهره‌گیری از این کشورها برای فروش تجهیزات و تاسیسات هسته‌ای است. آنها سعی می‌کنند با بهره‌گیری از نفوذ و امکانات خود در شورای امنیت سازمان ملل و دیگر مجامع بین‌المللی، بازارهایی برای محصولاتشان بدست بیاورند. به همین دلیل برای چین و روسیه منافع اقتصادی به‌مراتب از رعایت حقوق آن کشورها پراهمیت‌تر است.

شورای امنیت

آزمایش‌های موشکی کره شمالی و خروج این کشور از مذاکرات ۶ جانبه اوضاع را در شبه‌جزیره کره بحرانی کرد. ولی حمایت‌های چین و روسیه از کره شمالی شورای امنیت را بر سر دوراهی قرار داده و اجازه اجماع را به اعضا نداد. «وانگ گوانگ یو» نماینده چین در شورای امنیت پیش‌نویس قطعنامه‌ای را میان اعضا توزیع می‌کند که در آن فقط به محکوم کردن آزمایش‌های موشکی بسنده شده و هیچ اشاره‌ای به تحریم کره شمالی نشده بود، اما آمریکا و فرانسه به همراه انگلیس اعلام کردند قصد دارند از پیش‌نویس پیشنهادی ژاپن که شامل تحریم نیز می‌شود حمایت کنند. در این پیش‌نویس، کره شمالی با استناد به فصل هفتم منشور ملل متحد، تهدیدی برای صلح و امنیت جهانی قلمداد شده است.

در کمال شگفتی در این میان کره جنوبی که همواره متحد ژاپن بوده این بار به مخالفت برخاسته و ژاپن را به دلیل لفاظی‌های تحریک‌کننده متهم به تشدید بحران موشکی کره شمالی می‌کند. در ادامه، سخنگوی رئیس جمهوری کره جنوبی، ژاپن را به دستاویز قرار دادن آزمایش‌های موشکی کره شمالی برای تبدیل شدن خود به یک قدرت نظامی متهم می‌کند.

کره شمالی هم هشدار می‌دهد که تلاش‌ها برای بازداشتن کشورش از انجام آزمایش‌های موشکی می‌تواند آتش جنگ را در منطقه بیفروزد. سفیر کره شمالی در استرالیا در مقاله‌ای در این ارتباط می‌نویسد که این درسی است که تاریخ می‌آموزد. وی می‌افزاید: اگر هر کشوری جرأت توسل به زور را به خود بدهد کره شمالی هیچ راهی نخواهد داشت جز اینکه اقدامات قدرتمندانه‌تری را در واکنش به آن درپیش بگیرد.

نگاهی به مواضع کشورهای عضو دائم شورای امنیت نشان از اختلاف‌نظر میان آنها دارد. زیرا درحالی که فرانسه، آمریکا و انگلیس از مواضع ژاپن پشتیبانی می‌کنند روسیه و چین به مخالفت برخاسته‌اند. سفیر فرانسه در سازمان ملل می‌گوید: باید شرایط را برای کره شمالی مشکل‌تر کنیم تا نتواند این فن‌آوری را توسعه دهد. ولی آمریکا خواستار استفاده از دیپلماسی برای ترغیب کره شمالی به عقب‌نشینی و بازگشت مجدد این کشور به مذاکرات ۶ جانبه می‌شود. سخنگوی رسمی تونی بلر نخست وزیر انگلیس نیز اعلام می‌دارد که لازم است شورای امنیت، کره شمالی را از تردید نسبت به شدت نگرانی بین‌المللی درباره اقدامات آنها خارج کند.

در همین حال روسیه اقدام کره شمالی را تحریک‌کننده خواند و بر این مساله تاکید ورزید که پرتاب این موشک‌ها اوضاع درباره برنامه هسته‌ای کره شمالی را پیچیده‌تر می‌کند. در کنار واکنش نه‌چندان حاد روسیه، رئیس کمیته روابط بین‌المللی پارلمان این کشور موضعی تندتر گرفته و می‌گوید: با توجه به اینکه پرتاب این موشک‌ها در نزدیکی مرز روسیه صورت گرفته، باید دید آیا مقامات وزارت دفاع و امور خارجه در جریان این اقدام بوده‌اند؟ به گفته وی، در هر صورت اگر پرتاب این موشک‌ها به سوی مرز روسیه بخشی از نقشه از پیش طراحی شده کره شمالی باشد باید واکنش مناسبی به آن نشان داده شود.

ژاپن در اعتراض آشکار به آزمایش‌ها، دیپلمات‌های کره شمالی را از ورود به این کشور و فرود پروازهای کرایه‌ای از کره شمالی در فرودگاههای ژاپن ممنوع می‌کند و اعلام می‌دارد اتباع ژاپن از سفر به کره شمالی پرهیز کنند.

بقیه در صفحه ۶۵

هر که صبوری کند به آرزوی خویش برسد
• حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی

سازمانی با ۹۲ درصد ناراحتی

هفته گذشته در سالنی که ۴ هزار نفر از بانوان شاغل دور هم جمع شده بودند، حرفهایی شنیدنی گفته شد. تمام این بانوان در شهرداری یا بخشهایی از شرکتهای مرتبط با شهرداری کار می‌کردند و روبروی آنها شهردار تهران ایستاده بود و سخنرانی می‌کرد. سخنرانی شهردار پر بود از قولهای رنگارنگ. در آغاز سخنرانی، قالیباف از وجود ۶ روش استخدامی در شهرداری تهران گفت و اینکه چنین شیوه‌ای باعث از بین رفتن امنیت شغلی کارکنان می‌گردد، قول اول این بود که شهرداری تا پایان سال برای کارکنانش امنیت شغلی فراهم خواهد کرد. پس از گذشت دقایقی باز هم قولی دیگر داده شد، اینکه مسکن کارمندان شهرداری سروسامانی بگیرد و کارمندان دست‌کم دغدغه مسکن نداشته باشند، بحث برای دقایقی ادامه یافت و شهردار تهران این بار سومین قول را در یک سخنرانی به شنوندگان داد. اینکه مشکلات معیشتی کارکنان شهرداری هم تا پایان سال ۸۵ حل شود. البته شهردار توضیح جالبی هم درباره عبارت: حل مشکلات معیشتی به مردم داد. اینکه منظورش از حل مشکلات این نیست که در پایان سال دیگر هیچ اشکالی باقی نماند. بلکه مقصود این است که دو نوع از مشکلات معیشتی تا پایان سال حتماً برای کارکنان شهرداری پایان پذیرد:

الف) مشکلاتی که باعث از هم پاشیدگی زندگی‌ها می‌شوند.

ب) مشکلاتی که برای کارمندان استرس می‌آورند.

هرچند که هر شنونده‌ای اگر کمی حواسش را جمع کند، می‌داند که هر مشکل معیشتی درنهایت به استرس و فشار عصبی تبدیل می‌شود! اما سخنرانی فاصله‌ای با پایان نداشت که شهردار تهران از واقعیت عجیبی در شهرداری تهران پرده برداشت. وی خطاب به همکارانش در شهرداری گفت که با تحقیقاتی که انجام شده، به این نتیجه رسیده‌ایم که از هر ۱۰۰ نفری که برای انجام امورشان به شهرداری تهران مراجعه می‌کنند، ۹۲ نفر ناراضی ساختمان را ترک می‌کنند! شهردار تهران پس از دقایقی سخنرانی را تمام کرد اما دو چیز از این سخنرانی، دست‌کم تا پایان سال در ذهن بسیاری خواهد ماند. اول اینکه کاندیدای سابق ریاست جمهوری در یک سخنرانی ۳ قول به شنوندگانش داد که همگی منتظر نتیجه‌اش خواهند ماند.

و دوم آنکه به اعتراف شخص اول شهرداری، تقریباً تمام مراجعه‌کنندگان به شهرداری، ناراضی‌اند. اما در این باره هیچ قولی به مردم داده نشد، شاید که شهردار تهران به این می‌اندیشد که اگر کارمندان شهرداری از اوضاع راضی باشند، پس از مدتی مراجعه‌کنندگان خود را نیز از خود راضی خواهند کرد.

☑ شهردار تهران در یک سخنرانی ۳ مرتبه به شنوندگان قول داد و از واقعیتی عجیب در شهرداری، پرده برداشت

دولت می‌خواست همه را مسافر کند!

یک ماه از تابستان هم اندک اندک سپری شد و تازه امروز سازمان گردشگری و میراث فرهنگی کشور از مردم عذرخواهی می‌کند که تمام وعده‌هایی که برای سفر ارزان قیمت کارکنان دولت به مردم داده شده بود و بارها و بارها در بهار امسال، مدیران این سازمان را با لبخند جلوی دوربین‌ها کشاند، فعلاً فقط بر روی ابرهاست! و امکان اجرا شدنش فراهم نیست. هنوز بسیاری از ایرانیان به خاطر دارند که معاون رئیس جمهور و معاونان این معاون بارها از آغاز امسال، درباره مزایا و خوبیهای سفرهای خانوادگی گفتند و اینکه دولت سعی دارد همه را مسافر کند، وام می‌دهد، امکانات می‌دهد، بن سفر می‌دهد و در هفته‌های اخیر، حتی یکی از آقایان چنین گفت که به تمام خانواده‌های ایرانی به‌طور رایگان، چادرهای مسافرتی داده خواهد شد تا هر خانواده، با خودرویی که دارد و با چادری که به رایگان می‌گیرد، نقشه ایران را نگاه کند، مقصدی را برگزیند و مسافر شود. اما چند روز پیش اعلام می‌شود که با وجود تصویب مجلس، مبنی بر اینکه هزینه این کار از محل اعتبارات رفاهی کارکنان دولت پرداخت شود، این ردیف از بودجه درنهایت حذف شده و دیگر حتی یک ریال برای دولت نمانده که به مردم چادر مسافرتی بدهد، بن سفر بدهد یا به‌گونه‌ای دیگر آنها را برای سفر یاری کند. به این ترتیب تنها ۲ ماه از تابستان باقی است و تنها امکانات خانواده‌ها برای سفر. و دولت هیچ کمکی دست‌کم در تابستان امسال برای سفر خانواده نمی‌کند. نکته‌ای که به نظر می‌رسد اینکه اگر دولتیان مرحمت نمی‌کردند و وعده بن سفر و چادر و وام برای تابستان امسال نمی‌دادند، بسیاری از خانواده‌ها بی‌آنکه منتظر مرحمتهای تابستانی دولت بمانند از همان آغاز تابستان فکری برای سفرهای خود می‌کردند و در انتظار کمکهای یاران رئیس جمهور نمی‌ماندند.

☑ اگر حرف بن‌ها و چادرها نبود، تیرماه برای مسافران از دست نمی‌رفت

آنها که از نام خود می‌ترسند

سرانجام دادگاههای ایرانی می‌توانند با خیالی آسوده نام کسانی که مرتکب خلافهای اقتصادی و جرایم مالی شده‌اند را به مردم اعلام کنند و غیر از قاضی، دیگران هم از نام و نشان آنها آگاه شوند و بدانند چه کسانی و از چه راههایی در کشور به چپاول اموال هموطنانشان مشغولند. این قانون در مجلس تصویب و چند روز قبل هم به دستگاههای اجرایی ابلاغ شد. البته برای اینکه شما هم جزو کسانی باشید که از نام مفسدان اقتصادی باخبر شوید بد نیست بدانید که فاسد اقتصادی باید مبلغی بیشتر از ۱۰ میلیون تومان را جابجا کرده باشد! که در غیر این صورت، نامش همچنان محفوظ خواهد ماند. جرایم اقتصادی هم در قانون ذکر شده، مواردی مثل اختلاس، سوءاستفاده مالی، رشوه، پورسانت و اخلال در نظام اقتصادی.

☑ اجرای این قانون شاید مفسدان را به این فکر بیاندازد که خود را با مبالغ کمتر از ۱۰ میلیون تومان، سرگرم کنند

هرچند تا پیش از این قانون هم برخی اوقات نامهایی مثل شهرام جزایری و کسانی که از او مبلغی دریافت کرده بودند، در رسانه‌ها منتشر می‌شد، اما نامهای بسیاری هم پنهان می‌ماند. اگر قدرت قوه قضاییه به صاحبان این نامها برسد و آخرین بهانه برای انتشار نام‌ها هم، که همان اشکال و مانع قانونی بود، مرتفع گردد، دست‌کم این ثمره خوش را برای مردم خواهد داشت که کسانی که با پولهای مردم زندگی می‌کنند را از این خواهد ترساند که شاید با انتشار نامشان اعتبار و آبرویشان از کف برود. چرا که از کف رفتن بخشی از سرمایه‌های کلانشان به عنوان جریمه تا به حال هیچ‌گاه برای چنین افرادی مطرح نبوده و نیست، اما شاید در این دسته کسانی باشند که از ترس فاش شدن نامشان، یا از این کار دست بکشند یا خودشان را با مبالغ زیر ۱۰ میلیون تومان سرگرم کنند.

دو تریلیون ضرر بابت تأخیر!

محمد داودبیگی

☑ تأخیر در بهره‌برداری از تونل رسالت تا به حال صدها میلیون تومان در روز خسارت به بار آورده است.

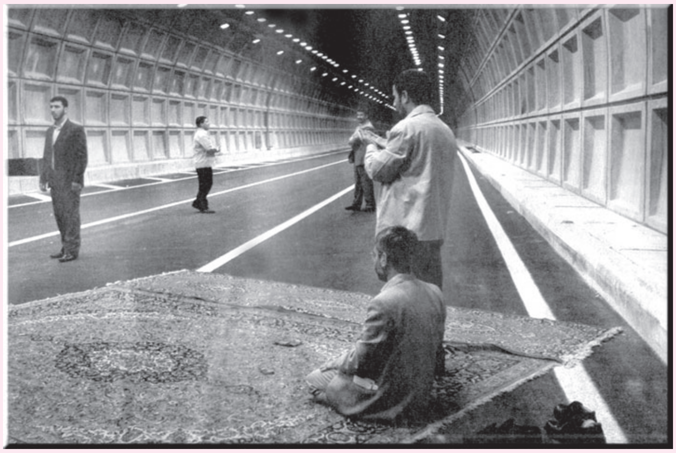

تونل رسالت که کلنگ احداث آن ۹ سال پیش به زمین خورده بود سرانجام ۲۵ تیرماه سال جاری با پیگیری قابل تقدیر شهردار جدید تهران به بهره‌برداری رسید. این تونل که متصل‌کننده شرق به غرب تهران از طریق بزرگراه رسالت است به طول ۱۹۰۰ متر و با دو تونل رفت و برگشت می‌باشد که طول تونل بزرگ ۸۴۰ متر و تونل کوچک ۱۵۰ متر است که با هزینه‌ای بالغ بر ۶۴۵ میلیارد ریال به بهره‌برداری رسید.

تونل زیردریایی مانش که تنها رابط خشکی بین انگلیس و فرانسه، درازترین تونل زیرآبی جهان و از شاهکارهای مهندسی قرن گذشته است، به طول پنجاه کیلومتر است که سی و هشت کیلومتر آن در زیر بستر دریا قرار گرفته و میانگین فاصله آن از کف دریا چهل و پنج متر است.

مانش که حاصل توافق مشترک دولتهای انگلیس و فرانسه در سال ۱۹۸۵ است درحقیقت از سه تونل تشکیل شده است. دو تونل برای خط آهن و یک تونل کوچک برای رساندن سرویس به دو تونل دیگر. سرانجام تونل دریای مانش در ششم ماه می ۱۹۹۴ و پس از ۹ سال عملیات عمرانی زیردریایی مستمر با حضور الیزابت دوم ملکه انگلیس و میتران رئیس جمهور فرانسه گشایش یافت و در آن واگنهای مدرن و مخصوص قادرند فاصله دریای مانش بین فرانسه و انگلیس را توسط لوکوموتیوهای برقی با سرعت صد و شصت کیلومتر در ساعت بپیمایند.

مقایسه بین مشخصات دو تونل بیانگر آنست که تونل مانش بیشتر از ۲۵ برابر تونل رسالت طول دارد، از طرفی پروژه حفاری در عمق ۴۵ متری کف دریا نشانگر تفاوت این کار نسبت به خشکی است ضمن آنکه جهت تردد قطار با سرعت یادشده پیش‌بینی‌های زیرساختی نیاز است که کار در خشکی از چنین تدابیری بی‌نیاز است. تونل رسالت درحالی به بهره‌برداری رسید که طول آن کمتر از یک کیلومتر بوده (مجموع طول دو تونل در مسیر رفت و برگشت ۱۸۰۰ متر است) و از تدابیر ذکر شده در حفاری نسبت به زیردریا بی‌نیاز بوده، اما زمان حفاری و بهره‌برداری از هر دو پروژه به یک اندازه بوده است! در ضمن گلوگاه شرقی - غربی تهران درحالی آماده تردد شد که بنا به گفته معاونت حمل و نقل ترافیک تهران، گشایش این تونل، روزانه بیش از چهارصد میلیون تومان صرفه‌جویی در مصرف سوخت به همراه خواهد داشت.

همچنین ادامه مطالعات صورت گرفته حکایت از بالا رفتن سرعت تردد به میزان ۵/۳۰ کیلومتر در ساعت در بزرگراههای مجاور همچون حقانی، مدرس، کردستان و همت دارد و کاهش آلاینده‌های زیست محیطی. کاهش میلیونها ساعت از عمر تلف شده سرنشینان خودروهای عبوری در سال و دیگر پیامدهای مثبت ناشی از بهره‌برداری این پروژه باعث شده که مجموع منافع حاصل از آن روزانه به یک میلیارد تومان برسد. اگر زمان مفید راه‌اندازی پروژه رسالت را دو سال فرض کنیم، به هفت سال اتلاف زمان و سرمایه‌گذاری می‌رسیم، درحالی که به گفته مسوولان و محاسبات ذکر شده زیان تاخیر در راه‌اندازی روزانه یک میلیارد تومان است، مجموع زیانهای وارده به سرمایه ملی بیش از دو تریلیون و پانصد و پنجاه و پنج میلیارد تومان می‌رسد.

از آنجایی که سرنوشت اکثر پروژه‌ها همچون تونل کندوان و برج میلاد نیز مشابه آنچه گذشت می‌باشد و امروز پس از گذشت یازده سال از احداث برج میلاد تازه از طریق تابلوی روزنما (آنهم به میمنت تلاش‌های باارزش شهردار جدید تهران) متوجه می‌شویم که یکسال و اندی دیگر می‌بایست در انتظار بهره‌برداری باشیم و نیز با توجه به این واقعیت که قسمتی از عمر مفید ساختمانهای در دست احداث در زمان احداث تلف می‌شود و پیامد این سوءمدیریتها هزینه صدها و حتی هزاران میلیارد تومانی را بر دوش اقتصاد و خزانه کشور تحمیل می‌کند، امیدواریم با دخالت و نظارت مجلس و دولت، زیانهای وارده به حداقل برسد.

ضایع ساختن وقت و غنیمت نشمردن فرصت، باعث غم و اندوه است.

• حضرت امیر(ع)

آبتنی به قیمت جان

گزارش و عکس :احسان تاکی

سر کوهی

من هم مثل شما، شما هم مثل من و همگی مثل فریدون مشیری، به دنبال فضایی می‌گردیم، لب بامی سر کوهی که در آنجا نفسی تازه کنیم.

دلم گرفته بود و هوس بهشت زهرا کرده بودم. به هرحال ما هم گاهی وقتها دلمون می‌گیره، می‌ریم بالای سر قبر عزیزمون و باهاش درددل می‌کنیم یا اصلاً همین‌طوری هوس می‌کنیم با زیارت اهل قبور از این دنیای ماشینی‌شده فاصله بگیریم و به یاد آخرت بیفتیم، حالا هرچی...

آدم که همیشه نباید راز دلش‌رو بگه، بگذریم.

◇

همین‌طور که داشتم از بهشت زهرا برمی‌گشتم، کنار جاده گله به گله پسربچه‌هایی را می‌دیدم که کنار یک کانال آب، تنی به آب می‌زدند. گاهی وقتها آدم بزرگارو هم می‌شد دید که لخت شدن و دارن آب‌تنی می‌کنن. یه مرتبه سرعت ماشین‌رو کم کردم، زدم تو خاکی. رفتم کنار کانال، دیدم یه کانال آب هست که همچین خیلی هم تمیز نیست. بعضی جاها آب یه کمی بیشتره و میشه پرید توش. اما توی طول مسیر نکته جالب و دیدنی این بود که می‌دیدم تو این آب خیلی کارها می‌کردن و افراد محلی خیلی قصه‌ها تعریف می‌کردن، از جمله اینکه؛ شنا کردن توی این کانالا جدای کثیفیش، بی‌خطر هم نیست، مثلاً یکی از اونها می‌گفتش که چند نفری هم کشته شدن. نه به خاطر غرق شدن تو آب، بلکه به خاطر برق‌گرفتگی! قضیه خیلی جالب شد.

همین‌طور که از بغل کانال رد می‌شدم، از دو نفری که مشغول شستن گونی آرد بودن، سوال کردم: شما چی کار می‌کنین؟ گفت: داریم گونی‌های آردرو می‌شوریم! پس بد ندیدم که گزارشم‌رو از همین‌جا شروع کنم و اولین نفررو که مشغول شستن گونی بود، به حرف گرفتم:

پاسبانم!

من جعفر پاسبانی مهربانی هستم، شغلم هم کیسه فروختنه. پایین شهر مستاجر هستم، میایم اینجا کیسه‌های آردرو می‌شوریم تا دو تومن از ما بیشتر بخرند.

ازش در مورد کشته شدن آدمها تو نهر پرسیدم و اینطوری جوابمو داد: یه کم بالاتر یک نهر هست که کنارش یه مولد برق بزرگ قرار داره داخل اون نهر یه کانال برق و یه لوله زیر آب هست که توش الکتریسیته جریان داره و تا بحال چند نفری روی این سیم برق جون خودشون‌رو گذاشتن و رفتن و یکی از اونها برادرزاده خودم بود که از دانشگاه اومد خونه ما برای استراحت و با بچه‌ها برای تفریح به همین نهر آب اومدند و همین کابل برق باعث شد که برادرزاده‌ام آتیش بگیره و هیچ وقت به شهرستان برنگرده، چند بار هم به شهرداری شکایت کردیم، ولی تا الان اقدامی نشده.

وقتی از جعفر در مورد وضعیت مالی خواهرزاده‌اش پرسیدم گفت؛ اونم باباش مثل من بدبخته، وضع مالی خوبی ندارن.

در ادامه از جعفر پرسیدم؛ شما بچه‌هاتون‌رو به این نهر برای شنا می‌فرستید؟

گفت؛ جلوشون‌رو که نمی‌تونم بگیرم اگه بگم نرو میگه پول بده برم استخر! منم که ندارم دو هزار تومن برای ۴۵ دقیقه، یک ساعت بدم، خجالت می‌کشم. پس ناچارم چیزی نگم.

از آقاجعفر خداحافظی می‌کنم و میرم به سمت کانال روبروی شهرداری صالح‌آباد که گفتن جمعیت بیشتری اونجا تنشو به آب می‌زنه!

آره درست می‌گفتن، کلی آدم اینجا بغل یه نهر آب نه‌چندان تمیز مشغول شنا کردنن، نهری که توش گونی آرد شسته می‌شه، ته‌مونده گازوئیل توی بشکه هم بهش اضافه می‌شه و...

بهترین استخر

به دوتا از همین بچه‌ها که دارن خودشون‌رو آماده شنا می‌کنن نزدیک می‌شم و از یکی‌شون می‌پرسم:

- اسمت چیه؟

- حامد.

- حامد این آب تمیزه که می‌خوای توش شنا کنی؟

- آره آقا تمیزه.

- مگه این اطراف استخر نیست که میاید اینجا؟

- هست، ولی تعطیله. می‌گن قراره مدیریتش عوض شه!! اما تازه اگرم باشه فایده‌ای نداره. کی دوهزار تومان پول بی‌زبون‌رو می‌ده استخر. اینجا آب روشن هست پولی هم نمی‌گیرن.

از پسر کوچکتری که کنار حامد ایستاده می‌پرسم؛ خونه‌تون کجاست؟

دستش‌رو به سمت راست دراز می‌کنه و می‌گه؛ همین اطراف. ما با پدربزرگ و سه عموم یه جا زندگی می‌کنیم.

- می‌گن مامورها نمی‌گذارن اینجا شنا کنید؟

- درسته خیلی سخت می‌گیرن. [درحالی که با دستش سمت مخالف‌رو نشون می‌ده می‌گه] اون طرف زن و بچه هم میاد حتی بعضی‌ها می‌رن خودشون‌رو می‌شورن... با شنیدن این حرف سرم سوت می‌کشه هنوز تو فکر حرف‌های بچه‌ها بودم که...

اما شادی بچه‌هایی که کنار این آب بازی می‌کردن از همه دیدنی‌تره و نگاه کردن به چشمهای زلال بعضی از این بچه‌ها کثیفی این آب‌رو از یاد می‌بره.

سفره حسین خدایاری‌رو کمی دورتر پهن می‌بینم کنار زن و یه دونه بچش نشسته و انگاری داره حموم آفتاب می‌گیره.

ازش می‌پرسم: حسین جان داداش مسافرید اینجا اومدین؟

- نه ما یه روز درمیون می‌آیم اینجا و واقعیت چون کولر خونمون جواب نمیده و خیلی گرممون میشه می‌آیم اینجا شنا می‌کنیم.

- خونه کدوم سمته؟

- (با دست نشون میده) همین‌جا!

- منطقه چند میشه؟

- فکر می‌کنم ۲۱ باشه.

- استخر تو محل شما نیست؟

- نه نیست، اگرم بود باید برای همین بچه فسقلی دو هزار تومن پول بدم، یعنی یک روز درمیان چهار هزار تومن که من ندارم بعدم نکته دیگه اینه که خانوادگی که نمی‌تونیم بریم، پس اینجا یه چیزی می‌آریم دور هم می‌خوریم. خیلی بیشتر خوش می‌گذره.

تو شیش و بش اجازه عکس گرفتن بودم که صدای آژیر ماشین کلانتری انگاری همه‌رو از خواب بیدار کرد، اون دنبال شلوارش می‌گشت اون یکی دوتا پاشو تو یه پاچه کرد و زمین خورد و یکی دیگه وقتی با شدت پیراهن پوشید، زیر بغل پیرهنش جر خورد... خلاصه که بساطی بود. تو همین حال و هوا منهم از حسین خدایاری و خانوادش یه عکس گرفتم و نمی‌دونم چی شد که ازش خداحافظی نکردم.

از همین جا می‌گم حسین آقا خداحافظ.

اما شلوغی ادامه داشت. یه ماشین کلانتری بود و یکی دیگه هم بهش اضافه شد و یه عده لباس

مراسم کیسه شویی... کمی پائین تر از استخر و بچه ها...

نیروهای پلیس از راه می‌رسند و...

شخصی و بی‌سیم به دست...

و البته دعوا و مشاجره شروع شد و من می‌شنیدم که مامورین کلانتری به آدما می‌گفتن بابا اینجا کلی خانواده رد می‌شه، درست نیست شما با تن لخت کنار جاده شنا کنید، اونم جلوی دید. اینجا خانواده شهدا رد میشن.

و جالب بود که آدما می‌گفتن ما چی‌کار کنیم؟ ما که نمی‌تونیم کلی پول استخر بدیم، تابستونه، گرماست، تفریح نیست، شما پرده بکشین کسی مارو نبینه و...

با خودم فکر کردم هم مامورا درست می‌گن، هم آدما، به هرحال منظره قشنگی نیست که سرتاسر کانال که اتفاقاً کنار جاده هم هست، بشه کنار دریا و همه با تن لخت کنار اتوبان قدم بزنن، اونم اتوبانی که کلی خانواده عزادار ازش رد میشن. از طرفی مردم محل هم باید یه جایی داشته باشن تا توش تفریح کنن...

به سراغ یکی از ماموراکه لباس شخصی تنشه میرم و باهاش صحبت می‌کنم. البته اونم حرفش منطقیه که این وضعیت درست نیست، اما می‌گم که این بنده‌های خدا استخر ندارن، چی‌کار کنن؟

گفت چرا هست! همین استخر یادآوران.

گفتم اولاً کلی راهه، ثانیاً پول می‌خواد.

گفتش که آقا دوهزارتومن ورودیشه، تو بالای شهر ورودیه استخر ده، بیست هزار تومنه، اینجا خود شهرداری ملاحظه مردم‌رو کرده و دو هزار تومن می‌گیره، میشه ده درصد بالای شهر، دیگه مفتی که نمیشه که. پس می‌بینین بی‌انصافی نمی‌کنیم، راه‌حل هم جلوی پای مردم می‌زاریم...

منم گفتم که ولی... بگذریم...

اصلاً می‌دونین چیه؟ حق با همه است، اینطوری راحت‌تر مشکل حل میشه.

تو این فکر بودم که اون بچه‌ای که باباش ساعتی صد هزار تومان درمیاره می‌تونه، اصلاً براش مهم نیست که بیست تومنش‌رو بده به بچه‌ش بره استخر، اما بزرگترای این طفل معصوم، که یکی گونی می‌شوره یکی مسافرکشه یا یا یا... و اصولاً برای بعضی‌ها دو هزار تومن هم کلی پوله، شاید نصف مزد یک روز کار.

نه به خدا دو هزار تومن از دید اونا که استخر بیست هزار تومنی می‌رند، دو هزار تومنه، ولی از دید خیلی‌ها یه دو با سه تا صفره و این یعنی خیلی زیاد...

مسیر برگشت!

هرچی از سمت بهشت زهرا به سمت بالای شهر حرکت می‌کنم فاصله طبقاتی بیشتر توی ذوقم می‌زنه. انگار با بالا رفتن مدل ماشین‌ها و قیمت زمین مدل آدم‌ها هم تغییر اساسی می‌کنه!

حس دوگانه‌ای داشتم. باورم نمی‌شد که توی شهری که از جنوب تا شمالش (بدون ترافیک) ۲ ساعت راه بیشتر نیست اختلاف طبقاتی این‌طور بیداد می‌کنه.

◇

فردا صبح برای تکمیل گزارشم به سمت یکی از استخرهای شمال شهر رفتم. اینجا یک مجموعه فرهنگی. ورزشی است. وقتی وارد سالن انتظار این مجموعه ورزشی میشم، جا می‌خورم. اولش فکر می‌کنم که اشتباه اومدم. سالن انتظار به تنهایی شش برابر تمام استخرهایی هست که من در تمام عمرم دیدم.

بعد از هماهنگی با مدیریت مجموعه و با توجه به محبتی که نسبت به من داشتن، اجازه گفت‌وگو صادر می‌شه، علی‌رغم اینکه این روز مختص استفاده بانوان هست، با افرادی که داخل سالن حضور دارن مصاحبه می‌کنم.

از اتاق مدیریت که به سمت سالن برمی‌گردم صدای بچه‌ها توجه‌ام‌رو جلب می‌کنه.

نزدیکتر می‌رم و با خانمی که به عنوان مسوول بچه‌ها به باشگاه اومده سرصحبت‌رو باز می‌کنم.

- هزینه استفاده یک دوره برای هر نفر چقدره؟

- من اطلاع دقیقی ندارم چون مسوول ثبت‌نام شخص دیگه‌ای هست، اما فکر می‌کنم حدود ۲۰ هزار تومن باشه.

■ چون کولر خونمون جواب نمیده و خیلی گرممون میشه می‌آیم اینجا شنا می‌کنیم

- با توجه به این هزینه، بچه خودتون‌رو هم می‌تونید اینجا بیارید؟

- بله؟

- درآمد ماهیانه شما حدوداً چقدره؟

- ۱۵۰ هزار تومن.

- با این حساب ۲۰ هزار تومن خرج اینجا به علاوه هزینه آب و برق و تلفن... دیگه فکر نکنم چیزی از حقوقتون بمونه.

- البته درسته که هزینش بالاست اما امنیت داره. حداقل آدم خیالش راحته، تمیزه.

نفر بعدی که با او وارد صحبت می‌شم خانم کارشناس بهداشت مجموعه است.

- شما از طرف همون وزارتخونه اینجا حضور دارین؟

- نه کارمند همین جا هستم.

- با توجه به هزینه اینجا، خودتون چقدر می‌تونید از این امکانات استفاده کنید؟

- بستگی به بودجه خانواده داره. یه موقع آدم برای روحیش خرج می‌کنه، یه موقع ورزش جنبه درمانی پیدا می‌کنه هر کس متناسب با دیدش از امکانات استفاده می‌کنه.

- و البته جیبش؟

- مطمئناً بودجه هم تعیین‌کننده‌س.

یک مزیت بزرگ

با او خداحافظی می‌کنم و به طرف بچه‌های داخل سالن می‌رم.

مصاحبه با بچه‌ها یک مزیت بزرگ نسبت به مصاحبه با بزرگترها داره و اون اینه که بچه‌ها بدون انتخاب کلمات حرف می‌زنن و مثل ما مجبور نیستن برای گفتن یه جمله تمام مغزشون‌رو زیر و رو کنن

بقیه در صفحه ۴۱

شما هم می توانید در گزارش‌های خواندنی مجله سهم بسزایی داشته باشید

از این پس تمامی هموطنان عزیز و خوانندگان گرامی مجله که با سوژه‌ایی در ارتباط با مسائل و مشکلات موجود در شهر و دیار خود روبرو می‌شوند می‌توانند ضمن تماس با روابط عمومی مجله (از ساعت ۹ تا ۱۴) سوژه‌های جالب خود را در هر نقطه‌ایی از کشور که باشد مطرح نمایند تا گزارشگران و خبرنگاران مجله آنها را تحت پیگیری قرار دهند.

سرویس گزارش

تقدیر، ارباب مردان ترسو است و برده مردمان شجاع

•بزرگمهر

آقای واشنگتن

دکتر بهمن بهروزی

☑ اعمال نفوذ ثروتمندان و تنفرهای نژادی باعث شده تا زن بیگناهی متهم به قتل شود. آیا او راهی پیدا می کرد تا خود را از چنین مخمصه‌ای خلاص کند

اعتراض و کلمات رکیک

سیل اعتراض و الفاظ رکیک مردم بی‌وقفه بسوی «تانی» سرازیر می‌شد: «زن سیاه کثیف... قاتل بچه... سیاهپوست پست فطرت...» و الفاظی نظیر آن همچنان ادامه داشت. اما بدتر از همه اینکه تانی را هیچ چاره‌ای به غیر از تحمل دشنام‌ها نبود، چرا که سه افسر پلیس درحالی که او را محاصره کرده بودند به او دستبند زده و تانی را تا اتومبیل پلیس همراهی می‌کردند، اما آنها هم با شیطنت خاصی تانی را از فاصله بسیار نزدیک به جمعیتی که گرد آمده و دشنام می‌دادند عبور داده و به نظر می‌رسید که خودشان هم چندان بی‌میل و رغبت نبودند که تانی را در معرض توهین‌ها و دشنام‌ها قرار دهند. حتی افسران با تجربه پلیس هم مانند جمعیت رأی خود را صادر کرده و تانی را گناهکار و محکوم شناخته بودند. در این میان از داخل ساختمان کهنه‌ای که آپارتمانهای محقر و ارزان قیمت در آن قرار داشت، اقلیت‌های سیاهپوست یا مهاجر از پشت پنجره‌های خود شاهد جریان بودند، اما هیچکدام جرأت نمی‌کردند از ساختمان خارج شده و برای این زن نگونبخت کمکی باشند. تنها در آخرین لحظات و قبل از آنکه پلیس‌ها تانی را دستبند به دست به داخل اتومبیل هل بدهند، یک دختر نوجوان و سیاهپوست که پانزده یا شانزده سال بیشتر نداشت به تانی نزدیک شد. او از مدرسه بازمی‌گشت و نمی‌توانست باور کند که مادرش را دست بسته به داخل اتومبیل پلیس می‌انداختند. او به مادرش نزدیک‌تر شد و تانی به محض دیدن دخترش درحالی که سعی می‌کرد درمیان سر و صدا و دشنامهای جمعیت صدایش برای دخترش قابل شنیدن باشد، گفت: «کارا... خدا را شکر که تو را قبل از رفتن می‌بینم... نگران نباش، فقط از بچه‌ها مراقبت کن... سیندی مریض است و اگر بهتر نشد، حتماً او را نزد دکتر ببر... من زود برمی‌گردم... نگذار بچه‌ها نگران شوند...» و قبل از آنکه کلامی دیگر از دهان تانی خارج شود، یکی از افسران پلیس او را با خشونت به داخل صندلی عقب اتومبیل هل داد و اتومبیل پلیس درحالی که یک خودروی دیگر آن را دنبال می‌کرد، به سرعت از معرکه دور شد و کارا دختر بزرگ تانی را درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، در وسط خیابان حیرت‌زده، تنها گذاشت. کارا دیگر حتی صدای دشنام‌ها و الفاظ رکیک و توهین‌های نژادی را که پس از دور شدن مادرش همچنان ادامه داشت، نمی‌شنید و فقط در ذهن او یک سوال وجود داشت و آن سرنوشت مادرش بود.

یک زن یک زندگی

تانی زنی سیاهپوست و ۳۸ ساله بود که سه سال پیش‌تر، شوهرش را براثر یک سانحه تصادف اتومبیل از دست داده بود. پس از مرگ شوهر، تانی و پنج فرزند قد و نیم‌قد باقی مانده بودند، آن هم بدون کوچکترین درآمدی برای گذران زندگی.

درواقع بزرگترین فرزند تانی، کارا، دختری ۱۳ ساله بود و دو پسر و دو دختر دیگر او به ترتیب یازده، ده، هشت و شش ساله بودند. بدین ترتیب همگی آنها دانش‌آموز بودند و علاوه بر مخارج گذران زندگی و پوشاک و خورد و خوراک، مخارج تحصیل هم مزید بر علت شده بود. البته بر طبق قانون، دولت کمک مختصری به صورت پرداخت‌های ماهیانه برای تانی تعیین کرده بود، اما این مبلغ حتی برای مخارج تحصیل یکی از فرزندان هم کافی نبود. بدین لحاظ تردیدی برای تانی نمانده بود که باید مشغول کار شود، آن هم به صورت جدی. اما در مقابل این اجبار، مشکل دیگری هم خودنمایی می‌کرد. تانی هیچ تخصصی نداشت و درحقیقت هیچگونه تجربه کاری هم در زندگی بدست نیاورده بود. او از زمانی که حتی به سن ۲۰ سالگی هم گام نگذاشته بود، به خانه شوهر رفته بود و در طی ۱۵ سال زندگی زناشویی و تا هنگام مرگ شوهرش تنها خانه‌داری و بچه‌داری کرده بود.

فکر بکر

تا اینکه همسایه پهلویی تانی که در طی ۱۰ سال همسایگی، دوستی توأم با صمیمیتی با تانی برهم زده بود، به او مژده داد که اتفاقاً همین تجربه‌ها در بچه‌داری و خانه‌داری می‌تواند برایش به عنوان سابقه برای کاری نسبتاً پردرآمد تلقی شود. بدین ترتیب تانی به موسسه‌ای که برای خانواده‌های پردرآمد و پرمشغله، پرستار بچه یا خانه‌دار تهیه می‌کرد، معرفی شد و خیلی زود به عنوان خدمتکار روزانه یا پرستار بچه در چند منزل مشغول کار شد. بدین ترتیب تانی صبح زود از خانه خارج می‌شد و با اتوبوس راه طولانی تا محله‌های لوکس، که خانه‌های شیک به تعداد فراوانی در آن وجود داشت، طی می‌کرد و سپس در غیاب صاحبان خانه از منزل یا فرزندان کوچک آنها نگهداری می‌کرد و غروب هنگام که آنها به خانه بازمی‌گشتند هم، تانی دوباره و باز هم به وسیله اتوبوس به محله فقیر و آپارتمان محقر خود بازمی‌گشت و آنگاه تازه سروکله زدن با بچه‌های قد و نیم‌قد خودش را آغاز می‌کرد و خوراک آنها را تامین می‌کرد. در این میان تنها کمک واقعی برای تانی دختر بزرگش، کارا بود که هرچه بزرگتر می‌شد، تانی او را بیشتر دختری محجوب، مسوول و وظیفه‌شناس می‌یافت و تقریباً اداره کوچکترها را رأساً برعهده گرفته بود. انجام کارها به خوبی و پاکیزگی توسط تانی باعث شد تا خانواده‌های مختلف او را به یکدیگر معرفی کنند و بدین ترتیب کار تانی رونق گرفت تا آنجا که او وقت کافی نداشت تا به همه تقاضاها جواب مثبت بدهد. تانی شش روز در هفته را بدین ترتیب سپری می‌کرد و تنها روزهای یکشنبه بود که متعلق به او و فرزندانش بود و غالباً آنها یکشنبه‌ها را به صورت پیک‌نیک در پارک‌ها و یا نقاط حومه شهر، سر می‌کردند. بدین ترتیب پس از سه سال، تانی احساس می‌کرد که تقریباً اوضاع روندی مناسب پیدا کرده و می‌تواند روی آینده خود و فرزندانش حساب کند، اما یک اتفاق ناگهان همه چیز را تبدیل به یک فاجعه کرد.

ماجرای یک قتل

پسرک پنج ساله و متعلق به یکی از خانواده‌های ثروتمندی که اتفاقاً تانی برای آنها به عنوان خانه‌دار و پرستار بچه کار می‌کرد، ناگهان مفقود شد و پس از سه روز جستجو، متاسفانه جسد بیجان پسرک را ماموران تجسس و پلیس یافته بودند و این اتفاق خانواده مذکور و همسایگان آنها را به شدت متاثر کرده بود. از طرفی به دلیل بانفوذ بودن پدر آن پسرک، رئیس پلیس شخصاً پی‌گیر پرونده شد و دستور تحقیقات مفصل و شبانه‌روزی را برای یافتن عاملین این جنایت فجیع صادر کرد. در این میان یکی دو تن از همسایگان و ساکنین محل به ماموران از مشاهدات خود و اینکه یک زن سیاهپوست را در روز مفقود شدن پسرک، به همراه او دیده بودند، گفتند و پس از تحقیقاتی چند ماموران از رابطه تانی با خانواده مذکور باخبر شدند. در گام بعدی آنها تصویری از تانی را به دو همسایه‌ای که خود را به عنوان شاهد معرفی کرده بودند، نشان دادند و هر دو نیز به احتمال فراوان، تانی را همان زن سیاهپوستی دانستند که در روز مفقود شدن پسرک همراه او دیده شده بود.

آوازه پرونده

آنچه که حتی در میان افسران آگاهی هم باعث تعجب می‌شد، این نکته بود که پس از مفقود شدن کودک و یا دزدیده شدن او، هیچگونه پیامی جهت اخاذی و یا درخواست مبلغی برای گروگان، به خانواده داده نشده بود چرا که خانواده مذکور متمول و پرنام و آوازه بودند و انتظار طبیعی در چنین وضعیتی این است که سارقین کودک برای آزاد کردن او درخواست مبالغ قابل توجهی کنند، اما این امر انجام نشد و اداره آگاهی احتمال می‌داد که قبل از آنکه درخواست انجام گیرد، کودک براثر بی‌احتیاطی سارق یا سارقین در بستن سر و گردن و دهان او، خفه شده بود، چرا که پزشکی قانونی علت مرگ کودک را خفگی بر اثر فشار روی لوله تنفسی کودک قلمداد کرده بود. و همین امر آگاهی را به این ایده متمایل کرده بود که سارق یا سارقین در کار خود

تجربه نداشتند و با ندانم‌کاری و بی‌تجربگی باعث مرگ کودک شده بودند.

پس از آنکه دو همسایه تصویر تانی را به عنوان شاهد احتمالی شناسایی کردند، اداره پلیس قدری با پرونده کلنجار رفت، چراکه برطبق قانون هر کسی بی‌گناه است، مگر آنکه خلاف آن اثبات شود، بنابراین یک شناسایی احتمالی نمی‌تواند دلیل کافی برای بازداشت کردن یک شخص به اتهام قتل عمد باشد. اما در مورد این پرونده وضع به‌گونه‌ای دیگر رقم خورد، چراکه روزنامه‌ها و جراید با بزرگ‌نمایی در ماجراکاری کردند که افکار عمومی به شدت بر علیه افراد مظنون بسیج شد. آب و تابی که در برنامه‌های خبری تلویزیون به ماجرا داده شد و از طرفی نام و آوازه پدر مقتول و شغل حساس او در پارلمان ایالتی، سبب شد تا رئیس پلیس چاره‌ای جز دستور بازداشت شخص مظنون نداشته باشد و مظنون هم همانا تانی بود که خودش حتی تا روز قبل از بازداشت به دلیل مشغله‌های روزانه از ماجرا باخبر نشده بود، اما یکسری واقعیت‌ها هم به تانی کمکی نکرد، علاوه بر آنکه او به عنوان پرستار همان بچه یکروز در هفته آن هم به مدت دو سال خدمت کرده بود، این واقعیت که او از وضعیت داخل خانه آنها کاملاً اطلاع داشت و مهمتر از همه ورود و خروج او به دلیل شناسایی که نگهبان ساختمان از او داشت، به‌راحتی امکان‌پذیر می‌شد، همه و همه حقایقی آشکار محسوب می‌گردید که کفه گناه را علیه تانی سنگین‌تر می‌کرد. علاوه بر اینها یکسری واقعیت‌های اجتماعی و سنت‌های اشتباه هم به موضوع دامن می‌زد. اینکه تانی سیاهپوست بود، اینکه او فقیر بود و اینکه در پس بیشتر از نود درصد از جنایات، فقر از طرفی و اقلیت‌های سیاهپوست از جهت دیگر حضور داشته‌اند. پس بدین ترتیب و به‌گونه‌ای که شرح آن در ابتدا رفت، تانی بازداشت و به زندان زنان اعزام شد تا دادستانی تاریخ محاکمه و سایر پروسه‌های مربوط به آن را اعلام کند.

طلب کمک

زمانی که تانی به یک سلول انفرادی در زندان زنان انتقال داده شد، تازه او متوجه مکافاتی که گریبان او را گرفته بود، شد. تانی هیچکس را نداشت. فرزندان او همگی ۱۶ ساله و کمتر بودند و هیچکس نمی‌توانست کمکی برای تانی فراهم کند. حتی در زندان هم مقامات به تانی اجازه مصاحبت با دیگران را نمی‌دادند و او را در سلولی انفرادی انداخته بودند.

وکیل تسخیری

برطبق قانون از آنجاکه اتهام تانی، قتل عمد بود، از او باید در دادگاه دفاع می‌شد و از آنجاکه تانی قدرت پرداخت پول به وکیل جنایی نداشت باز هم برطبق قانون وکیلی تسخیری برای او تعیین می‌شد، اما وکلای تسخیری معمولاً در پرونده‌های مهم جنایی بسیار کم‌کار و غیرمفید می‌باشند و ترس تانی هم همین بود که ممکن است به دلیل کم‌کاریهای یک وکیل تسخیری، مجازات مرگ را در مقابل خود مشاهده کند، بنابراین تانی از فرصتی که برای انجام فقط یک مکالمه تلفنی به او داده بودند، استفاده کرد و با دوست صمیمی و همسایه خود تماس گرفت و هر دو طی آن مکالمه به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای تانی یک وکیل سیاهپوست است که حداقل به خاطر تعصب‌های نژادی هم که شده، به دنبال پرونده تمام کوشش لازم را انجام دهد.

وکیل ۶۵ ساله

پس از تلاشهای فراوان سرانجام دوست تانی یک وکیل جنایی ۶۵ ساله سیاهپوست و بازنشسته را یافت. او در اسرع وقت با تانی در زندان ملاقات کرد. در همان ملاقات وکیل سیاهپوست که آقای واشنگتن نام داشت، باید از یک واقعیت مهم اطمینان حاصل می‌کرد و آن این بود که آیا تانی مرتکب چنین جنایتی شده بود یا خیر. در همان دقایق اول ملاقات بود که آقای واشنگتن، تانی را تحت هیچ شرایطی قادر به کشتن حتی یک حشره هم نیافت چه برسد به یک طفل پنج ساله. آن هم طفلی که تانی به مدت دو سال و در هفته یکبار با او زمان سپری کرده بود.

زمانی که واشنگتن از این امر اطمینان حاصل کرد، آنگاه سری به آگاهی زد و در آنجا به کمک چند افسر سیاهپوست توانست پرونده و نظریات چند کارشناس درباره پرونده را مطالعه کند و هرچه که بیشتر او پرونده را مطالعه کرد، بیشتر به این مهم پی‌برد که اتهام تانی فقط زاییده فشار افکار عمومی و دولت نسبت به سیاهان است تا هرگونه واقعیت دیگر.

از همه مهمتر اثر انگشتی که بر گلوی پسرک باقی مانده بود، بر طبق نظر علمی نمی‌توانست متعلق به نژاد سپاهپوست باشد و در آنجا بود که واشنگتن از سفیدپوست بودن قاتل اطمینان حاصل کرد.

شرایط خانوادگی

واشنگتن متوجه شد که در مورد پرونده قتل پسربچه، پدر او تلاشهای فراوانی انجام داده است، اما مادر، آنقدرها که از یک مادر انتظار می‌رود، درگیر این ماجرا نشده بود و این باعث تعجب واشنگتن شد و زمانی که واشنگتن درباره این موضوع تحقیق کرد، در نهایت تعجب متوجه شد که مادر واقعی پسربچه در هنگام تولد او جان باخته بود و پسربچه در کنار نامادری بزرگ می‌شد. از اینجا بود که پرونده ماهیت دیگری پیدا کرد و حضور یک نامادری در پرونده ماجرا را بسیار پیچیده‌تر می‌کرد. واشنگتن آنگاه مدارک موجود به انضمام مدارک مربوط به پزشکی قانونی و گزارش انگشت‌نگاری را به نزد رئیس پلیس برد و به او اولتیماتوم داد که یا برطبق این مدارک، نامادری را برای ادای توضیحات احضار کند و یا او مدارک را به روزنامه‌ها و جراید تحویل خواهد داد. رئیس پلیس که از تبلیغ منفی درباره پرونده بیمناک بود، ترتیب ملاقات خود، واشنگتن و دادستان را با پدر و نامادری بچه داد تا صحبت‌های اولیه انجام شود.

ملاقات سرنوشت‌ساز

در آن ملاقات ابتدا یک مشاجره لفظی میان واشنگتن و پدر بچه درگرفت که کار به داد و بیداد کشید و سپس رئیس پلیس، واشنگتن را تهدید به بازداشت کرد، و زمانی که واشنگتن تهدید خود را مبنی بر کشاندن ماجرا و مدارک موجود به روزنامه‌ها تکرار کرد، آنگاه ناگهان این نامادری بود که به شدت به گریه افتاد و او ناگهان فریاد برآورد که قاتل پسربچه است و او بر اثر داد و بیداد پسربچه که ساکت هم نمی‌شد، گلوی او را آنقدر فشرده بود که باعث مرگ پسربچه شده بود. او اعتراف کرد که همواره تصور می‌کرد که پسربچه از او متنفر است، ضمن آنکه همواره تصور می‌کرد که شوهرش رابطه عمیق‌تری با پسربچه دارد تا با خودش و این مسائل او را نسبت به پسربچه به شدت حسود کرده بود و درواقع زمانی که گلوی پسربچه را فشار می‌داد، همه این افکار بر او مستولی شده بود و قدرت پنجه او را افزایش داده بود. پس از آنکه نامادری پسربچه را به قتل رساند، پولی به دو زن سپاهیوست و فقیر پرداخت تا پسربچه را به‌گونه‌ای که دیگران تصور کنند، همچنان زنده و سالم است، از خانه خارج کنند و او را در محله‌ای در میان زباله‌ها قرار دهند.

اعتراف‌های تکان‌دهنده نامادری بیشتر از همه پدر بچه را آزرده بود به نحوی که او در برابر حاضرین درهم شکست و به روی دوزانو به زمین نشست.

تانی آزاد می‌شود

یک ساعت بعد دستور آزادی تانی صادر شد و او را بدون آنکه هنوز اطلاعیه‌ای صادر شده باشد، با اتومبیل پلیس به خانه‌اش اعزام کردند، اما در فاصله نیم ساعتی که او در راه بود، همه از اصل ماجرا باخبر شدند و در لحظه‌ای که تانی از اتومبیل پلیس خارج شد، ابتدا چشمانش به فرزندانش افتاد که به سوی او می‌دویدند و سپس در برابر خود چند نفر سفیدپوست را دید که شمعی روشن کرده و در برابر تانی از شدت خجلت سر به پایین انداخته بودند. آنها کسانی بودند که چند روز قبل تانی را با دشنام به اداره پلیس بدرقه کرده بودند. تانی درحالی که هر کدام از بچه‌ها قسمتی از بدن او را در آغوش داشتند، رو به سفیدپوستان کرد و گفت: «بروید، من از شما تنفری به دل ندارم.»

■

آسانترین راه برای از بین بردن افتخارات خودستایی است

داستان زندگی

معرکه آخر

براساس سرگذشت: ایرج

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

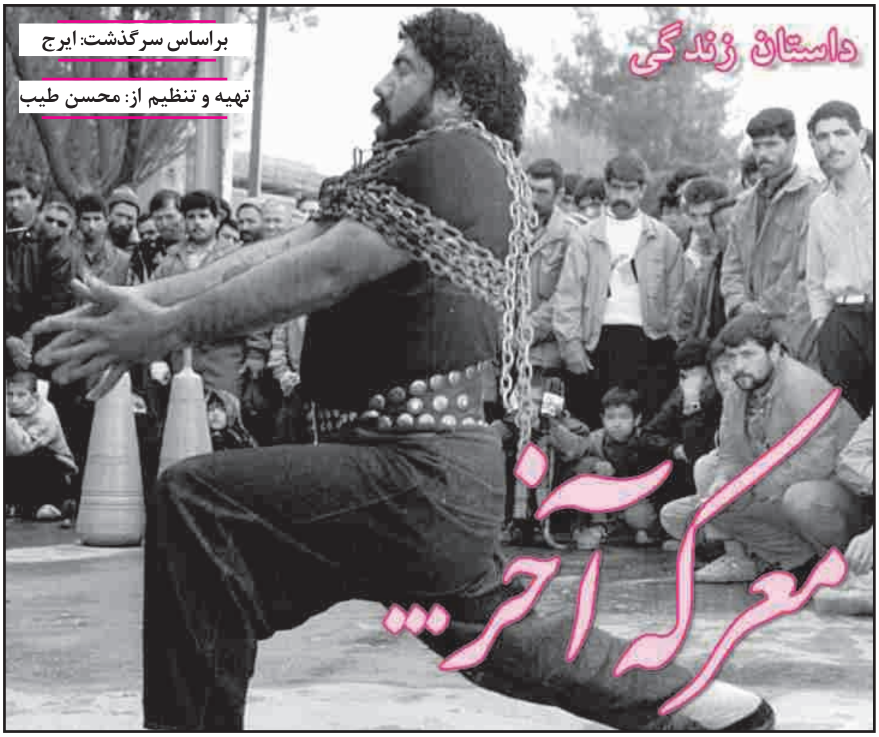

چشم که باز کردم خودم را وسط معرکه دیدم، معرکه‌ای که پدرم در کوچه پس کوچه‌های آن شهر بزرگ راه می‌انداخت تا با جمع کردن سکه‌های یک تومانی و دو تومانی و گاهی وقتها اسکناس ده تومانی، «سینی مسی» را با پنجه‌های از آهن قوی‌تر خود پاره کند و زنجیر آهنی را که دور بدنش می‌پیچید، با توان بازوهای قوی خود بشکند!

آری، پدرم یک «معرکه‌گیر» بود که تقریباً تمام مردم آن شهر بزرگ او را می‌شناختند.

به این ترتیب، گهواره من بازوهای قوی پدرم بود و بازیچه‌ام نیز یک عدد مار بی‌آزار و خوش خط و خال که روزی چند نوبت از کیسه مخصوص بیرون می‌آمد و روی شانه‌ها و سر و گردن پدرم رژه می‌رفت، تا مردم از دیدن این صحنه‌ها بترسند و به وجد بیایند و موقعی که من کاسه مخصوص را به دست می‌گرفتم و لابلای جمعیت می‌چرخیدم، سکه‌هایشان را بیندازند داخل آن کاسه کذایی تا زندگی ما بچرخد!

تا موقعی که بچه بودم و خوشبخت ترین آدم‌های دنیا در نظرم، آدم‌های قوی بودند، از شغل پدرم لذت می‌بردم، اما از هنگامی که دوران دبستان را شروع کردم و فهمیدم که پدرم از نظر مردم جایگاه اجتماعی مناسبی ندارد، آن وقت از این مساله زجر می‌کشیدم که چرا پدرم یک معرکه‌گیر است؟

وقتی این سوال را از مادرم می‌پرسیدم، او که تنها نصیبش از دنیا این بود که همیشه روی تخت بخوابد، آهی از بن جگر می‌کشید و می‌گفت:

- پدرت اوایل اینطوری نبود، ورزشکار بود، یک ورزشکار محترم و قوی که همه می‌گفتند یکروز قهرمان وزنه‌برداری دنیا میشه... منم واسه همین بود که عاشقش شدم و باهاش ازدواج کردم، زندگیمون عالی بود و مورد حسادت همه مردم.

حتی تا سه ماهگی تو هم، همه چیز خوب بود و پدرت داشت خودش رو واسه قهرمانی استان آماده می‌کرد که یکروز من موقع پهن کردن لباس روی پشت بام خونه‌مون، چشمام سیاهی رفت و از ارتفاع چهار متری سقوط کردم، یادمه وقتی از پشت بام سقوط کردم هیچ احساس درد نکردم و حتی سر پا ایستادم و به زنهای همسایه هم خندیدم و... اما بعد یکمرتبه توی کمرم احساس سوزش کردم و حس کردم پاهام قطع شده و یکمرتبه افتادم زمین و... آره، من فلج شده بودم و در آستانه مرگ قرار داشتم، یعنی یک متخصص در بیمارستان به پدرت گفته بود من هیچوقت نمی‌تونم راه برم، اما اگر قرار باشه زنده بمونم، هر ماه باید کلی پول دوا و درمان و قرص و آمپول و... و کوفت و زهرمار بپردازم. اون روزها بابات صبحها توی یک کارگاه نجاری کار می‌کرد و عصرها هم فقط میرفت باشگاه، همان موقع هم وضع زندگی ما خوب نبود، اما با این وجود دستمون پیش کسی دراز نبود، منتهی موقعی که من دچار اون حادثه ناگوار شدم، درحالی که بابات می‌تونست چشماش رو ببنده و منتظر وایسه تا من بمیرم، اما همه چیزرو فدا کرد و قهرمانی رو گذاشت زیر پاهاش و به جای وزنه و هالتر، سینی مسی به دست گرفت و زنجیر پاره کرد و سینه‌اش رو که قرار بود مدال قهرمانی جهان روش قرار بگیره، گذاشت زیر لاستیک یک جیپ جنگی که به همین منظور خریده، اما واسه چی؟ فقط واسه اینکه بتونه خرج دوا و درمان منو بده، اون وقت حالا تو ازش خجالت می‌کشی؟

هر بار که مادرم این قصه تلخ را برایم تعریف می‌کرد، تا چند روز فراموش می‌کردم که پسر «صمد پهلوان» هستم، اما دوباره و بعد از چند روز این احساس خجالت دوباره به سراغم می‌آمد و واسه همین بود که از وقتی شدم هشت ساله، مدام زیر گوش پدرم می‌خواندم:

«بابا این شغل‌رو عوض کن و مثل بقیه باباها، کت و شلوار بپوش و برو اداره و...»

اما پدرم هر بار، می‌خندید و می‌گفت: «نه پسرجون... من باید این کاررو ادامه بدم تا تو بعدها آقا دکتر بشی و کت و شلوار بپوشی!»

اما من تسلیم این حرفهای پدر نمی‌شدم.

اتفاقاً چند وقتی بود که مادرم با من هم‌عقیده شده بود و می‌گفت: «خب صمد، چرا نمیای بریم تهران، پیش اون آقامهندس کار کنی؟»

اینطور که مادرم می‌گفت، «مهندس» یک کارخانه‌دار تهرانی بود که ظاهراً چند روزی آمده بود شهرستان ما و یکروز برحسب اتفاق پدرم‌رو موقع «معرکه‌گیری» می‌بینه و بهش میگه: من توی تهران به یک آدم قوی مثل تو احتیاج دارم، اگر بیای پیش من، دو برابر این درآمدرو بهت حقوق میدم!»

به همین خاطر مادرم نیز با من هم‌عقیده شده بود و به پدرم می‌گفت:

«می‌دونم داری واسه خاطر من استخوانهات‌رو خرد می‌کنی، ولی حالا که می‌تونی یک شغل راحت داشته باشی، چرا قبول نمی‌کنی؟»

اما پدرم دلیل خوبی برای تن ندادن به آن شغل داشت و می‌گفت:

- اون مهندس، یک آدم گردن کلفت به عنوان محافظ می‌خواد که بره چکهای برگشتی‌اش‌رو وصول کنه، ولی من از این شغلها خوشم نمیاد!

روزها از پی هم می‌گذشت و اختلاف نظر من و مادر با پدرم ادامه داشت، مخصوصاً در آن روزها، کار معرکه‌گیری هم دیگر مثل سابق رونق نداشت، مامورها می‌آمدند و مردم را پراکنده می‌کردند و حتی یکی، دو بار پدرم را به کلانتری هم بردند. به همین دلیل بعضی روزها که پدرم نمی‌توانست معرکه راه بیندازد، برای کار «باربری» به گمرک شهر می‌رفت تا با جابجا کردن اجناس سنگین، پولی گیرش بیاید و همین قضیه، باعث اعتراض بیشتر ما شده بود، اما مرغ یک پا داشت: «من از این شهر تکان نمی‌خورم...»!

ما هم کم‌کم داشتیم خودمان را به آن شکل زندگی عادت می‌دادیم، که یکشب وقتی سیزده ساله بودم، پدرم یکمرتبه تصمیم خود را عوض کرد، حوالی ساعت ۶ بعدازظهر بود که با عجله وارد خانه شد و همانطور که داشت لباسها و لوازم ضروری خانه را جمع می‌کرد - که همه آنها دوتا چمدان هم نمی‌شد - گفت: «بلندشین... بلندشین که اگر امشب باهام نیاین تهران که بریم سراغ مهندس، شاید فردا نظرم عوض شد!»

من که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، بدون حرف و سوالی مشغول جمع کردن لوازم خانه و چیدن آنها داخل همان جیپ جنگی - که حالا برایم حکم هواپیما را پیدا کرده بود - شدم، ولی مادرم دائم از پدر می‌پرسید: «مرد، چرا اینقدر باعجله؟»

و پدرم گفت: «مگه نمی‌بینی که دیگه معرکه‌گیری از برکت افتاده؟ امروز هم که به مهندس زنگ زدم، به من گفت اتفاقاً فردا می‌خوام یکنفررو استخدام کنم... گفت اگر فردا اول وقت در اینجا - یعنی تهران - نباشی، کار بی‌کار... حالا فهمیدی واسه چی دارم اینقدر عجله می‌کنم... خدارو چی دیدی زن؟ شاید اونجا یکی از این دکترهای فرنگ رفته پیدا بشه و بتونه بیماری تورو هم علاج کنه!

ساعت هنوز ۷ نشده و خیابانها خلوت نشده بود که راه افتادیم؛ پدرم پشت فرمان، من کنار دستش و

مادر نیز روی صندلی عقب خوابید تا ماهجرتمان را آغاز کنیم!

○

زندگی در تهران، برایمان رویایی آغاز شد، طبقه زیرزمین خانه ویلایی مهندس بیگی، یک آپارتمان ۱۰۵ متری شد جایگزین آن خانه نمناک و تاریک ۴۵ متری.

حالا دیگر لازم نبود که من شبها زنجیر را برای پدرم روغن بزنم و هر روز به بازار بروم و پنج، شش تا سینی مسی بخرم، حالا دیگر نیازی نبود که پدرم صبحها زیر لاستیک ماشین جیپ جنگی بخوابد و صبحها از استخوان درد بنالد و مادرم پماد به بدنش بمالد و اشک بریزد. آری، حالا پدرم صبح به صبح مثل آقاها کت و شلوار می‌پوشید و همراه مهندس به کارخانه می‌رفت و عصر هم با مهندس به خانه می‌آمد. من هم دیگر از اینکه پدرم «معرکه‌گیر» بود، خجالت نمی‌کشیدم، چراکه حالا در منطقه بالای شهر تهران و کنار بچه پولدارها درس می‌خواندم!

و اما مادرم انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا خدا به داد دل این زن معصوم برسد، پدرم به قولش عمل کرد و در همان هفته اول مادرم را به مطب یک دکتر متخصص برد تا دکتر شادترین خبر زندگیمان را به ما بدهد:

«اگر بره خارج عمل کنه، خوب میشه!»

حالا همه چیز روبه‌راه بود، جز یک مشکل بزرگ: هزینه سفر و جراحی مادر؟!

این درد مثل خوره داشت پدرم را می‌خورد که اگر کمی پول داشت، می‌توانست پاهای مادرم را به او برگرداند، اما چون پول ندارد، باید زنش را فلج ببیند و.... اما وقتی مهندس بیگی این موضوع را شنید، حاضر شد همه هزینه‌های سفر و معالجه مادرم را به عنوان وام به پدرم بدهد، مشروط بر اینکه پدرم نیز یک قرارداد ۱۰ ساله با او امضاء کند و.... قرارداد امضاء شد و مادرم به خارج رفت و برگشت و توانست روی پاهای خودش راه برود اما... اما قصه پدرم تازه شروع شده بود، حالا تازه فهمیده بودیم که پدرم درقبال همان قرارداد، باید چه مصیب هایی را تحمل کند! مهندس بیگی هر وقت وضع مالی‌اش به هم می‌ریخت و مجبور بود که چک بی‌محل بدهد تا پولهایش برگردد، این نوع چک‌ها را باید پدرم می‌داد! البته مهندس، هرگز به پدرم نامردی نکرد، یعنی به محض اینکه پول توی دستش می‌آمد، پدرم را خلاص می‌کرد، اما این پدرم بود که از ۲۴ ساعت تا شش ماه باید زندان را تحمل می‌کرد تا بازار راه بیفتد و جنسهای در انبار مانده مهندس به فروش برسد و آن وقت پدرم خلاص شود!

چه شبهای زیادی که طلبکاران مهندس که چک آنها، امضای پدرم را داشت، وقتی می‌دیدند پولی گیرشان نمی‌آید، به جای مامور و زندان و چک برگشتی، با مشت و لگد و چاقو به جان پدرم می‌افتادند و او خونین و زخمی به خانه می‌آمد و حالا نوبت مادرم بود که با اشکهایش زخم‌های او را شستشو دهد و تا صبح دردش را مرهم بگذارد، اما من بارها و بارها خواستم با مهندس صحبت کنم و درس و مدرسه را کنار بگذارم و جای پدرم، تتمه قرارداد او را بپذیرم، اما همین که به پدرم گفتم - که حالا دیگر یک جای سالم هم در بدنش نبود - فریاد زد و سرش را به دیوار کوبید و اشک ریخت و گفت:

«بی معرفت! فکر کردی از پا افتادم، من دو مورد نذر داشتم که اولی‌رو انجام دادم و مونده نذر دومی، مادرت‌رو معالجه کردم، حالا مونده فقط تو، که ببینم نشستی پشت نیمکت دانشگاه... اگر تو خیلی دلت به حال من می‌سوزه، سعی کن سر وقتش بری دانشگاه... می‌دونی چرا؟ واسه اینکه من حساب کردم درست همان روزهایی که درس تو توی دانشگاه تمام میشه، قرارداد منم با مهندس بعد از ده سال تموم میشه... یعنی روزهایی که من باید توی خونه کنار مادرت بنشینم و تا این زن زخمهام‌رو مرهم بگذاره، تو باید واسه خودت آقابشی و خرج زندگی مادو نفررو بدی... متوجه شدی ایرج...؟ پس اگر خیلی لوطی هستی فقط طوری درس بخوان تا من آرزو به دل نمانم!

این حرفهای پدرم بود که عزم مرا روزبه‌روز جزم‌تر می‌کرد و با خدای خودم عهد کردم که هیچ چیز مانع از آن نشود که سهم او را از خوشبختی بدهم، هیچ چیز را... اما...

○

بالاخره روزهای سخت و پر از اضطراب زندگی ما تمام شد. حالا من دانشجوی سال آخر دانشگاه بودم و قرار بود تا چند ماه دیگر به عنوان پزشک فارغ‌التحصیل شوم.

پدرم نیز سرانجام روزهای زندان رفتن‌های مظلومانه و کتک خوردن‌های ناحق را تمام کرد و بالاخره پس از ده سال، قراردادش را به اتمام رساند و سفته‌ها را پس گرفت.

مهندس بیگی نیز - که در هر شکل و حالتش، حق بزرگی بر گردن خانواده ما داشت - علیرغم اینکه حاضر بود حقوقی خیلی بهتر از گذشته به پدرم بدهد، اما درنهایت تسلیم این حرف پدرم شد که:

- دیگه تموم شد مهندس... حالا اگه منم جون داشته باشم مثل قدیم کتک بخورم و بیفتم زندان، واسه پسرم دیگه خوب نیست که مردم بگن که طرف دکتره، پدرش شرخر!

مهندس هم که خودش را مدیون پدرم می‌دانست، یک آپارتمان ۷۵ متری در غرب تهران را به پدرم تحویل داد و گفت:

«این خونه دستمزدت و هر وقت هم دلت خواست می‌تونی برگردی سر کار سابقت!»

اما نه... برای پدر و مادرم و برای من، زندگی تازه‌ای آغاز شده بود.

هرگز روزی که آن دو موجود مهربان‌تر از فرشته‌ها را برای شام بیرون بردم و به پدر و مادرم گفتم که می‌خواهم ازدواج کنم، از یاد نمی‌برم، پدرم از ته دل قهقهه می‌زد و می‌گفت: «ای خدا میشه اون روزی برسه که من نوه‌ام‌رو بنشونم روی پاهام و قلقلکش بدم و براش بستنی بخرم؟!»

آزیتا، همان دختری بود که پنج سال به پایم نشسته بود و من پنج سال شب و روز را شمردم تا درسم تمام شود و با او ازدواج کنم... با آزیتا در دانشگاه آشنا شدم، او مامایی می‌خواند و من پزشکی، اما در همان یکی - دو سال اول وقتی باور کردم که جنس او با خیلی از دخترهای دیگر فرق دارد، عاشقش شدم و از او تقاضای ازدواج کردم. آن روز آزیتا فقط یک جمله به من گفت: «ایرج خدارو قسم بخور که من‌رو بازی نمیدی؟»

و من تمام مقدسات عالم را برایش قسم خوردم که او را خوشبخت می‌کنم، اینطوری بود که آزیتا حتی برخلاف میل خانواده‌اش، خواستگارانی را که بعضی‌هایشان خیلی از من بهتر بودند رد کرد و به همه «نه» گفت تا سرانجام آن شب فرا رسید که من و پدر و مادرم برای خواستگاری به خانه آنها رفتیم. اما قدم اول را که داخل خانه گذاشتیم، رنگ پدرم یکدفعه پرید و بعد هم طوری افتاد زمین که تمام سر و صورتش پر از خون شد و اجباراً مراسم خواستگاری را به هم زدیم تا پدرم را به بیمارستان ببرم.

اما هنگامی که از خانه آزیتا بیرون آمدیم و سوار ماشینم شدیم، نرسیده به بیمارستان، پدرم گفت: «برو خونه».

- ولی پدر، تو زخمی شدی و... حالت خوب نیست.

این را که گفتم پدرم با خونسردی گفت: «هیچی نیست... من مخصوصاً این بلارو سر خودم آوردم... بهت میگم برو خونه ایرج!

با بهت و حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس اگه حالت خوبه... و اگه مخصوصاً این کاررو کردی، منظورت این بود که نریم خواستگاری... درسته؟ ولی واسه چی؟

- بریم خونه تا بهت بگم...

نفهمیدم کی و چگونه به خانه رسیدیم، اما همین که داخل شدیم، رو به پدرم گفتم:

- پدر فقط امیدوارم دلیل قابل قبولی برای این کار داشته باشی!

اما پدر به جای پاسخ به سوال من قصه‌اش را اینطوری آغاز کرد:

«اون روزی که با مادرت آمدیم تهران یادته؟ یادته چقدر عجله داشتم؟ می‌دونی دلیلش چی بود؟ الان بهت میگم... اون روز توی گمرک یک آقایی آمد سراغم و گفت: «سه تا یخچال دارم که می‌خوام ببرم خونه»، منم قبول کردم و یخچالهارو سوار وانت کردیم و راه افتادیم. وسط راه بود که اون مرد یکدفعه منو شناخت و گفت:

«تو صمد پهلوان نیستی که زنجیر پاره می‌کنه؟»

و بعد یکریز تا خونه‌شون برام حرف زد و گفت که آرزوش اینه که مثل من بتونه زنجیر پاره کنه، راستش‌رو بخوای به نظر میامد که زورش‌رو داشته باشه، بدن ورزیده و زور خوبی داشت. به هرحال وقتی کار تموم شد و خواستم از خونه‌شون بیام بیرون، بهم پیله کرد و گفت بهش چند چشمه از هنرهایم را یاد بدم. اتفاقاً زنجیررو موفق شد پاره کند و همین باعث شد که گیر بده و بگه: «بهم یاد بده که چطوری ماشین از روی سینه‌ات رد میشه»! بهش حالی کردم که باید تخته مخصوص باشه و تمرین زیادی بکنه، اما اون که افتاده بود سرلج، اونقدر گفت و گفت و بعد هم پیشنهاد یک پول قلمبه به من داد، تا برم جیپ‌رو از خونه بیارم و از روی سینه‌اش رد بشم... خدا می‌دونه که صد بار بهش گفتم نه، اما انگار با عزرائیل قرار ملاقات داشت که اونقدر اصرار کرد تا بالاخره قبول کردم و با ماشین اون برگشتیم به گمرک و جلوی چشم بقیه باربرها، جیپ‌رو سوار شدم و پشت سر ماشینش راه افتادیم و رفتیم خونه‌شون، اتفاقاً زن و بچه‌اش هم خونه نبودن و کار شروع شد، اول اون با ماشین از روی سینه من - از بالای چوب - رد شد، بعد هم من بهش گفتم

بقیه در صفحه ۱۷

هر وقت بتوانم بعد از هر شکست لبخند بزنم، شجاع خواهم بود

●ناپلئون

این گواهینامه چقدر گران است!

از: سمیه داودبیگی

قبل از هر چیز!

این روزها خیلی‌ها گرفتار مقوله با اهمیتی بنام «پروسه گرفتن گواهینامه» هستند و هر روز این حلقه از جهت سختی‌ها و گرفتاری های «بخصوص مالی» تنگتر می‌شود و ماجرای گرفتن گواهینامه طوری پیش می‌رود که گویی هیچ مقام مسوول و ناظری برسر مراکز صدور گواهینامه خصوصی وجود ندارد تا روشن شود واقعاً اشخاص مستحق پرداخت چنین مبالغ کلانی هستند یا خیر، اما هر طور که هست ما امروز یکی از مراحل مختلف گرفتن گواهینامه را برای شما بازگو می‌کنیم و بی‌صبرانه منتظریم تا از مسوولی پاسخی بشنویم.

جلسه اول

وارد آموزشگاه تعلیم رانندگی که
کوچک با چهار مسوول پاسخگویی
موهای سپید که بعداً فهمیدم هر د
بازنشسته‌اند) را دیدم. یکی از آنها ریا
عهده داشت و دو خانم که مسوولیت
ترتیب دادن کلاسها را داشتند، بعد از اینکه فهمیدم برای ثبت نام باید با چه کسی صحبت کنم و چون قبلاً از طریق تلفن مدارک مورد نیاز و مبلغ ثبت نام را سوال کرده بودم، بلافاصله اقدام به پر کردن فرم ثبت نام کردم.

سپس برایم توضیح دادند که مبلغ ۸۱ هزار تومان بابت برگزاری کلاسها و حدود ۱۰ هزار تومان نیز بابت آزمون آن باید در زمان امتحان بپردازم. یک هفته در انتظار کلاسها ماندم تا با من تماس گرفتند که کلاسها شروع شده.

جلسهٔ اول داخل کلاسی که حدود ۳۰ صندلی داشت و روی در و دیوار آن پر از تابلوها و علائم رانندگی بود، آغاز شد.

در کنار یکی از دیوارها قفسه‌هایی که داخل آن لوازم فنی ماشین چیده شده بود قرار داشت و در سمت دیگر کلاس موتور ماشین روی یک چهارپایه سوار شده بود.

استاد پس از حضور و غیاب کردن شروع به تدریس علائم و چگونگی عبور صحیح از خیابانها و قوانین موجود در راهنمایی و رانندگی کرد.

حدود سه جلسه به این توضیحات گذشت و آنقدر آهسته و بی سر و ته آموزشها داده شد که یکی یکی صدای نق نق بچه‌ها بلند شد.

دختر جوانی که در کنار من نشسته بود زیر لب می‌گفت: اینهمه پول گرفتن که این آقا داستانهای تکراری برایمان تعریف کنه؟

حدود دو جلسه دیگر نیز با این استاد به قولی سر و کله زدیم، هر چند که آخرسر هم درسش را تمام نکرد.

جلسات تمام شد. جلسهٔ چهارم و پنجم نوبت به آموزش فنی ماشین رسید.

مرد جوانی با جثه‌ای ریز که عینکی به چشم داشت و او را بیشتر جدی نشان می‌داد به کلاس آمد به قول خودش مهندس مکانیک بود با جدیت تمام شروع به توضیح لوازم ماشین کرد و الحق که از عهدهٔ آموزش مکانیک ماشین بر می‌آمد. خیلی مسلط و تند و تیز تمام اجزاء را توضیح داد و از شاگردها نیز برای آموزش بهتر کمک گرفت واز طریق سوال پرسیدن از شاگردان درس داد.

منهم که برای اولین بار در این کلاسها حاضر شده بودم با علاقه تمام به سخنان استاد گوش می‌دادم تا اگر یکروز راننده شدم لااقل بتوانم کارهای جزیی ماشین خودم را راه بیاندازم.

در انتها هم استاد برای شاگردان نمره گذاری کرد و کلاس پایان یافت.

کلاس عملی

همزمان با بیرون رفتن استاد خانمی داخل شد و شروع کرد به تعیین تاریخ روز و ساعت حضور در کلاسهای عملی و پاسخ دادن به سوالهای شاگردان و پس از ۱۵ روز برای حضور در کلاس عملی به آموزشگاه آمدم.

> ☑ **بنظر شما این آموزشها برای هنرجویان کافی است و کسانی که در آموزشگاه آموزش می بینند بهتر راندگی می کنند؟**

مربی که قرار بود آموزشم دهد مرا به طرف ماشین هدایت کرد.

پشت فرمان قرار گرفتم بعد از حدود پنج دقیقه صحبت در مورد چگونگی حرکت، طبق گفتهٔ او ماشین را به حرکت در آوردم.

در حین حرکت تمام اصول رانندگی را یا او توضیح می‌داد یا سوال می‌کردم و از او خواستم حتی تابلوها و چراغهایی که می‌بینم موضوعش را یادآور شود تا عملاً با تمام آنها آشنا شوم و فراموششان نکنم.

روزهای بعد هم چون از من خواستند تا گزارشی از کار آموزشگاه تهیه کنم سوال‌های من از مربی بیشتر شد و او نیز با آرامش به سوالهایم پاسخ می‌داد... از او پرسیدم که آیا باز هم می‌توان به شهرک آزمایش رفت و امتحان داد؟

گفت نه دیگر شهرک آزمایش بدون تمرین امتحان نمی‌گیرد و تمام کار به آموزشگاهها محول شده.

پرسیدم بنظر شما این آموزشها برای هنرجویان کافی است و کسانی که در آموزشگاه آموزش می‌بینند بهتر رانندگی می‌کنند و قوانین را رعایت می‌کنند یا نه؟

او با حوصله تمام گفت: اگر از ابتدای آن و بدون تعلیم درست، بیاموزید، حتماً مشکل خواهید داشت. نمونهٔ آن را حتی در گزارشی که در تلویزیون نشان داد شاهد بودیم؛ «آقایی با موهایی سپید که نشان می‌داد لااقل ۵۰ سال است که رانندگی می‌کند درست زیر تابلوی رعایت حق تقدم ایستاده بود و گزارشگر از او پرسید. تابلو حق تقدم را می‌شناسید و او گفت. یک تابلوی گرد قرمز که خطی سفید داخل آن است»

و آیا نتیجهٔ این نیست که خودآموزی کرده و قوانین را هنوز نیاموخته آنهم در این سن و سال. نمونهٔ دیگر آن جرایمی است که هر روز پلیس باید برای رانندگان خاطی بنویسد.

در صورتی که، از روز اول به شاگردانمان می‌آموزیم که باید قوانین را رعایت کنند، این می‌شود ملکهٔ ذهنشان و ناخودآگاه وقتی به تابلو یا چراغی می‌رسند، همان کاری را می‌کنند که ۱۰ روز به آنها آموزش داده‌ایم.

با خودم فکر کردم راست می‌گوید، چون من هر چراغ یا تابلویی را می‌دیدم ناخودآگاه یا دستم به طرف راهنما یا پایم به طرف ترمز می‌رفت تا آن کاری را که آموخته‌ام اجرا کنم.

۱۰ روز گذشت

روز آخر آقای مربی گفت که چون امتحانات دومرحله‌ای شد، باید ابتدا آموزشگاه از من یک امتحان بگیرد اگر قبول شدم دوباره افسر راهنمایی و رانندگی از من امتحان می‌گیرد و در صورت عدم قبولی در مرحله اول باید طبق تشخیص مسوول امتحان دوباره جلساتی را بگذرانم.

جلسه بعد برای تست حاضر شدم. ظرف حدود ۱۰ دقیقه مربی تمامی آنچه را که آموخته بودم خواست تا با اتومبیل انجام دهم اما با رفتاری تند و به‌گونه‌ای که مرا هول کرده بود، بعد هم با شش مورد اشتباه مرا مردود کرد. با ناراحتی پیاده شدم و دوباره به دفتر آموزشگاه رفتم تا کلاس جبرانی را پس از پرداخت مبلغ شش هزار و ششصد تومان ثبت‌نام کنم، با دلخوری بیرون آمدم و وقتی به برگه‌ام نگاه کردم دیدم مواردی را که اشتباه نکرده‌ام نیز برایم درنظر گرفته‌اند، خلاصه باز هم با خودم کنار آمدم که حتماً کارم اشکال داشت.

> ☑ هر چراغ یا تابلویی را می‌دیدم ناخودآگاه یا دستم به طرف راهنما یا پایم به طرف ترمز می‌رفت تا آن کاری را که آموخته‌ام اجرا کنم.

پس جلسه جبرانی را گذراندم و در تست دوم قبول شدم. دو روز بعد برای امتحان آیین‌نامه و شهر به آموزشگاه رفتم. ساعت هفت صبح باید حاضر می‌شدم و از آنجا که من مرخصی ساعتی داشتم چند دقیقه‌ای یکبار به ساعتم نگاه می‌کردم و می‌دیدم که ساعت از هفت گذشته اما خبری نیست. بعد از حدود ۱۰ دقیقه ما را به محل امتحان فرستادند اما سالن انتظاری قبل از کلاس بود که همه آنجا نشستند پس از نیم ساعت آقای سرهنگی که مسوول امتحان آیین‌نامه بود آمد. بعد هم از آنجا که خانمها را در مملکت ما بیکار فرض می‌کنند. ابتدا از آقایان که تعدادشان نصف خانمها بود امتحان گرفت و در اوج محبت و حیرت ما خیلی راحت گفت که من می‌روم آموزشگاه دیگری تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم و به گفته‌اش عمل هم کرد و ساعت از ۹ گذشته بود که آمد و امتحان را گرفت، خان اول را رد کردم به این فکر بودم که اگر نظامیان کشور ما اینقدر بانظم هستند، از غیرنظامیها چقدر می‌شود توقع کرد.

برای امتحان شهر یا عملی به کنار یک پارک رفتم، اما با تعجب تمام دیدم که آقایانی که تقریباً یک ساعت و نیم پیش برای امتحان شهر به آنجا فرستاده شده بودند، همچنان کنار پارک ایستاده‌اند و بعد از سوال پیچ کردن اطرافیان فهمیدم که خانم افسر که امتحان می‌گرفت، برای امتحان از یک آموزشگاه دیگر نیز به جای دیگری رفته و فقط سه تا از آقایان را توانسته امتحان بگیرد اینجا بود که آه از نهادم برآمد که «بالاخره کی به سر کارم می‌رسم».

یعنی یک افسر و دو سه آموزشگاه هنرجو؟! جای بسی تعجب و تاسف، تاسف برای ارزشی که برای وقت دیگران قائل نیستند، اما بالاخره حدود ساعت ۱۱ نوبت امتحان من شد. قبل از آمدن افسر از فرصت استفاده کردم و از هنرجویانی که اطرافم بودند سوال کردم آیا کلاس اجباری نیز گذرانده‌اند ؟گویا که حرف دل همه را زده‌ام، هر کدام با لحن خاص خود شروع کردند به انتقاد.

دختر جوانی از میان آنها که خیلی سرحال و بااعتماد به نفس بنظر می‌آمد، توجهم را به خود جلب کرد.

گفت: «من از آموزشگاه دیگری آمده‌ام، اما آنجا مرا رد کردند و دو جلسه اجباری نیز گذراندم گویا از روی قصد رد می‌کنند تا پول بگیرند!»

خانم دیگری گفت: من چهار جلسه گذراندم و دخترخانم جوانی که همه می‌گفتند دست فرمانش عالیست گفت: من هفت جلسه اجباری گذراندم و تازه خصوصی نیز کلاس رفته‌ام و...

تازه اینجا بود که من خدا را شکر کردم که فقط یک جلسه کلاس اجباری شامل حالم شد.

لحظه امتحان

لحظه امتحان نیز افسر با چنان شتابی از من می‌خواست تا کارها را انجام دهم که هرچه آموخته بودم فراموش کردم و به هرحال با هر جان‌کندنی بود موفق شدم که امضای قبولی را بگیرم و دوباره درحالیکه از خوشحالی روی پا بند نبودم به آموزشگاه برگشتم.

متصدی آموزشگاه ضمن تحویل گرفتن مدارکم مبلغ ۱۳۰۰ تومان پول جهت هزینه پست کارت گواهینامه‌ام درخواست کرد. این درحالی بود که قبل از امتحان نیز ۱۰۰۰ تومان و بعد از اتمام کلاسهایم یک قبض ۱۰۰۰ تومانی بابت وزارت کشور و ۴۰۰۰ تومانی برای وزارت دارایی دریافت کرده بودند.

با خودم فکر کردم گویا از لحظه‌ایی که سلام می‌کنی باید پول بپردازی تا آخر کار که خداحافظی می‌کنی.

البته این اعتراضی بود که همه هنرجویان داشتند که چرا باید برای امتحان نیز پول بپردازم پس شهریه‌ها برای چه بود!؟

حالا بعد از اینهمه زمان که برای اینکار گذرانده‌ام و خوشحال از موفقیتی که خداوند نصیبم کرده مانده‌ام که چه قضاوتی کنم؟ اما احساس می‌کنم خیلی کارها را آموختم و چنین آموزشی لازم بود. نه برای من، بلکه برای همه، اما ایکاش آموزشگاهها هم نظم بیشتری را حاکم کنند، چرا که از نیروی انتظامی که بانی نظم در مملکت ماست توقعی بیش از این می‌رود.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که باید چیکار کنه و... که ایکاش قلم پام می‌شکست و نمی‌نشستم پشت فرمان! آره... درست فکر کردی، اون مرد که لحظه عبور لاستیکها از بالای تخته و از روی سینه‌اش، یک لحظه ترسیده بود، نفسش‌رو آزاد کرد و همان کافی بود تا نفسش دیگه بالا نیاد... وقتی بالای سرش نشستم و دیدم مرده، همه چیز پیش چشمم زنده شد، باید تورو که بچه بودی و مادر فلجت‌رو به امان خدا می‌سپردم و می‌رفتم زندان! نمی‌تونستم منکر بشم، چون همه دیده بودن که من و اون مرد با هم رفته بودیم... حتی چند تا از همسایه‌هاشون هم من‌رو موقع ورود به خونه شناختند و... این بود که فقط یک چاره داشتم: فرار! یعنی همان کاری که کردم! بعدها و دور از چشم تو و مادرت، با لباس مبدل رفتم به اون شهر و چرخی زدم و وقتی فهمیدم همه می‌دانند من قاتل اون بخت برگشته هستم، برگشتم تهران و دیگه هم برنگشتم... ولی من قاتل نبودم.

ایرج درسته که قانون منو قاتل می‌دانست، ولی خدا که می‌دونست من قاتل نیستم... بعد هم اگه می‌افتادم زندان، تکلیف تو و مادرت چی می‌شد؟ واسه همین سعی کردم همه چیزرو فراموش کنم، که فراموش هم کردم اما... اما امشب همین که پا گذاشتم توی اتاقشون، عکس اون خدابیامرزرو دیدم که با نوار سیاه قاب کرده بودن و زده بودن به دیوار... حالا فهمیدی چرا از اونجا فرار کردم؟ می‌ترسیدم مادر آزیتا منو بشناسه و...

پدرم اینها را گفت و اشک ریخت و رفت توی اتاق خودش. اما من تا صبح خوابم نبرد و فقط خدا خدا می‌کردم که اشتباه کرده باشم!

فردای آن روز در دانشگاه به آزیتا گفتم باید چند روز مراسم خواستگاری را عقب بیندازیم تا حال پدرم خوب شود و بعد بحث را به پدر مرحوم او کشاندم و پرسیدم که پدرش چگونه مرده که آزیتا گفت... او همان قصه‌ای را که پدرم تعریف کرده بود، گفت و این را اضافه کرد: «هنوز بعد از این همه سال، مادرم فقط یک آرزو داره و اون هم پیدا کردن اون معرکه گیره که پدرم‌رو کشته!»

○

نمی‌دانم چکار کنم؟ پدرم می‌گوید حاضر است به خاطر خوشبختی من خودش را معرفی کند! اما مادرم می‌گوید: «اگر این کاررو بکنی، منم خودم‌رو می‌کشم»!

پدرم حتی پذیرفته که با مادرم از ایران بروند و من هم یک بهانه‌ای بیاورم و بعد با آزیتا ازدواج کنم، اما در این صورت دیگر هرگز نباید پدر و مادرم را ببینم!

راستی اگر یکروز آزیتا بفهمد که من پسر قاتل پدرش هستم و این را می‌دانستم و با او ازدواج کرده‌ام، چه کنم؟ اگر بخواهم به او «نه» بگویم و قول و قسم‌هایم را فراموش کنم چه؟ چگونه می‌توانم وجدان خودم را راضی کنم؟

خدایا کمکم کن... شما نیز کمکم کنید، من باید چکار کنم؟

■

خوشبختی به کسانی روی می آورد که برای خوشبخت کردن دیگران می کوشند

استانداردهای تازه در اندازه‌گیری سطح زندگی و هزینه در جهان

گران‌ترین شهرهای جهان

برگردان: بهروز بهرامی

◆ به نظر می‌رسد باید آنچه را که در مورد گرانی و ارزانی در سطح زندگی تصور می‌کردید، کنار بگذارید. چرا که معیارهای تازه باعث شده تا فهرست گران‌ترین شهرهای جهان دستخوش تغییرات عمده گردد

قدیم و جدید

دیرزمانی به محض آنکه درباره شهرهای گران و هزینه‌های سرسام‌آور برای زندگی در مکانهای گرانقیمت صحبت می‌شد، بی‌اختیار نام شهرهایی چون **لندن**، **توکیو**، **زوریخ**، **هنگ‌کنگ** و **نیویورک** به ذهن راه می‌یافت، اما اکنون با آنکه هنوز برخی از مکانهای یادشده در چارتهای مختلف به عنوان شهرهای گرانقیمت، مورد بحث قرار می‌گیرند، اما وضعیت اقتصادی جهان و بخصوص سرعت انتقال پول و سرمایه که با فشار تکمه‌های کامپیوتر، با سرعتی برابر با سرعت نور انجام می‌گیرد و جستجوی دائم شرکت ها و کارتل های عظیم اقتصادی، برای یافتن مکانهای مقرون به صرفه (البته از نظر آنها) و کنترل شدید هزینه‌ها از جانب آنها، باعث شده که مکانهای تازه‌ای به عنوان جایگاه حضور سرمایه، ایجاد شده و در نتیجه حضور دنبال‌کنندگان سرمایه خودبخود سطح زندگی و در نتیجه هزینه آن را با افزایش‌های بی‌سابقه مواجه کرده است.

برطبق آخرین تحقیقاتی که تحلیل‌گران اقتصادی وابسته به سازمان ملل متحد به انجام رسانده و نتیجه آن را طی گزارشی مفصل و پنج هزار صفحه‌ای، همین چند روز پیش‌تر انتشار داده‌اند، شهر مسکو به ناگهان گوی سبقت را از شهرهایی همچون توکیو ربوده و به عنوان گرانترین شهر جهان خود را شناسانده است. جالب اینکه توکیو حتی در برابر شهر کوچکی مانند سئول (پایتخت کره جنوبی) هم تاب نیاورده و از نظر هزینه زندگی در برابر شهری که تنها پنجاه سال پیش‌تر مرکز فقر در جهان شناخته می‌شد، گوی سبقت را واگذار کرده است.

فهرست سه گانه

برخلاف گذشته که تنها هزینه زندگی با نرخی ثابت و بدون درنظرگرفتن شاخصه‌های دیگر، گرانی و یا ارزانی شهر یا مکان زندگی را تعیین می‌کرد، اکنون پژوهشگران متوجه شده‌اند که هزینه را نمی‌توان بدون سطح درآمد، خط فقر، و یا هزینه مسکن (به‌تنهایی) اندازه‌گیری کرد و بدین ترتیب با ارائه سه فهرست جداگانه گران‌ترین شهرهای جهان را براساس هزینه زندگی به‌طور مطلق از فهرست اول هزینه مسکن و فهرست دوم و سرانجام هزینه زندگی در رابطه با سطح درآمد عمومی و خط فقر، نام برده‌اند. برای مثال ممکن است ما توکیو را از نظر گرانی عمومی و هزینه زندگی در مکان سوم میان شهرهای جهان قرار دهیم. اما از طرفی هم بیشتر از نود درصد از مردم توکیو، دارای درآمدی هستند که از پس چنین هزینه‌ای به‌راحتی برمی‌آیند. اما از طرف دیگر شهر کینشاسا در کنگو واقع در آفریقا، از نظر هزینه عمومی و در مقایسه با توکیو اصلاً گران تلقی نمی‌شود اما زمانی که متوجه می‌شویم فقط ۱/۵ درصد از مردم کینشاسا از پس این هزینه زندگی برمی‌آیند، آنگاه در ذهن ما کیشاسا، به‌مراتب گران‌تر از توکیو، جلوه می‌کند. همچنین هزینه مسکن که ممکن است با دو فهرست دیگر تضاد داشته باشد. بدین ترتیب به آسانی پی می‌بریم که حضور سه استاندارد و سه فهرست مجزا برای ایجاد تحلیلی کامل و قابل قبول از نظر سطح و استاندارد هزینه به‌مراتب کاربردی‌تر، نشان می‌دهد.

شاخص‌ها

اندازه‌گیری در فهرست‌های مربوط به هزینه زندگی، برمبنای چند شاخص مهم صورت می‌گیرد. قیمت کالا و تحرکات پولی، میزان تورم و نرخ تبدیل در پول رایج، معمولاً گویای قدرت و توان اقتصادی است. آنگاه شاخص‌های فوق به انضمام قیمت‌های مربوط به کالای ضروری مانند نان، گوشت و امثال آن هم گردآوری شده و برای مقایسه ارقام مذکور براساس دلار ترجمه می‌گردند تا برای مقایسه از یک معیار ثابت برای همه استفاده شود. البته دلار برای مدتی بین سالهای ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ در برابر واحد رایج در اروپا (یورو) دچار سقوط شد و همین امر ناگهان افزایش هزینه زندگی در شهرهای اروپایی را به دنبال داشت. اما اخیراً دو سالی است که دلار استقامت سابق خود را بازپس گرفته و به عنوان قدرتمندترین سیستم پولی از نظر بین المللی در مقایسه با سایر سیستم‌ها، مورد استفاده قرار گرفته است.

فهرست گران‌ترین شهرهای جهان

معنی فهرست همانگونه که در بالا ذکر شد، مربوط به گران‌ترین شهرهای جهان است که درواقع هزینه و استاندارد زندگی به‌طور مطلق در آن اندازه‌گیری شده و برمبنای همین هزینه فهرست را اعلام کرده‌اند. این فهرست برمبنای تحقیقات انجام شده در سال ۲۰۰۶ اعلام شده است، اما برای اطلاع خوانندگان گرامی، مکان شهرهای اعلام شده از نظر گرانی در سال گذشته یعنی ۲۰۰۵ هم اعلام گردیده است.

گران‌ترین شهرهای جهان

رتبه	شهر	کشور	رتبه در سال ۲۰۰۵
۱	مسکو	روسیه	۴
۲	سئول	کره‌جنوبی	۵
۳	توکیو	ژاپن	۱
۴	هنگ‌کنگ	هنگ‌کنگ	۹
۵	لندن	انگلستان	۳
۶	اوزاکا	ژاپن	۲
۷	ژنو	سوئیس	۶
۸	کپنهاگ	دانمارک	۸
۹	زوریخ	سوئیس	۷
۱۰	اسلو	نروژ	۱۰

با نگاهی سریع به فهرست داده شده، متوجه می‌شویم که تنها دو شهر **کپنهاگ و اسلو هر** دو با قیمت‌های کشورهای اسکاندیناوی، در مکان خود تثبیت شده‌اند، اما در شهرهای دیگر حرکت صعودی پنج رتبه‌ای (هنگ‌کنگ) و حرکت نزولی چهاررتبه‌ای (اوزاکا در ژاپن) هم مشاهده می‌شود.

مسکو

گرانی در مسکو به پدیده‌ای فاجعه‌آمیز تبدیل شده است و شاخص قیمت‌ها برخی اوقات به‌شکل روزانه درحال صعود می‌باشد. یک وعده غذایی در رستورانی معمولی در مسکو بیست دلار هزینه دربر دارد و یک قرص نان برای روسها که تازه مردمانی نان‌خور هم می‌باشند، در حدود سه تا چهار دلار هزینه دربر دارد.

سئول

در سئول پایتخت کره جنوبی که تازه در طول سال میزبان انواع و اقسام میتینگ‌ها و میزگردها و مسابقات ورزشی است، یک شب استفاده از اتاق دونفره در یک هتل معمولی ۱۲۰ دلار هزینه دربر دارد، ضمن آنکه صرف شام در یک رستوران خوب و شیک، نفری یکصد دلار آب می‌خورد و تازه خود سئولی‌ها هم در یک رستوران معمولی باید نفری ۱۶ دلار به‌طور متوسط برای غذا بپردازند.

توکیو

اگرچه توکیو مقام گران‌ترین شهرهای جهان را از دست داده است، اما هنوز هم قیمت‌های توکیویی به نظر به شکل توهین آمیزی گران نشان می‌دهند. یک هندوانه بزرگ که از یک میوه فروشی در محلی خوب خریداری شود، ۱۷۵ دلار هزینه دربر دارد و قیمت بلیت برای یک اپرای ایتالیایی که در سالن بزرگ توکیو اجرا می‌شود، حدود ۵۰۰ دلار است.

هنگ‌کنگ

صعود بدون کنترل و بی‌رویه هنگ‌کنگ در فهرست گران‌ترین‌ها آنهم به اندازه پنج مکان، تقریباً یک داستان دنباله‌دار است و از سال ۱۹۹۹ که هنگ‌کنگ استقلال خود را حداقل به شکل رسمی و اداری از دست داد و در حمایت چین قرار گرفت، فرار سرمایه از این شهر هنوز علی‌رغم اطمینان‌هایی که چینی‌ها به جهانیان داده و می‌دهند، ادامه دارد و این خود میزان تورم را در این شهر غیرقابل کنترل کرده است.

هزینه مسکن

اما فهرست دیگری که به موازات لیست فوق‌الذکر اخیراً انتشار یافته است، شهرهای جهان را برمبنای هزینه مسکن اندازه‌گیری کرده است. البته در مورد هزینه مسکن در چند مورد شناخت کامل بین دو فهرست وجود دارد، اما تفاوتهایی نیز در این میان وجود دارد.

فهرست گران‌ترین شهرهای جهان از نظر هزینه مسکن

۱ـ مسکو ۲ـ توکیو ۳ـ سئول ۴ـ لندن ۵ـ زوریخ ۶ـ ریکجاویک ۷ـ اسلو ۸ـ ژنو ۹ـ استکهلم ۱۰ـ قاهره

همانگونه که مشاهده می‌کنید، باز هم شهرهای واقع شده در کشورهای روسیه، انگلستان و همچنین کشورهای اسکاندیناوی مثل سوئد، نروژ و ایسلند و همچنین دو کشور گران آسیایی یعنی ژاپن و کره جنوبی و یک مکان غافلگیرکننده به نام قاهره در آفریقای شمالی، این فهرست را تشکیل می‌دهند.

مسکو

در مسکو یک آپارتمان هفتاد متری، اجاره‌ای حدود سه هزار دلار در ماه دربر دارد، ضمن آنکه یک آپارتمان نسبتاً خوب با سه یا چهار اتاق خواب به قیمت هشتصد هزار دلار خریداری می‌شود.

توکیو

در توکیو که اندازه آپارتمانها از نظر متراژ بسیار کوچکتر می‌باشد، برای یک آپارتمان ۶۰ متری با سه اتاق خواب کوچک باید ۴۳۵ هزار دلار بپردازید، ضمن آنکه اجاره چنین آپارتمانی در حدود دو تا دو هزار و پانصد دلار می‌باشد.

سئول

در سئول فاصله بیشتری بین خانه و آپارتمان وجود دارد. یک خانه متوسط صد متری ممکن است پانصد هزار دلار هزینه دربر داشته باشد، اما آپارتمانی ۵۰ متری را می‌توان با اجاره‌ای برابر با هزار و پانصد دلار بدست آورد.

توجه: ریکجاویک پایتخت ایسلند به دلیل آنکه همه چیز باید از خارج وارد شود، کشوری گران است و همواره گران خواهد بود، بویژه در مورد هزینه مسکن.

فهرست سوم

و اما فهرست سوم که عموماً تکان دهنده بوده و فاصله بسیار میان مردم جهان و همچنین کشورهای جهان را نشان می‌دهد، درواقع هم هزینه زندگی و هم درآمد مردم را اندازه‌گیری کرده و در برابر یکدیگر قرار می‌دهد و آنگاه گران‌ترین شهرهای جهان را از نظر درصد مردمی که قابلیت برعهده گرفتن چنین هزینه‌ای را داشته یا نداشته باشند، شناسایی شده‌اند.

فهرست گران‌ترین شهرهای جهان در مقایسه با درآمد مردم

(مسکن و کالا در آن دخالت داده شده است)

رتبه	شهر	کشور	قاره	درصد مردمی که از پس هزینه برمی‌آیند
۱	لوآندا	آنگولا	آفریقا	کمتر از یک درصد
۲	کیشاسا	کنگو	آفریقا	۱/۵ درصد
۳	لوزاکا	زامبیا	آفریقا	۳/۵ درصد
۴	مونرویا	روآندا	آفریقا	۴/۲ درصد
۵	آسمارا	اریتره	آفریقا	۵ درصد
۶	موگادیشو	سومالی	آفریقا	۵/۷ درصد
۷	لیگالی	بوروندی	آفریقا	۶/۱ درصد
۸	آدیس‌آبابا	حبشه	آفریقا	۶/۳ درصد
۹	گاپورون	بوتسوانا	آفریقا	۷/۵ درصد
۱۰	ویندزک	نامیبیا	آفریقا	۷/۷ درصد

این فهرست را شرمگین‌ترین برای نوع بشریت یافته‌اند. در این فهرست تفاوتی بین تورم و میزان افزایش‌ها وجود ندارد، چراکه قیمت هرچه که باشد، چه مسکن، چه کالا، مردم از شدت فقر از پس آن برنمی‌آیند و این امر بی‌تفاوتی بشریت نسبت به آن با توجه به استعدادهای ذاتی که این کشورهای آفریقایی دارا می‌باشند، یکی از نکاتی است که به‌واقع شرم بر پیشانی نوع بشر نشانده است.

اعتراف به انجام کار بد، آغاز انجام کار نیک است
•اوگستین

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

زجر تنهایی معتادم کرد

۱ـ پسری ۳۲ ساله هستم. در این سن احساس می‌کنم که به تمام بیماریهای روانی مبتلا شده‌ام. در روابط عمومی بسیار ضعیف هستم. یعنی نمی‌توانم با کسی رابطه برقرار کنم. تا به این سن هنوز یک دوست دختر نداشتم. دو - سه دوست پسری هم که داشتم رهایم کردند و رفتند. از این تنهایی بسیار زجر می‌کشم تا جایی که رو به مواد مخدر آورده‌ام. چند بار هم خواستم ترک کنم، ولی نتوانستم.

می توانید جبران کنید

- دوست عزیز، شما برای فرار از تنهایی راه خوبی را درپیش نگرفتید. چراکه خود مواد مخدر عاملی است برای ترک کردن تمام روابط. دور ماندن از عالم واقع و در این شرایط کسی حاضر به دوستی نمی‌باشد. شما برای مشکلتان ابتدا باید ریشه‌یابی نموده و به گذشته‌های دور و نزدیکتان سیر می‌کردید. شاید در دوران کودکی و نوجوانی خود مشکلی داشتید که امروز تنها هستید. شاید در آن وقتی که باید تشویق می‌شدید، کسی این کار را نمی‌کرده و به مرور زمان شما انگیزه و اشتیاق خود را از دست داده و منزوی شدید. حالا هم دیر نیست. ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است. شما برای اینکه بتوانید دوستانی در کنار خود داشته باشید، در ابتدا سعی کنید که اعتیاد خود را کنار بگذارید. چرا که یک فرد معتاد نمی‌تواند یک‌شبه به تمام خواسته‌هایش برسد. پس مرحله به مرحله پیش بروید. سعی کنید روزبه‌روز مصرف خود را کم کنید و هر بار هم به خود پاداش دهید. مرحله بعد به دنبال کار بگردید. ناامید نشوید وقتی کار پیدا کردید باز یک مرحله موفقیت‌آمیز داشتید که باید تشویق شوید. بعد دوست‌یابی و همینطور به ترتیب... شاید مدت زیادی طول بکشد، ولی به هرحال سپری می‌شود. همینکه شما قبول دارید که دچار مشکل هستید، خود یک نکته مثبت می‌باشد باور دارید که می‌خواهید و سعی می‌کنید. و در آخر هم به آن می‌رسید.

☑برای فرار از تنهایی راه خوبی را درپیش نگرفتید. چرا که خود مواد مخدر عاملی است برای ترک کردن تمام روابط

صبر حالتی از رشد درونی بوده که باعث می‌شود انسان به یقین برسد

صبر کردن به این معنا نیست که انسان وضعیتی را صرفاً تحمل کند، هر چند با نارضایتی و اعتراض، بلکه صبر حالتی از رشد درونیست که باعث می‌شود انسان به یقین برسد که در عالم هر چه اتفاق می‌افتد، بر اساس برنامه‌ای است که خدا تعیین کرده تا نظام خلقت به هدف معینی برسد و گاهی اتفاق‌هایی می‌افتند که به ظاهر تلخ هستند، اما برای رسیدن به آن هدف لازمند. تامل کنیم که آیا ما از این قبیل صبرکنندگانیم؟

بدخلقی و دل گرفتگی، محرومیت از رزق، افسردگی، عذاب وجدان، بیماریهای روحی و روانی، بلکه حتی بیماریهای جسمی از آثار بد گناهان است، پس اگر طالب آسایش در دنیایی، رابطه‌ات را با مسبب‌الاسباب اصلاح کن و بدان که گفته‌اند: دوای همه دردها استغفار است.

مشکل اکثر مردم در زندگی دنیا احساس وحشت و بی سر پناه بودن است و بلکه گاهی احساس بی همدم بودن. و بسیار سخت است که انسان بی تکیه‌گاه زندگی کند و حتی آنکس که کسی دارد و مونسی، می‌داند که روزی از او جدا می‌شود چه با عدم تفاهم چه با مرگ، پس چرا دنبال مونسی نباشیم که تا ابد همراه و همدم ما باشد؟

دل را خدا اینگونه آفریده که در همه حال نیازمند به تعلق و عشق ورزیدن است. اگر عشق حقیقی را به او ندهی چاره‌ای نخواهد داشت جز اینکه دنبال تعلقات باطل برود و به آنها وابسته شود.

و چه زیبا گفت صادق آل محمد(ع):

در طول روز چشمت به هر چیزی افتاد، شب به قرآن نگاه کن بعد بخواب. بگذار صفا پیدا کنی.

راز سلامتی

زیرنظر دکتر بابک شرفیان
پزشک بیماریهای عمومی خانواده

آداب غذا خوردن در طب اسلامی

۱ـ ذکر بسم‌الله الرحمن الرحیم آغاز غذا و بجای آوردن سپاس و شکر آخر غذا.

۲ـ مصرف اندکی نمک در آغاز و پایان غذا.

۳ـ غذا به آهستگی جویده شود. اهمیت این مساله به حدی است که طبق فرمایش معصومین(ع) مدت زمانی که صرف خوردن غذا سر سفره می‌شود جزو عمر ما به حساب نمی‌آید.

۴ـ بهتر است ایستاده و کفش به پا چیزی میل نشود.

مشاوره حقوقی

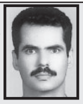

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

کیف قاپی و...

خلاصه سوال: پس از آنکه دو کیف‌قاپ حرفه‌ایی کیف مرا ربودند و توسط نیروی انتظامی دستگیر شدند دادگاه کیفری هریک از آنها را به سه ماه حبس محکوم کرد که پس از اعتراض ایشان و ارسال پرونده به دادگاه تجدیدنظر استان، این دادگاه هم حبس را تایید نموده و حکم قطعی صادر کرد. از ابلاغ این حکم به بنده حدود ده ماه می‌گذرد ولی اینها روانه زندان نشدند. سوالم یکی این است که آیا امکان دارد از نظر اداری کاری انجام دهند تا روانه زندان نشوند؟ و دیگری اینکه، اینها کی و چگونه روانه زندان می‌شوند؟

یلدا - م - مراغه

حق دارید

پاسخ: خیر. یک حکم لازم‌الاجرا وجود دارد که باید اجرا شود. در صورتی که حکم به محکومین ابلاغ شده باشد دادگاه دستور اجرای آن را صادر نموده و متهمین باید خود را جهت اجرای حکم معرفی نمایند. در صورتی که محکوم علیه متواری باشد دادگاه ضمن اخطاری به کفیل یا وثیقه‌گذاری که جهت آزادی متهم تامین سپرده و معرفی متهم به دستور دادگاه را تعهد نموده دستور می‌دهد تا ظرف ۲۰ روز محکوم علیه را معرفی نماید. در صورتی که آن شخص از معرفی متهم خودداری کرده یا از انجام این کار عاجز باشد دادگاه مبلغ وثیقه یا کفالت را به ضرر متعهد و به نفع دولت ضبط می‌نماید و به همین دلیل، معمولاً وثیقه‌گذار یا کفیل پس از ابلاغ اخطاریه دادگاه محکومین را حاضر می‌نمایند. علت تاخیر در اجرای حکم ممکنست عدم ابلاغ قانونی حکم به محکومین و یا عدم ابلاغ اخطاریه معرفی متهم به کفیل یا وثیقه‌گذار یا عجز آنها از معرفی متهمین باشد. شما به عنوان شاکی خصوصی حق دارید با مراجعه به اجرای احکام کیفری از مراحل اجرای حکم آگاه شده و نسبت به تسریع در عملیات اجرایی اقدام کرده و با تحصیل برگ جلب متهمین، نسبت به دستگیری و اعزام ایشان به ندامتگاه با دستگاه قضایی همکاری نمایید.

درپی تقاضای خوانندگان گرامی مبنی بر بیشتر شدن تعداد مشاوران بخصوص بخش حقوقی از این هفته روزهای پنجشنبه ساعت ۱۳ تا ۱۵ آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی نیز با شماره ۲۹۹۹۳۴۳۵ پاسخگوی سوالهای حقوقی خوانندگان گرامی خواهند بود.

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین سادات لاریجانی(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با
شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری سه‌شنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴

مرضی به نام راضی کردن مردم

قبل از هر چیز:
امیدوارم هیچوقت به این درد دچار نشوید که نتوانید به کسی «نه» بگویید. اما برای اینکه یک وقت شما هم این بلا سرتان نیاید، پیشنهاد می‌کنم مطلب زیر را بخوانید...

مشکل از کجاست؟

دلایل این عادت را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد:
۱) ذهنیت راضی کردن دیگران یا خطاهای فکری
۲) عادت راضی کردن دیگران
۳) احساسات راضی کردن دیگران.

در واقع مهرطلب هایی که خطای فکریشان علت اصلی علایم عادت آنهاست، اسیر ذهنیتی هستند که مسائل و مشکلات ناشی از عادت راضی کردن دیگران را افزایش می دهد. افرادی که از این دسته هستند، عزت نفس و هویت خود را با توجه به کاری که برای دیگران انجام می دهند، اندازه می‌گیرند. آنها معتقدند که قبل از برطرف کردن نیازهای خود باید نیازهای دیگران را مرتفع سازند.

عادت راضی کردن دیگران

مهرطلب هایی که عادت آنها برای راضی کردن دیگران ناشی از رفتارهای عادی شده است، می‌خواهند به زیان خود نیازهای دیگران را برآورده سازند اغلب اوقات برای دیگران کار بیش از اندازه انجام می دهند. هرگز به کسی جواب نه نمی‌دهند و به ندرت انجام دادن کاری را به دیگران واگذار می‌کنند و اغلب بیش از اندازه متعهد می‌شوند، زیرا عادت کرده‌اند که تایید دیگران را به دست آورند.

احساسات راضی کردن دیگران

مهرطلب هایی که علائم عادت آنها ناشی از اجتناب از احساسات هولناک و ناراحت‌کننده است، دچار اضطراب می‌شوند. زیرا از آن می‌ترسند که اگر به گونه دیگری رفتار کنند، با رویارویی و خشم دیگران مواجه شوند. درحقیقت علایم عادت راضی کردن دیگران یک شیوه اجتنابی است که از شما در برابر ترس از خشم، اختلاف و رویارویی محافظت می‌کند. اما واقعیت این است که هراس‌های جزیی نه‌تنها کاهش نمی‌یابد، بلکه به شدت آنها اضافه می‌شود، زیرا پایه‌های اجتناب باقی می‌مانند. این امکان هم هست که عادت راضی کردن ناشی از یک علت بخصوص نباشد. در این صورت ذهنیت راضی کردن دیگران عادت‌ها و احساسات همگی تاثیر مشابهی دارند.

معمولاً ترکیب سه علت این عادت با هم مشکل فعلی را بوجود می‌آورند و سرانجام برای اینکه به یک بهبودی کامل و مستمر برسید، باید در هر سه جنبه عامل این عادت یعنی اندیشه، رفتار و احساس تلاش کنید. هرچه بیشتر سعی کنید خوب و خوشایند ظاهر شوید، هرچه بیشتر از حقیقی بودن فاصله بگیرید، بیشتر احساس تردید، ناامنی و هراس می‌کنید. اگر به عادت راضی کردن دیگران اجازه ادامه فعالیت بدهید، احساس گناه، شکست و ناکامی روی هم انباشته می‌شود. به مرور زمان خشم و رنجش از مدتها پیش سرکوب شده، شکل سمی و مسموم‌کننده به خود می‌گیرد و روی روابط و مناسبات شما تاثیر فلج‌کننده برجای می‌گذارد. اما نباید ناامید بود، چراکه می‌توانید جلو پیشروی عادت راضی کردن را بگیرید. می‌توانید از همین حالا تغییر دادن خود را شروع کنید. برای انجام این فعالیت کافی است در سه زمینه رفتار، اندیشه و احساس خود تغییراتی به وجود آورید. از آنجایی که تغییر در هریک از این زمینه‌ها عامل تغییر در زمینه‌های دیگر می‌شود، متوجه می‌شوید که می‌توانید به سرعت پیشرفت کنید و در مسیر بهبودی قدم بردارید باید با قدم‌های کوچک شروع کنید.

درمان گام به گام

گام اول: وقتی می‌خواهید نه بگویید، آری نگویید.

یادگیری مهارت و توانایی نه گفتن. برای اینکه عادت بله گفتن خود، کار خود را متوقف سازید، به پنج اقدام نیاز دارید. در طی چند روز آینده روی این اقدامات تمرین کنید. وقتی با درخواست، دعوت و یا سایر خواسته‌های اشخاص دیگر روبرو می‌شوید، به جای اینکه فوراً به آنها جواب آری بدهید اقدامات زیر را انجام دهید:

۱ـ در جواب دادن عجله نکنید و جواب دادن را به تاخیر بیاندازید. ۲ـ انتخاب‌های خود را شناسایی کنید. ۳ـ نتایج احتمالی هر انتخابی را بررسی کنید. ۴ـ بهترین انتخاب را برگزینید. ۵ـ به درخواست دعوت یا تقاضاها با توجه به انتخابهای زیر جواب صریح و قاطع بدهید. بگویید نه یا پیشنهاد دیگری بدهید یا بگویید آری.

گام دوم: فن ساندویچ

تکنیک ساندویچ روش موثری برای دادن جواب نه است. اینکه جواب را با دو جمله تعریف و تمجید همراه کنید، درواقع ساندویچی درست می‌کنید که در میانه آن کلمه نه قرار دارد و دور آن را عبارات تعریف و تمجید احاطه کرده است. به مثال زیر توجه کنید. می‌خواستم درباره دعوتی که از روی لطف از من کردی، حرف بزنم، متاسفم این بار نمی‌دانم دعوتت را بپذیرم. امیدوارم مرا همیشه درنظر بگیری.

گام سوم: روش صفحه خط افتاده «آری» نگویید.

پس از آنکه زمانی را برای خود درنظر گرفتید، کسی که از شما درخواستی دارد ممکن است به شما بگوید که به جواب فوری شما نیاز دارد و یا اینکه از آنجایی که همیشه در گذشته به درخواست دیگران جواب آری داده‌اید، مخاطب شما درخواستش را تکرار کند و انتظار جواب مثبت داشته باشد. راه مقابله با این درخواست استفاده از روش صفحه خط افتاده است. تصدیق کنید که صحبت و درخواست او را کاملاً شنیده‌اید، بعد خواسته او را کاملاً به‌طور خلاصه بیان کنید و سپس عبارت خود را برای جواب دادن دیرتر مانند یک صفحه خط افتاده تکرار کنید. این روش بسیار قدرتمند و مفید است. باید دقت کنید که احساسات و صحبت طرف مقابل را به‌طور خلاصه باز بگویید، بعد بلافاصله به سراغ عبارتی که می‌تواند زمانی را برای شما تدارک ببیند، بروید. اگر روی پیام ساده خود پافشاری کنید، مجبور نمی‌شوید که فشار سخن مخاطب خود را تحمل کنید.

شما یکی از مهمترین منابعی هستید که می توانید خودتان را تایید کنید

گام چهارم: رفع اعتیاد تاییدطلبی.

مهمترین کسی که می‌تواند شما را تایید کند، خود شما هستید. شما یکی از مهمترین منابعی هستید که می‌توانید خودتان را تایید کنید. استفاده از خودتاییدی به شکل وسیله‌ای برای پاداش و انگیزه دادن به خود مهارت مهمی است که می‌توان عادت مهرطلبی را با آن درمان کرد. و سرانجام اینکه...

این جمله ها را هر شب تکرار کنید

- ◄ همه نمی‌توانند مرا بطور صددرصد تایید کنند.
- ◄ خدمت کردن به دیگران برای جلب تایید و تصدیق آنها نوعی سلطه‌جویی است.
- ◄ داشتن تایید و تصدیق چیز بدی نیست، اما برای رسیدن به احساس ارزشمندی صددرصد مورد نیاز نیست.
- ◄ ممکن است بعضی‌ها به خاطر تعصبات خود و یا به دلیل اینکه مرا دوست ندارند، مرا تایید نکنند، از این حیث تقصیری متوجه من نیست.
- ◄ مهمترین کسی که می‌تواند مرا تایید کند خودم می‌باشم.

همچنین بهتر است به این مساله توجه کنید که به جای جواب دادن به نیازها و خواسته‌های دیگران، به نیازها و خواسته‌های خودتان جواب دهید. یک دفترچه یادداشت بردارید و در صفحه اول آن بنویسید؛ فهرست فعالیت‌های لذت‌بخش من و بعد بلافاصله زیر آن بنویسید: من متعهد و مصمم هستم که به نیازهای جسمانی و روانی خود برسم تا این‌گونه به شادی و خوشحالی دست یابم که بتوانم به اشخاصی که در زندگی من مطرح هستند، رسیدگی کنم.

و بعد در دفترچه خود دست‌کم به بیست فعالیتی که به نظرتان مطلوب می‌رسد، اشاره کنید و سعی کنید روزی ده فعالیت لذت‌بخش انجام دهید.

هر وظیفه‌ای را که فراموش کنیم، پرده‌ای به روی حقیقتی که می بایست بدانیم کشیده می شود ● روسکین

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

دوره دوم

حشمت گرگه

قسمت اول

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

استوار کریمی یک مشت داروی گیاهی، چند بسته قرص شیمیایی و چند نوع مختلف شامپو گذاشته بود روی میز کارش و با خودش طرز مصرف تک تک آنها را زمزمه می‌کرد:

«اول باید از این قرصها و پمادها که پسرخاله‌ام از اروپا فرستاده، استفاده کنم، بالاخره طرف حتماً دانشمند بوده که این داروهای ضدکچلی و ریزش مورو تولید کرده... ولی نه، بهتره اول داروهای گیاهی‌رو که مادرزنم از عطاری خریده مصرف کنم و ببینم جواب میده یا نه... هرکدام از اون شامپوهارو یک هفته مصرف می‌کنم تا ببینم کدام جواب میده و...

محسن که مانند من حوصله‌اش سر رفته بود، رودربایستی را کنار گذاشت و با شوخی و خنده گفت

- جناب استوار...، کریمی عزیز یکبار هم حرف منو گوش کن... کافیه چهارصد جفت پای مورچه‌رو با صد گرم ناخن گنجشک، توی اشک چشم سوسک نابالغ بجوشونی و روزی ۲۴ وعده بمالی به موهای سرت و...

استوار کریمی که عموماً نسبت به ریزش موی سر خود، حساسیت داشت و برخلاف همه موارد، در این مورد دوست نداشت که محسن سربه‌سرش بگذارد، یکدفعه و بعد از شنیدن شوخی محسن، جنبه‌اش را از دست داد و همه داروهای روی میز را با کف دست ریخت روی زمین و از جایش بلند شد و فریاد کشید:

- بس کن محسن... جناب سروان بسه دیگه... من از اینطور شوخی‌ها خوشم نمیاد... متوجه هستی؟ دیگه هم دلم نمی‌خواد با من شوخی کنی... شنیدی؟...

استوار اینها را گفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد. من و محسن به همدیگر نگاه کردیم و او که «متهم ردیف اول» بود، هاج و واج به مسیری که کریمی رفته بود نگاه کرد و گفت:

- چرا استوار یکدفعه اینطوری شده... انگار قاطی کرده... مگه من چی بهش گفتم؟ یک شوخی خیلی ساده که...

نگذاشتم که حرف محسن تمام شود و بلافاصله پاسخش را دادم: «درست میگی محسن، شما دوتا از این شوخی‌ها حتی شوخی‌های بدتر هم با همدیگه داشتین، منتهی چیزی که هست، هر آدمی یک ظرفیت محدود برای تحمل شوخی داره، درحقیقت هر کسی نسبت به یک مورد حساسیت داره و دوست نداره کسی در این مورد باهاش شوخی کنه... نقطه ضعف استوار هم موهاشه که چون چند ماهی میشه شروع کرده به ریزش، اعصابش به هم ریخته، تو هم نباید اینقدر روی این موضوع دست بگذاری جناب سروان عزیز، درحالی که می‌دونی رفیقت عصبانی میشه!

محسن، سری تکان داد و گفت: «شما درست میگی کلانتر... انگار کمی زیاده‌روی کردم... الان میرم سراغش و از دلش در میارم.»

این را گفت و به سوی اتاق کریمی راه افتاد، اما هنوز از در بیرون نرفته بود که صدایش را پایین آورد و به من چشمک زد و گفت:

- ولی خودمونیم کلانتر، فکر کن این داروهای پیشگیری هیچکدام برای جلوگیری از ریزش موی سر استوار افاقه نکنه و... اون وقت چه کچل بی‌ریختی میشه استوار کریمی... درسته کلانتر؟

این را گفت و خندید و رفت داخل اتاق استوار.

من هم با خودم فکر کردم: «این پسر، اگه یکروز سربه‌سر کسی نگذاره می‌میره!»

در همین افکار بودم که تلفن زنگ زد. پشت خط جوان خیلی محترمی بود که بعد از سلام و علیک و کلی عذرخواهی، گفت:

- جناب کلانتر... شما «حشمت گرگه»رو می‌شناسی؟

با این تصور که «حشمت گرگه»، لابد یک «دله دزدی» کوچیک کرده و شاید هم بساط گدایی‌اش را جلوی مغازه یا خانه‌ای پهن کرده و این جوان از او شاکی است، بدون معطلی پاسخ دادم:

«اون حیوون یه موقعی گرگ بود... الان موش ازش بلغور می‌کشه! لابد این آشغال مزاحمتون شده، حالا چیکار کرده؟

پسر جوان خیلی محترمانه پاسخ داد: «جناب کلانتر تا جایی که من یادمه شما آدم مؤدبی بودین... لطفاً، لطفاً به پدر بنده توهین نکنین!

لحظه‌ای جا خوردم و پرسیدم: «پدر تو...؟ حشمت گرگه پدر شماست؟»

جوان خندید: «بله... پدر عزیز بنده است که خیلی هم به گردن من و خانواده‌ام حق داره! واسه همین هم به شما زنگ زدم تا....

لحظه‌ای در کنار صدای پسر جوان، صدای حشمت را شنیدم که می‌گفت:

- پسر! این ادا و اطوارها چیه که درمیاری... با کی داری صحبت می‌کنی؟

مرد جوان گفت: «اصلاً فراموش کنین کلانتر... منو ببخشین.»

مرد جوان که صدایش می‌لرزید، این را گفت و تماس را قطع کرد. احساس می‌کردم این مکالمه دوباره تکرار خواهد شد و این ماجرا به این سادگی تمام نمی‌شود. از جای خود بلند شدم تا سری به سروان صادقی بزنم و ببینم نتیجه بازپرسی از اعضای باندی که داروهای تقلبی توزیع می‌کردند چه شده که سروان گفت:

- بالاخره اعتراف کردن و من هم پرونده‌رو همراه با داروهای کشف شده و هر پنج نفر اعضای باند، صبح امروز اعزام کردم به دادسرا.

- احسنت بر سروان صادقی... یادم باشه یک نامه تشویقی برات بنویسم و بابت این کشف و منهدم کردن این باند خطرناک، از مرکز برات تقاضا کنم که یکسال زودتر درجه سرگردی‌ات‌رو بهت بدن...

سروان تشکر کرد و داشتیم صحبت می‌کردیم که صدای بگو و بخند محسن و استوار کریمی به گوش رسید. محسن به معنی موفقیت چشمکی زد، یعنی آشتی کردیم! خندیدم و گفتم: «به پای هم پیر بشین!» بچه‌ها خندیدند و هنوز حرفی رد و دل نشده بود که من رو به محسن گفتم:

«محسن، تو که «حشمت گرگه»رو خوب می‌شناسی... خبر داری که یک پسر داره؟

محسن ناگهان مضطرب شد و پرسید: «برگشته؟ «طغرل» برگشته؟»

- من اصلاً نمی‌دونم کی رفته که حالا برگشته باشه... ولی الان بهم تلفن زد...

این را گفتم و صحبت‌هایی را که با آن پسر جوان داشتم به محسن شرح دادم و او که کاملاً نگران شده بود، گفت: «خدا کنه اشتباه کرده باشی کلانتر... چون اگر «طغرل» واقعاً برگشته باشه، فقط واسه کشتن باباش اومده - کمی فکر کرد و ادامه داد - کلانتر شما می‌دونی حشمت با دختر و پسرش چیکار کرده و...

- کلانتر تلفن با شما کار داره، میگه پسر «حشمت گرگه» است!

این را سروان صادقی گفت و قبل از اینکه من گوشی تلفن را بگیرم، محسن گوشی تلفن را از او گرفت و دستش را گذاشت روی دهنی تلفن و با عجله به صادقی گفت: «بهش بگو که کلانتر توی حیاطه و داره میاد.»

تا صادقی این را بگوید، محسن رو به کریمی کرد: «استوار از اون یکی خط تلفن، به مخابرات منطقه زنگ بزن و بگو این خط‌رو کنترل و محل تلفن‌رو پیدا کنن، شما هم کلانتر هرقدر می‌تونی و تا موقعی که من بهتون نگفتم سعی کنین باهاش صحبت‌رو ادامه بدین...»

محسن را آنقدر می‌شناختم که بدانم کاری را بی‌دلیل نمی‌کند، مخصوصاً که او چهار سال تمام،

مسوول پیگیری پرونده حشمت بود، آن هم در زمانی که حشمت، واقعاً «حشمت گرگه» بود! لذا سر تکان دادم و گوشی تلفن را گرفتم و گفتم: «پسرجون ظاهراً امروز بیکاری و دوست داری وقتت‌رو پای تلفن بگذرونی... ولی فکر کنم شماره‌رو اشتباه گرفتی...»

پسر جوان خندید و گفت: «نه... اشتباه نکردم، اتفاقاً درست هم زنگ زدم... تلفن کردم تا بهتون بگم از امروز اسم یکی از گرگترین گرگهای دنیارو از توی پرونده‌های کلانتریتون پاک کنین... منتهی چون می‌خوام این گرگ‌رو قبل از مرگش توبه بدهم، پس فقط چند لحظه به اعترافات پدر عزیزم گوش کنین...»

«طغرل» اینها را گفت و بعد صدای «حشمت گرگه» را شنیدم که بیشتر شبیه به گریه کردن بود: «کلانتر سلام... من می‌خوام اعتراف کنم... گوش میدی کلانتر...؟ می‌دونم خیلی از خلافهای منو خبر داری و نیاز به اعتراف نداره، ولی... ولی شاید خبر نداشته باشی و هیچکس دیگه هم خبر نداشته باشه که هشت سال قبل، اون چهارتا دختر نوجوانی که توی راه مدرسه گم شدن و هیچکس ازشون خبری پیدا نکرد و هیچوقت هم پیدا نشدن، اون دخترهارو من دزدیدم کلانتر... می‌خواستم این‌رو اعتراف کنم...»

«حشمت گرگه» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای طغرل - پسرش - را از کنار گوشی تلفن شنیدم که او را تهدید می‌کرد: «بگو باهاشون چیکار کردی آشغال تا خلاصت نکردم»!

در همین موقع حشمت زد زیر گریه و خطاب به من ادامه داد: «آره... من فروختمشون، من اونهارو به اونطرف آب فروختم... کلانتر به دادم برس و...»

طغرل نگذاشت حرف پدرش تمام شود و گوشی تلفن را از او گرفت و گفت: «خب جناب کلانتر... حالا اگر من یک چنین آدم فاسدی‌رو تحویل شما بدم، قانون باهاش چیکار می‌کنه؟ زندان! فوقش حبس ابد! یعنی یکنفر چهار خانواده‌رو تا آخر عمر زجرکش کنه، اونوقت بره زندان! نه کلانتر... من خودم می‌خوام در مورد این گرگ وحشی، هم قاضی بشم، هم وکیل و هم دادستان، و درعین حال می‌خوام مجری حکم دادگاه هم باشم، اشکال که نداره؟ پس فعلاً خداحافظ تا بعد از اجرای حکم دادگاه...»

به محسن نگاه کردم و او با اشاره به من فهماند که دست‌کم دو دقیقه دیگه باید مکالمه را ادامه بدهم تا شماره تلفن را شناسایی کنند [لازم به توضیح است که در آن سالها تلفن‌ها دیجیتال نبود و به سختی و با صرف چند دقیقه وقت می‌شد شماره تلفن را تشخیص داد] لذا قبل از اینکه «طغرل» تلفن را قطع کند، با عجله گفتم: «گوش کن جوون.... من می‌دونستم که «حشمت گرگه» یک آشغال واقعیه... اما حالا به کمک تو فهمیدم که جنایات دیگری هم داشته که تا حالا برملا نشده... حالا فکر کن اگر تو خلاص‌اش کنی، امکان داره راز جنایات دیگری‌رو هم با خودش به زیر خاک ببره و خانواده‌های زیادی نفهمند که چه بلایی سر عزیزانشون آمده!»

«طغرل» با خشم فریاد کشید: «یعنی چیکار کنم کلانتر؟ تحویلش بدم به شما تا زندانی بشه؟ نه جناب کلانتر... من لااقل بخاطر شهرزاد خودمون هم که هست، باید این ابلیس‌رو بفرستم جهنم...»

-گوش کن پسر... قطع نکن... الو...؟ الو...؟

اما از صدای بوق ممتد تلفن، فهمیدم که تماس قطع شده، به محسن که نگاه کردم و او را سرحال دیدم، متوجه شدم که موفق شده، پرسیدم:

- خب قربان، حالا دستور میدین چیکار کنیم؟

محسن ابتدا جا خورد و بعد که فهمید شوخی می‌کنم، صورتم را بوسید و گفت: «من نوکر شما هستم کلانتر... اگر جسارت کردم منظورم...»

استوار کریمی که فرصت را غنیمت دیده بود تا انتقامش را بگیرد چشمکی به من زد و گفت: «من و کلانتر داشتیم امتحانت می‌کردیم بچه... حالا کار به جایی رسیده که به سرهنگ فروزش دستور میدی؟ تو از اون آدمها هستی که اگر فرصت گیر بیاری، «زیرآب» همه‌رو می‌زنی!»

من زدم زیر خنده و محسن لبش را گاز گرفت و گفت: «ببین چه هیزمی داره می‌سوزونه کلانتر؟ حق‌ات بود که کچل بشی!»

استوار خواست جواب بدهد که جنگ را آتش‌بس دادم: «جناب استوار... آقای محسن خان... مثل اینکه قرار بود ما بریم دنبال «طغرل»!»

محسن که یادش آمده بود گفت: «آره، ببخشین کلانتر... خوشبختانه مرکز مخابرات، آدرس محل این تلفن‌رو پیدا کرده... بریم؟»

رو به استوار گفتم: «کریمی تو هم همراهمون میای... محسن برو ماشین را روشن کن تا ما حاضر بشیم...»

○

○

در بین راه از محسن که در جریان کامل پرونده «حشمت گرگه» بود سوال کردم: «حشمت یک موقعی خیلی برو و بیا داشت، نوچه و «امربر» داشت و همه ازش حساب می‌بردند، چی شد که یکدفعه به این آوارگی افتاد، شنیدم الان خونه‌اش‌رو در اختیار قماربازها قرار میده تا اونها هم یه کمی مواد بهش بدن تا از خماری نمیره...

محسن خواست پاسخی بدهد که استوار سوال تکمیلی را مطرح کرد: «راستی قضیه طغرل چیه؟ خبر نداشتم که پسر داره؟»

و محسن پاسخ هر دو سوال را با تعریف کردن این ماجرا داد:

- حشمت الان داره تقاص گناههای بزرگی‌رو که انجام داد پس میده، خلافکارها عموماً گناه می‌کنند، ولی قضیه حشمت با بقیه خیلی فرق داره و درحقیقت هر کس بهش لقب «گرگ» داده، الحق که درست داده! همانطور که می‌دونین، حشمت بچه محل ما بود، البته من بچه بودم که «حشمت گرگه» توی محل کبکبه و دبدبه‌ای داشت، اما خیلی نامرد بود و به پیر و بزرگ و کوچک ظلم می‌کرد، بارها و بارها به چشم دیدم که دست دختر مردم‌رو از دست مادرش بیرون کشید و با خودش برد و چند روز بعد آوردشون! تا اینکه فک و فامیلش فکر کردن که اگر زن بگیره آدم میشه، ولی اشتباه می‌کردن، چراکه زنش که خیلی هم معصوم بود، درست دو سال بعد، یعنی موقعی که صاحب یک دوقلوی یکساله بود، زیر مشت و لگدهای حشمت، جون داد... از اون به بعد اون دوقلوها که یکیشون همین «طغرل» بود، با بدبختی و مصیبت و زیر دست چنین پدری بزرگ شدند تا رسیدن به پانزده - شانزده سالگی - یعنی حدود هشت سال قبل - در اون روز بود که توی محل یک شایعه پیچید، به این شرح که «حشمت‌گرگه» در یک معامله سنگین مواد، چهارصد کیلو مرفین یک قاچاقچی خارجی‌رو بالا کشیده تا اینکه یکشب همان قاچاقچی خطرناک با چند نفر از نوچه‌هاش، خونه حشمت‌رو پیدا کردند و ریختند توی خونه‌اش تا او را به قتل برسانند، اما این اتفاق نیفتاد... البته خیلی‌ها می‌گفتند چون «حشمت گرگه» جنسهای طرف‌رو پس داده، طرف حشمت‌رو بخشیده! ولی موقعی که از فردای آن روز هیچکس «طغرل و ترانه» رو ندید، آن وقت حرف و حدیثهای جدیدی شایع شد که معلوم نبود کدامش درست و کدامش دروغه... در همان روزها بود که چهارتا دختر محصل هم سر راه مدرسه به خونه‌شون گم شدن و هرگز هم خبری ازشون نشد - همان چیزی که حشمت پای تلفن به شما گفت - تا یکی، دو سال بعد از اون ماجرا، حشمت همچنان سرپا بود، تا اینکه در عرض سه شب دار و ندارش‌رو توی قمار باخت، البته هنوز یک خونه و مقداری پول داشت که اون‌رو هم به الکل و مواد مخدر تبدیل کرد و آس و پاس شد! حالا دیگه هیچکس یادش نبود که این حشمت همان گرگ چند سال قبله، کمااینکه همه یادشون رفته بود که «حشمت گرگه» دوتا بچه داشته، اما هیچکس از طغرل و ترانه خبری هم نمی‌گرفت، تا اینکه چند سال قبل، در روزهایی که حشمت برای یک استکان مشروب الکلی یا کمی تریاک حاضر بود واسه جوونهای محل عربی برقصد، یکشب که سیاه مست بوده، دلش برای خودش می‌سوزه و میزنه زیر گریه و توی همان عالم مستی به چند نفر میگه: «هر بلایی که داره سر من میاد، تقاص گریه های «ترانه و طغرل» دوقلوهامه که فروختمشون... من اونهارو به همان قاچاقچی بزرگ فروختم و بعداً از خودش شنیدم که اونم ترانه‌رو به یک تاجر پولدار فروخته، طغرل‌رو هم واسه کار قاچاق فرستاده ترکیه و...»

محسن، نفس عمیقی کشید و آخرین جمله را گفت: «همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که اگر یکروز ترانه بزرگ بشه و بیاد ایران و توی صورت باباش نگاه کنه، «حشمت گرگه» چی داره بهش بگه؟ اما فکرم اشتباه بود، چرا که ظاهراً طغرل برگشته! واسه همین هم بود که کلانتر بهتون گفتم اگه طغرل برگشته، فقط واسه انتقام گرفتن از پدرشه و بس!

تقریباً به مقصد رسیده بودیم، به یکی از باغهای منطقه «درکه»، باغی بزرگ و دنج که انگار هیچکس داخلش زندگی نمی‌کرد!

استوار، قلاب گرفت و محسن از دیوار رفت بالا و... و خیلی سریع آمد پایین و با اضطراب گفت:

- دارن حشمت‌رو دار میزنند کلانتر... اونها اونجا هستند، هم حشمت گرگه... هم طغرل و... و هم ترانه!

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

برای خوشبخت زیستن باید موقعیت‌های مناسب را ایجاد کنیم، نه اینکه در انتظار آن باشیم

•فرانسیس بیکن

ارتباط دیجیتالی با مادر

از: کیانا نصرت‌زاده

فکر کردم:

- خب چاره چیه؟ طلاق می‌گیرم.

مادرم گفت:

- به همین آسانی؟

گفتم:

- فرهاد اینطوری می‌خواهد. به نظر او من زن زندگی نیستم. زنی که از صبح تا شب یا توی مطب است یا بیمارستان به درد او نمی‌خورد.

مادر چشم‌هایش نمناک شد:

- کاش هیچ وقت دکتر نمی‌شدی. یک معلم ساده، یک کارمند، چه می‌دانم از این کارهایی که زودتر به خانه می‌آمدی خیلی بهتر بود.

یاد همه رویاهای کودکی‌ام افتادم. ظهرهای داغ تابستان لوازم دکتری‌ام را توی ایوان پهن می‌کردم و مادر خودش را به مریضی می‌زد و من در نقش یک پزشک جدی و خوب، او را درمان می‌کردم.

به ماه نکشید که حکم طلاق صادر شد و از خانه بیرون رفتم. فرهاد از قبل همسر دومش را انتخاب کرده بود.

گفتم:

- حداقل بچه را بده به من.

گفت:

- نه، شکوه، همسر جدیدم مادر بهتری است.

بغض گلویم را می‌فشرد. نریمان فقط هشت سال داشت. هنوز فرصتی برای دیدن او و نگاه کردن به بزرگ شدنش پیدا نکرده بودم. تا نوزاد بود، مادرم از او مراقبت می‌کرد. بعدش هم کارگر خانه روزها از او مراقبت می‌کرد. شش ماهی طول کشید تا عمق فاجعه را فهمیدم. شبها صدای گریه نریمان را می‌شنیدم. از خواب می‌پریدم. توی اتاقم تنها بودم. نریمان داشت تند تند بزرگ می‌شد. جمعه‌ها همیشه زود می‌گذشت و اصلاً فرصت برای آن همه حرف که آماده کرده بودم، نداشتم. زمان را داشتم از دست می‌دادم. دلم می‌خواست بچه‌ام را خودم بزرگ می‌کردم. ساعتها با او حرف می‌زدم، اما...

تابستان شد و همان جمعه‌ها هم از من گرفته شد. آخرهفته‌ها می‌رفتند شمال و نریمان به عشق دریا برای شمال پر درمی‌آورد و من هفته‌ها در حسرت دیدنش بودم.

شبها دلم آنقدر پر بود که فقط اشک می‌ریختم. تا اینکه یک روز یکی از همکارهایم گفت:

- خب برایش بنویس... همه چیزهایی که دلت می‌خواهد به نریمان بگویی بنویس...

فکر جالبی به نظر می‌رسید. یک دفترچه رنگی پررنگ و لعاب خریدم تا نریمان از آن خوشش بیاید و به این بهانه هم که شده محتویات توی آن را بخواند.

اول شروع کردم به قربان صدقه رفتنش، شب بعد نوشتم که چقدر دلم برایش تنگ شده، شبهای بعد از روزهای کاری‌ام نوشتم. از دوران بچگی او، از آرزوهایی که برای او دارم و...

حالا دیگر دفترچه مونس من شده بود. حتی دلم نمی‌آمد یک شب از خودم دورش کنم. هفته‌ها می‌گذشت و دفترچه را به نریمان نمی‌دادم. کم‌کم منصرف شدم. دفترچه را برای خودم نگه داشتم و خاطراتم را توی آن نوشتم، هرچند که همه چیز خطاب به نریمان بود.

◆فرهاد از همسر جدیدش صاحب بچه شد و دیگر نمی توانست به نریمان توجه کافی داشته باشد، ولی با این وجود من هنوز از دیدن او بیش از یک روز در هفته محروم بودم

جمعه‌ها به فیلم دیدن و بازی ختم می‌شد و مطمئن بودم یک روز دفترچه را به او خواهم داد...

فرهاد از همسر جدیدش صاحب بچه شد و دیگر نمی‌توانست به نریمان توجه کافی داشته باشد، ولی با این وجود من هنوز از دیدن او بیش از یک روز در هفته محروم بودم.

نریمان خیلی سریع داشت بزرگ می‌شد. دلم می‌خواست نصایح مادرانه برایش داشته باشم، اما وقت نبود...

یک روز دفترچه را روی میز دید. از من پرسید: این چیه؟

داستان دفترچه را برایش تعریف کردم، حالا ۱۲ ساله بود. اصرار کرد که آن را بخواند و من وحشت‌زده دفترچه‌های قدیمی‌تر را به او دادم.

چند سالی از نوشته‌های شبانه من می‌گذشت و دفترچه‌ها پشت سر هم پر شده بودند. نریمان جمعه‌ها دفترچه‌ها را برایم پس می‌آورد و یکی دیگر را می‌برد. کم‌کم نگاهش عجیب و غریب شده بود. گاهی به محل کارم تلفن می‌کرد. از من پرس‌وجوهایی می‌کرد. تصمیم گرفتم دیگر چیزی ننویسم. اما نریمان اصرار داشت.

توی زندگی به پند و اندرز نیاز داشت. به یکی که هزار سوال بی‌جواب او را پاسخ دهد...

با هم قراری گذاشتیم. نریمان به تازگی یک کامپیوتر خریده بود. قرار شد شبها برای هم ایمیل بفرستیم... ایمیلهای مادر و پسر آنقدر زیبا بودند که تنها دلخوشی من در زندگی شد.

حالا پسرم ۱۶ ساله است. احساس می‌کنم همانطور که می‌خواهم، دارم او را بزرگ می‌کنم. بحران نوجوانی‌اش را لابه‌لای نامه‌ها در کنار من گذراند و حالا می‌رود که مرد کاملی شود. سهم دیدن نریمان برای من، هنوز همان جمعه‌ها است، ولی ما لابه‌لای نامه‌هایمان هر لحظه با هم هستیم. من هم کنار او دارم دوباره بزرگ می‌شوم. نوجوانی‌ام را باری دیگر گذراندم و احساس می‌کنم به نوعی این نریمان است که دارد من را بزرگ می‌کند...

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

اختلافهای دو برادر

۲۵ سال دارم و به همراه دو برادر بزرگتر و کوچکتر و پدر و مادرم زندگی می‌کنیم. مشکل من در ارتباط با برادر بزرگم است.

سعی می‌کنم تا آنجایی که می‌توانم برای شما توضیح دهم.

برادر من آشکار است که او از بیماری عصبی رنج می‌برد. دائماً دعوا راه می‌اندازد و از آبروریزی ابایی ندارد. دائم با اعضای خانواده مشاجره می‌کند و از توهین حتی به پدر و مادر و دیگران دریغ نمی‌کند. بسیار حسود است و نمی‌گذارد ما دو فرزند دیگر موفق شویم. مثلاً زمانی که من می‌خواستم از دانشگاه فارغ التحصیل شوم با لطائف الحیلی کاری کرد که نشود.

او تمایلات دگرآزاری دارد. چون چرب زبان و مقداری خوش قیافه است. مثلاً سعی دارد با صدای ظریف درآوردن از دهانش اعصاب طرف مقابل را خرد کند و اگر جواب دارد آنرا در حد سادیسم انجام می‌دهد. همانطور که شما در جواب یکی از نامه‌هایتان نوشته بودید و ما آنرا انجام دادیم حدود ۳۰ درصد به ما کمک کرد و این مساله یعنی ملچ ملوچ دهان تا حدودی در مورد من مرتفع شد.

من راههای مختلفی را برای مقابله با او به کار برده‌ام ولی کارساز نبوده. مثلاً سعی کردم با او مصالحه کنم و روابط نزدیک برقرار کنم ولی موفق نشدم. حتی گاهی از خودم دفاع می‌کنم و سعی می‌کنم او را تحریک نکنم ولی به پروپای من می‌پیچد.

البته پدر و مادرم از آنجایی که او را خیلی دوست دارند، کاری از عهده‌شان برنمی‌آید. آنها نیز سردرگم هستند و او از این موضوع سوءاستفاده می‌کند.

البته شاید چون او از دیگر اعضای خانواده قویتر است، ما باید زیر سلطه او برویم ولی در این صورت لطف زندگی از بین می‌رود. باید بگویم من در شرایطی هستم که نمی‌توانم مستقل شوم و دارم می‌سوزم و می‌سازم.

تمام مطالب بالا را گفتم تا به شما بگویم مساله اساسی من این است که درواقع نیروهای مفید و فعال من هرز می‌رود و چون می‌خواهم برای آینده خود برنامه‌ریزی کنم ولی تمرکزم در خانه به دلایل بالا گرفته شده لطفاً مرا راهنمایی کنید که چگونه تعادل روانی خود را حفظ کنم.

متشکرم - ح

پاسخ:

لزوم شناسایی از چند زاویه

جناب آقای ح از تهران:

نگرش منصفانه

اصولاً در مواردی که اختلافات خانوادگی میان دو یا چند تن از اعضای خانواده مطرح می‌شود، لزوم یک قضاوت و تحلیل بی‌طرفانه کاملاً لازم است، آنچه که شما درباره برادرتان نقل کرده‌اید، حتی اگر کاملاً درست و صحیح هم باشد، باز هم یک قضاوت یکطرفه است. چرا که بنا به گفته خودتان علاوه بر شما که ۲۵ سال دارید یک برادر ۱۸ ساله دیگر و همچنین پدر و مادرتان هم حضور دارند و اگر برادر ۲۸ ساله خودتان را هم که رفتار او را مطرح کرده‌اید، به این جمع اضافه کنیم، آنگاه از یک خانواده پنج نفره سخن می‌گوییم که هرکدام باید عقاید و آرای خود را در موردی که مطرح کرده‌اید بیان کنند، آنگاه فردی مثل من قادر می‌شود تا قضاوت و تحلیل منصفانه‌ای ارائه دهد. اما از آنجا که من از عقاید دیگران در خانواده شما اطلاعی ندارم، ناچار می‌شوم تا براساس تجربه‌ها و موارد مشابهی که قبلاً شنیده‌ام، پاسخگو باشم.

عشق و حسادت

در ابتدا این را صراحتاً می‌گوییم که در اغلب خانواده‌ها و بخصوص درمیان برادرها از یکطرف و خواهران از طرف دیگر، با آنکه حاضرند تا جان خود را فدای یکدیگر کنند و حتی از دیدن قطره خونی از برادر یا خواهر خود به وحشت می‌افتند، اما نوعی حسادت زیرپوستی هم میان آنها وجود دارد که اصطلاحاً به آن عشق و حسادت می‌گوییم. این حالت هم فقط در فاصله سنی بخصوصی یعنی از نزدیکی‌های سن بلوغ تا زمانی که هر کدام از آنها مسوولیت خانوادگی خود را پیدا کنند (درواقع دوران در کنار هم بودن برادرها با یکدیگر) و خواهران هم با یکدیگر به پایان می‌رسد. بنابراین قسمتی از آنچه که گفتید براساس نظریه‌ای که ابراز کردم می‌تواند طبیعی جلوه کند.

او هم مشکلاتی دارد

اما در صحبت‌های خود اگرچه تلویحاً اشاره‌ای به یکی دو مشکل در زندگی شخصی او داشته‌اید (مانند جدایی از همسر و امثالهم) اما واقعیت این است که باید رفتار اجتماعی و کردار خانوادگی یک شخص را براساس ذهنیت‌های او و هرآنچه که او در زندگی تجربه می‌کند، تحلیل کنیم. من مطمئن نیستم که اطلاعات شما در این مورد تکمیل است و حتی تصور می‌کنم که اطلاعات و درک شما از مشکلات او نیمی از واقعیت‌ها را دربر بگیرد. شما در صحبت‌هایتان او را در موقعیتی برتر از دیگران قرار داده‌اید و چند بار هم به قیافه خوش و سایر خصوصیات مثبت او اشاره کرده‌اید، درحالی که شاید از احساس واقعی او در درک خودش و جایگاه خودش کاملاً بی‌خبر باشید. شاید او آنقدر احساس تنهایی می‌کند و خود را حقیر می‌پندارد و سعی می‌کند برای مثال با خارج کردن صداهایی از حلقوم خود توجه دیگران را جلب کند. انسان زمانی که نتواند به وسیله ابزار مثبت و کارهای نیک خود توجه دیگران را جلب کند، آنگاه به یکسری اعمال منفی متوسل می‌شود تا شاید بدینوسیله جلب توجه کند.

براساس آنچه که شما از برادر خود گفته‌اید تصور من این است که مشکل هم همین است، یعنی او به جهت شکست‌هایی که در زندگی تحمل کرده و یا بی‌توجهی افراد خانواده به این شکست‌ها، نوعی خشم پنهان در خود احساس می‌کند که با این خشم سعی می‌کند تا با اعمال ضداجتماعی، توجه دیگران را جلب کند. درواقع او با زبان بی‌زبانی می‌گوید: «**هی آدمها من هم هستم. من هم مشکل دارم، مرا درک کنید.**» حالا متوجه می‌شوید که تا چه حد می‌توان با یک درک و تحلیل منصفانه به ریشه واقعیت‌ها دست یافت؟

چگونگی مقابله

در مورد رفتارتان با او باید چند روند را درپیش گیرید. مرحله اول، که بسیار هم اهمیت دارد، این است که در برابر اعمال او حساسیت نشان ندهید. درواقع اگر او با یک عمل آزاردهنده و منفی قصد دارد تا توجه شما را جلب کند، این توجه را به او ندهید بلکه بسیار عادی رفتار کنید. حالت‌های قهر و یا صحبت نکردن و سایر حالت‌های بچه‌گانه را کنار بگذارید. شما ۲۵ سال دارید و او ۲۸ ساله است و با قهر کردن نمی‌توان به نتیجه رسید. بلکه اتفاقاً برعکس، با او صحبت کنید. سعی کنید در بسیاری از موارد صحبت‌ها راجع به خودتان یا خانواده و یا نزدیکان نباشد، بلکه صحبت در مقوله مسائلی باشد که نسبت به آن کلاً بی‌طرف هستید و حساسیتی ایجاد نمی‌کند. مثل بحث در مقوله‌های علمی یا هنری و امثال آن.

دیگر اینکه سعی کنید در برابر مشکلات او حساس باشید، حتی بدون آنکه خودش مطرح کند به نزد او بروید و مثلاً در مورد مشکلی که در آن لحظه دارد صحبت کنید، باید این احساس را به او القا کنید که یاور او هستید و نه دشمن. شما پرسیده‌اید که چگونه می‌توانید تعادل روانی خود را حفظ کنید؟ پاسخ این است که بهترین راه متعادل بودن در ذهن خودتان است. اینقدر یکسویه فکر نکنید و نسبت به مسائل و افراد فقط عشق یا تنفر نباید انتخاب شما باشد، بلکه بهترین راه موضع گرفتن بیطرفانه است و در چنین موضعی است که شما می‌توانید تمام وجوه قضایا را بررسی کنید. تصور من این است که شما بیش از حد گذاشته‌اید تا مسائل و رفتار مربوط به برادر شما، روی شما تاثیر بگذارد و این شاید خود دلایل دیگری داشته باشد که از حوصله بحث ما خارج است. اما من مطمئن هستم که با شعور و درایتی که دارید با قدری تامل و تفکر صحیح و انسان دوستانه، به‌راحتی می‌توانید در ذهن برادر خود نفوذ کنید و او را متوجه این نکته کنید که دوست و یاور او هستید و نه دشمن یا رقیب، چرا که اعتلای یک خانواده سرانجام براساس اتحاد بین اعضای آن خانواده، امکان‌پذیر می‌گردد.

موفق و پیروز باشید

عقل و هوش خود را با خوشی و نشاط دمساز کن تا هزاران آسیب از میان برود

• شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

ازدواج من و لیلی

از : کورش کاشانی

دیگر فوت آب شده بودم. می‌دانستم چه بپوشم، چطور رفتار کنم. کی چای بیاورم. جواب سوالها را چطور بدهم و...

در این کار تقریباً حرفه‌ای شده بودم. ۲۴ سالم بود و از ۱۸ سالگی ماهی یکی دو خواستگار داشتم. پدرم غر می‌زد که از شیرینی خریدن و کت و شلوار پوشیدن خسته شده ولی مادر مصر بود که این داستان را به انتها برساند و بالاخره من را شوهر بدهد...

تا اینکه یک روز دختر عمه‌ام بهم تلفن کرد که اولین خواستگار دارد به خانه‌شان می‌آید. هل کرده بود. نمی‌دانست چکار کند. هم‌سن من بود ولی برخلاف من خواستگارهای زیادی نداشت. البته می‌دانستم که پسری در دانشکده‌شان بود که مدتی او را زیرنظر داشت و لیلی بیچاره انتظار روزی را می‌کشید که پسره پاپیش بگذارد و از او خواستگاری کند، اما نمی‌دانم شرم و حیا بود و یا چیز دیگری، اما به هرحال این کار انجام نمی‌شد.

حالا خواستگار دیگری به خانه عمه‌ام می‌آمد. لیلی از سر لج قبول کرده بود که بیاید.

از انتظار خسته شده بود. گاهی حس می‌کرد این پسر هم‌دانشکده‌ای‌اش حتماً مشکلات روحی دارد. مدتهای طولانی بود که در مورد لیلی تحقیق می‌کرد. از رفتارش معلوم بود که گرفتار مسئله‌ای عاطفی شده ولی باز پا پیش نمی‌گذاشت.

لیلی بهم گفت:

- دیگر هر خواستگاری پیدا شد، اجازه می‌دهم بیاید خانه‌مان و بالاخره یکی از آنها را انتخاب می‌کنم.

حرفش را باور کردم و رفتم خانه عمه و کلی لباس و کفش و روسری با خودم بردم... یک نصف روز لیلی لباس عوض می‌کرد و بالاخره به این نتیجه نمی‌رسید که کدام یکی را بپوشد.

آخرسر مجبور شدم خودم یکی را برایش انتخاب کنم. بعد عمه و لیلی اصرار کردند که در پذیرایی از میهمان‌ها به آنها کمک کنم. قبول کردم و آن شب را در خانه‌شان ماندم.

لباس ساده‌ای پوشیدم. این اولین مراسم خواستگاری بود که من هیچ دغدغه‌ای نداشتم چون قرار نبود به خواستگاری من بیایند.

لیلی را مرتب کردم و وقتی میهمان‌ها آمدند او را نگه داشتم توی آشپزخانه و بعد با سینی چای وارد شد. من هم کنار میهمان‌ها نشسته بودم و همه چیز

در پیچ و خم دادگاه

جدایی از «معلم خصوصی»

از : راشین مختاری

همه چیز از روزی شروع شد که مهناز، دوستم تصمیم گرفت زبان انگلیسی بخواند. اصرار کرد که من هم همراهش باشم و با هم یک معلم خصوصی گرفتیم و شروع به خواندن کردیم.

برای اولین بار که داشتم زبان انگلیسی را خارج از مدرسه می‌خواندم و برایم بسیار جالب بود، ذوق‌زده بودم و خیلی جدی و دقیق به درسهای معلم گوش می‌دادم.

۲۳ ساله بودم. بعدازظهرها در مطب یک دکتر کار می‌کردم و درآمد اندکی داشتم. پدرم در توانش نبود که هزینه زندگی همه بچه‌هایش را بدهد. هرکدام که دیپلم می‌گرفتیم، می‌رفتیم سراغ کار...

یک روز درمیان معلم انگلیسی به خانه مهناز می‌آمد. مهناز وضع مالی‌اش به مراتب بهتر از من بود. برادرهایش صاحب کارخانه بودند و کمک هزینه‌های اساسی به پدر و مادر مهناز می‌کردند.

معلم انگلیسی، مرد ۴۵ ساله‌ای بود که سالها در خارج از کشور زندگی کرده بود و برای تفریح، تدریس زبان انگلیسی می‌کرد.

از همان جلسه اول احساس کردم او مرد خوبی است! از او خوشم آمده بود. احساس می‌کردم هر زنی با او ازدواج کند، خیلی خوشبخت می‌شود. وقتی انگلیسی حرف می‌زد به وجد می‌آمدم و او هم انگار این برق اشتیاق را در چشم‌های من دیده بود و بعد از دو ماه از من خواستگاری کرد. این عجیب‌ترین اتفاق زندگی من بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدمی مثل او یک روز از من خواستگاری کند. من دختر فقیری بودم. خانواده نسبتاً سطح پایینی داشتم و او تحصیلکرده خارج بود.

به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادم اختلاف سن فاحشی بود که بین ما وجود داشت. مهناز دوستم اولش همه چیز را به شوخی گرفت، ولی وقتی دید دارد قضیه کم‌کم جدی می‌شود کمی نگران شد. سعی کرد به من بقبولاند که این وصلت معقولی نیست. اما من نمی‌توانستم به این حرفها فکر کنم چون بدجوری عاشقش شده بودم.

دیگر سر کلاس نرفتم. بعضی روزها با محمد به پارک می‌رفتم. ساعتها با هم حرف می‌زدیم. از داستان زندگی می‌گفت و من به وجد می‌آمدم. من کمتر حرف می‌زدم. تا اینکه بالاخره رسماً به خواستگاری‌ام آمد. پدرم خیلی مخالفت نداشت. او دلش می‌خواست دخترهایش به هر قیمتی شوهر کنند ولو اینکه خواستگار دخترش ۲۲ سال از او بزرگتر باشد!

بالاخره با یک جشن بسیار ساده به عقد هم

■ هر خواستگاری پیدا شد، اجازه می‌دهم بیاید خانه‌مان و بالاخره یکی از آنها را انتخاب می کنم

را بررسی می‌کردم. میهمان‌ها که رفتند لیلی گفت:

- نظرت چیست؟

گفتم:

- خانواده معقولی به نظر می‌رسیدند. جواب رد نده.

چند روزی گذشت. هیچ خبری نشد. لیلی کم‌کم داشت اعتماد به نفسش را از دست می‌داد. حسابی بهم ریخته بود. دیگر مطمئن شده بود حتماً ایرادی دارد که کسی از او خوشش نمی‌آید.

از عمه خواستم برود سراغ واسطه‌ای که آن خانواده را معرفی کرده بود و ببیند بالاخره نظر آن خانواده چه بوده!

چند روز بعد عمه براق و عصبانی گفت:

- مردم دیوانه شده‌اند. می‌گویند اگر می‌شود به خواستگاری آن یکی دختر برویم.

تازه فهمیدم که آنها چشمشان من را گرفته. شوکه شده بودم. لیلی از من خیلی قشنگ‌تر بود ولی مثل اینکه آقاداماد از من خوشش آمده بود. از این بابت خیلی ناراحت شدم و از عمه خواستم موضوع را به لیلی نگوید. اما عمه طاقت نداشت. منتظر بود لیلی از دانشکده بیاید و این خبر را به او بدهد. همه حسابی بهم ریخته بودند. من هم نمی‌دانم به چه دلیلی خجالت کشیده بودم. مطمئن بودم این خبر لیلی را حسابی از هم می‌پاشد.

دم غروب بود که لیلی از دانشگاه آمد. خوشحال و سرحال بود. دلم نمی‌آمد آن روحیه شاد یکدفعه تبدیل به افسردگی و غصه شود. اما عمه طاقت نداشت. تند تند شروع کرد به تعریف کردن که چه شنیده و چه اتفاقهایی افتاده... لیلی خیره به من و عمه نگاه می‌کرد. احساس گناهکاری می‌کردم. دلم شور می‌زد. بعد از چند دقیقه سکوت که لیلی بهت‌زده بود یک دفعه زد زیر خنده... شوکه شدم انتظار این رفتار را نداشتم. او با خنده گفت:

- امروز فرید بالاخره توی دانشکده از من خواستگاری کرد و شماره تلفن و آدرس خانه‌مان را گرفت...

انگار دنیا را به من داده بودند. بیشتر از او خوشحال شدم و سریع ذهنم به سمت آن خواستگار رفت. به نظرم آدم‌های خوبی می‌آمدند و فکر کردم:

- شاید قسمت من هم این بوده...

چند هفته بعد نادر دوباره به خواستگاری آمد. اما این بار خواستگاری من و... حالا چهار سال از ازدواج من و نادر و لیلی و فرید می‌گذرد...

■

■ ازدواج ما خیلی اشتباه بود. تو از نظر فرهنگی با من خیلی فرق داری

درآمدیم و بدون جهیزیه و یا مراسم‌های دیگر به خانه او رفتم. زندگی محمد تکمیل بود. خیلی سال پیش در خارج با یک دختر ایرانی ازدواج کرده بود و از او یک بچه داشت که از طلاقشان ۶، ۷ سالی می‌گذشت. محمد آمده بود که در ایران بماند. ارث زیادی به او رسیده بود و می‌خواست بقیه عمرش را در آرامش و آسایش سپری کند.

همه چیز آن خانه برایم جالب بود. وسایل مدرن، خانه‌ای در شمال شهر و از همه مهمتر کمد پر از لباسی که محمد برایم خریده بود! به نظر او من یکی از زیباترین زنهایی بودم که تا به حال دیده بود...

زندگی شیرین ما به شش ماه نکشید. کم‌کم محمد نق نقهایش شروع شد. خیلی خوشش نمی‌آمد با خانواده من رفت و آمد کند. او هیچ حرف مشترکی با آن طبقه اجتماعی نداشت. در عوض یک مشت دوست و فامیل داشت که همگی مثلاً از باکلاسهای شهر بودند. اوایل از اینکه مرا همراه خود به این میهمانی‌ها می‌برد خیلی خوشحال می‌شدم ولی همیشه بعد از میهمانی حسابی با هم دعوا داشتیم. ایراد حرف زدنم را می‌گرفت. ایراد غذا خوردن، لباس پوشیدن و... گاهی آنقدر احساس حقارت می‌کردم که دلم نمی‌خواست پایم را از خانه بیرون بگذارم.

کم‌کم کار به جایی رسید که محمد ترجیح می‌داد خیلی جاها بدون من برود. برایش کسر شأن بود که زنش مثلاً نمی‌داند برج ایفل در کشور فرانسه است. یا نمی‌داند مردم اتریش به چه زبانی حرف می‌زنند!!! شاید حق با او بود. من اطلاعات عمومی‌ام خیلی کم بود. ولی این به معنی تحقیر کردن من نبود. یک سال گذشت. دلم می‌خواست صاحب بچه شوم. محمد سخت مخالفت کرد. آنجا بود که متوجه شدم محمد این زندگی را خیلی جدی نگرفته.

تا اینکه یک روز بهم گفت:

- هنوز مطمئن نیستم که آیا تو مادر لایقی هستی یا نه!!

آن کاخ رویایی کم‌کم تبدیل به زندان شده بود. محمد شبها تا دیروقت نمی‌آمد. دیگر اصراری هم نداشتم مرا با خودش ببرد. چون می‌دانستم مورد تمسخر دوستانش قرار می‌گیرم. تا اینکه بالاخره یک روز بهم گفت:

- ازدواج ما خیلی اشتباه بود. تو از نظر فرهنگی با من خیلی فرق داری.

یک چک برایم نوشت و از من خواست بی‌چون و چرا از زندگی‌اش بیرون بروم. دختر ۱۹ ساله دیگری وارد زندگی‌اش شده بود... دختری بسیار زیبا که از شهرستان به تهران آمده بود و در دانشگاه درس می‌خواند...

دلم برای آن دختر سوخت. اما دیگر نمی‌شد کاری کرد، باید چمدانم را برمی‌داشتم و می‌رفتم...

■

شکوفه‌های زندگی

امیر حسین قدیری

میرسینا تقوی

آفاق میروکیلی

سیدعلی صحت‌بخش

ریحانه و یگانه نیکنام

امیرحسین بختیاری

زهرا جهانشاهلو

طاهره رحیمی

امیرمحمد صادقی‌منزه

میکائیل صفری

حسین اصلی‌بیگی

هیچوقت باربری که گفته‌های دیگران را جابجا می کند، نباش.

● دکتر هـ. انصاری

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

هیچ کس گریه‌های مرا ندید

هوای تهران آن روز گرم و دم کرده بود. از همان ساعتهای اولیه صبح، گرما بدجوری توی صورت آدم می‌زد. یک لحظه دلم برای خنکای صبح‌های بهار و پاییز تنگ شد. اما زود به یاد آوردم که چند ماه بعد، باز باید از سوز و سرما و سیلی و شلاق زمستان نوشت. به راستی ما انسانها، عجب موجودات عجیبی هستیم. همیشه در حسرت چیزی هستیم که نداریم و یا برایمان دور از دسترس است. زمستان در حسرت گرمای تابستان و تابستان در حسرت سوز زمستان! و به این گونه عمرمان سپری می‌شود.

در همین افکار غرق بودم که به بند نسوان رسیدم. انجام هماهنگی‌های معمول خیلی طول نکشید و بعد از هدایت به واحد فرهنگی، اولین نفر را برای مصاحبه آوردند.

زن میانسالی که با چادر گلدار سفید و مانتوی مشکی و روسری سرمه‌ای در مقابلم ایستاده بود، قدی بلند و هیکلی درشت و ورزیده داشت. او را دعوت به نشستن کردم. بعد برایش توضیح دادم که برای انجام مصاحبه او را به آنجا آورده‌اند. خیلی ساده گفت:

○ می دانم. خواهر... برایم گفت: [منظورش مسوول بند بود.]

پرسیدم:

-پس آمادگی برای انجام مصاحبه دارید؟

○ من ذهنم خیلی خراب است. سواد هم ندارم. بپرسید، بتوانم جواب می‌دهم!

-اول راجع به خودت بگو. چند سال داری؟ اهل کجایی؟ چطور شد سر از زندان در آوردی؟

○ ۵۰ سال قبل در یکی از شهرهای کردستان به دنیا آمدم. من بچهٔ چهارم خانواده بودم. ما سه برادر و سه خواهر بودیم. پدرم مغازه داشت و مادرم هم مثل همهٔ زنهای بی‌سواد شهرستانی پنجاه شصت سال قبل، کلفت هفت نفر بود! بیچاره از زندگی خیر ندید! مثل خود من! اما باز خوش به حال او که حداقل بدبختی ها و بیچارگی هایی را که من کشیدم، او نکشید!

شش سال داشتم که از کردستان کوچ کردیم و آمدیم قزوین. علتش را نمی‌دانم، ولی شهر قزوین برای ما و خانوادهٔ ما خاطرهٔ خوب و خوشی به همراه نداشت. شاید اگر در شهر و دیار خودمان مانده بودیم، این بلاها بر سرمان نمی آمد.

هفت سالم که شد، خیلی دوست داشتم مثل بقیه بچه‌ها، مدرسه بروم و خواندن و نوشتن را یاد بگیرم، اما پدرم اجازه نداد. نه اینکه فقط به من اجازه ندهد، او اصلاً دوست نداشت بچه‌هایش به مدرسه بروند! نه از روی فقر و نداری! نه! فقط به خاطر غیرت و تعصبی که مثل همهٔ کردها در خونش بود. همانطور که می‌دانید آن زمان در مدارس حجاب معمول نبود، پدرم هم به همین دلیل با مدرسه رفتن ما مخالفت می‌کرد. او معتقد بود که بچه‌ها در مدرسه پررو می‌شوند و دیگر نمی‌شود از پس آنها برآمد! این نظر یک پدر متعصب و غیرتی بود که هیچ کس جرات نمی‌کرد با او مخالفت کند و یا روی حرفش حرفی بزند. به این ترتیب ما شدیم وردست مادرمان در کارهای خانه و آشپزخانه.

چند سالی که از آمدن ما به قزوین گذشت، برادرم شد شوفر کمکی یک راننده تاکسی! مدتی که با او کار کرد، اخلاق و رفتارش عوض شد. همهٔ ما متوجه تغییر رفتار او شده بودیم، اما علتش را نمی دانستیم. شاید هم پدر و مادرم فهمیده بودند و به روی خودشان نمی‌آوردند، کمی که گذشت رفتار آن یکی برادرم هم مثل او شد خیلی بد اخلاق شده بودند، مدام سیگار می‌کشیدند و چرت می‌زدند. برادر بزرگم که کمک خرج پدر شده بود، حالا نه تنها پولی به پدرم نمی‌داد که گاهی به زور از او پول هم می‌گرفت! اما کاش موضوع به اینجا ختم می‌شد، چون وقتی مرا مجبور کرد به زور زن صاحبکارش شوم، می‌خواستم خودم را بکشم. مردک قبل از من هشت بار زن گرفته بود و چون هیچ کدام برایش فرزندی نیاوردند، آنها را طلاق داده بود و فقط زن اولش را نگه داشته بود و حالا برای نهمین بار می‌خواست زن بگیرد! من اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. از دهان پدر و مادرم شنیده بودم که او باعث اعتیاد برادرهایم شده است، اما راستش را بخواهید معنی معتاد و اعتیاد را نمی‌فهمیدم. یعنی برایم کلمات جدیدی بودند که تا آن روز نشنیده بودم. فقط گاهی وقتها که مادرم آنها را نفرین می‌کرد، این کلمات را از دهان او می‌شنیدم، اما باور کنید حتی جرات نداشتم تکرارشان کنم. چون فکر می‌کردم حرفهای رکیکی است و اگر از مادرم بپرسم حتماً تو دهانی می‌خورم! مثل وقتی که معنای یک فحش را از مادرم پرسیدم و او چنان با پشت دست به دهانم کوبید که خون تمام صورتم را پوشاند! اما آن روز وقتی برادرم برای ۱۰ هزار تومان مرا به صاحبکارش فروخت، هیچ کس، حتی پدرم هیچ مخالفتی نکرد، هیچ کس اشکهای مرا ندید و هیچ کس به اینکه آینده من با این مرد به کجا خواهد انجامید، فکر نکرد!

☑ **آن روز وقتی برادرم برای ۱۰ هزار تومان مرا به صاحبکارش فروخت، هیچ کس، حتی پدرم هیچ مخالفتی نکرد**

وقتی قدم به خانه شوهرم گذاشتم، زن اول او از پرورشگاه یک پسر آورده بود. از آنجاکه من کوچکتر بودم، وظیفه‌تر و خشک کردن این بچه به گردن من بود. در خانه پدری‌ام، اینکار را خیلی خوب یاد گرفته بودم و به راحتی از پس یک بچه بر می‌آمدم. سه سال که از ازدواج ما گذشت من خودم مادر شدم آن هم مادر یک دختر و یک پسر! به دنیا آوردن دو بچه همزمان آنهم در اولین زایمان کار راحتی نبود. در حالی که نیاز به مراقبت و توجه همسرم داشتم، او هر چه در می‌آورد، خرج عیاشی‌هایش می‌کرد.

برای همین از نظر جسمی و روحی بدجوری ضعیف شدم با اینکه هیکل درشت و به نظر قوی داشتم، اما هر روز مریض بودم و راهی درمانگاه و دکتر می‌شدم. این وضع وقتی بدتر شد که دوقلوهای دوم به دنیا آمدند. بچه‌های قد و نیم قد و پشت سر هم، تمام توانم را گرفته بودند. دراین بین شوهرم هیچ نقشی در زندگی‌ام نداشت. اصلاً بودن و نبودنش یکی بود. شاید باور نکنید ولی، ترجیح می‌دادم نباشد. آخر چه فایده از مردی که شب نیمه شب مست و لایعقل به خانه می آمد! اگر هم یک روز بر حسب اتفاق زود می آمد، یک عده آدم اوباش هم همراهش بودند و بساط عرق خوری‌اش را در خانه راه می‌انداخت و از من و بچه‌ها هم شرم نمی‌کرد! کاش حداقل من عقلم می‌رسید و یا یک راهنمای خوب داشتم و مثل مادرم هر سال یکی نمی‌زاییدم! چراکه وقتی چشم باز کردم دور و برم را هشت بچهٔ قد و نیم قد گرفته بود. هشت تا بچه‌ای که هر کدام یک جور کار و مسوولیت داشتند و فقط هم من را می‌شناختند، برای آنها پدر، معنایش یک مرد بد اخلاق و بد عنق بود!

اما من هم دیگر آدم سالمی نبودم. زنی که هشت بچه پشت سر هم در شش بار زایمان بزاید و نه تغذیه درست داشته باشد و نه راه و رسم مراقبت از خودش را بداند، خیلی زود از پا در می آید. دست درد و کمر درد و پادرد دیگر جز لاینفک زندگی من شده بود. دو تا از برادرشوهرهایم وقتی می دیدند من اینقدر درد می‌کشم و مدام ناله می‌کنم، برایم راه حل پیدا کردند! یکی از آنها یک روز مقداری هروئین برایم آورد و گفت اگر بکشم، همهٔ دردهایم خوب می‌شود. از آنجا که من هیچ شناختی از مواد نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم هروئین چیست و با آدم چه می‌کند، هر کاری آنها گفتند بدون چون و چرا انجام دادم! اولین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

اثر هروئین روی من این بود که نسبت به همه چیز بی خیال شدم! برایم عجیب بود، وقتی هروئین می‌کشیدم، حتی اگر بچه‌ام در آتش می‌سوخت برایم مهم نبود، اول باید موادم را می‌کشیدم، بعد بلند می‌شدم و به کار و زندگی و بچه‌ها رسیدگی می‌کردم! عجب اوضاع و احوال بدی داشتم! کم کم دیگر برادر شوهرهایم برایم مواد مفتی نمی‌آوردند، باید پول می‌دادم و می‌خریدم، من هم از خرج خانه می‌زدم. هر چه شوهرم پول می‌داد تا خرج بچه‌ها کنم، من مواد می‌خریدم و روی زرورق دود می‌کردم. شوهرم هم عین خیالش نبود. اصلاً مرا نمی‌دید. دنبال کثافت کاری‌های خودش بود. یک روز به خودم آمدم، دیدم یک معتاد تمام عیار شده‌ام! خودم از خودم خسته شدم. تصمیم گرفتم ترک کنم، اما تا وقتی خانه شوهرم بودم، این امکان برایم فراهم نمی‌شد. پس تقاضای طلاق کردم. شوهرم آنقدر زن طلاق داده بود که طلاق من برایش عادی باشد. طلاق که گرفتم. خود معرف رفتم زندان. می‌خواستم جایی باشم که ترک کنم هزینه‌ای هم ندهم و بهترین جا زندان بود. چند ماهی که زندان بودم، توانستم مواد را ترک کنم. فکر می‌کردم اگر بیرون هم بروم می‌توانم همین اراده را داشته باشم و مواد نکشم. آزاد که شدم، آنقدر دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود که طاقت نیاوردم و رفتم تقاضای رجوع کردم. دلم نمی‌خواست بچه‌هایم زیر دست زن بابا بزرگ شوند، اما رفتن من به آن خانه مساوی بود با اعتیاد دوباره! چون شرایط آن خانه با گذشته هیچ فرقی نکرده بود. باز هم کاربود و کار و کار! بدون یک ذره محبت یا قدردانی و تشکر! هنوز چند ماهی از برگشتنم نگذشته بود که دوباره دست دردها و پادردها و کمردردها شروع شد. انگار این دردها نمی‌خواست مرا رها کند. من هم که می‌دانستم بهترین مسکن برایم مواد است، دوباره شروع کردم بعد از آنهمه عذابی که به خاطر ترک هروئین تحمل کردم، دوباره برگشتم سر جای اولم! یکی دو سالی تحمل کردم، اما باز شرایط به گونه‌ای شد که من ناچار شدم برای بار دوم طلاق بگیرم و دوباره خود معرف به زندان بروم تا ترک کنم. این بار هم بعد از دو سه ماه سختی کشیدن، ترک کردم. این بار با خودم عهد بستم که دیگر دنبال مواد نروم و اگر هم از درد دست و پایم رو به قبله شدم؛ بمیرم، اما مواد نکشم! پس برای بار دوم رجوع کردم تا بالا سر هشت تا بچه‌ام باشم. ولی فایده‌ای نداشت. این دیوی که در درون من خانه کرده بود، با کوچکترین صدایی بیدار می‌شد و نعره می‌کشید! دیگر راهی برایم باقی نمانده بود جز آنکه برای سومین بار هم از شوهرم طلاق بگیرم. این باربرای همیشه به خانه پدر و مادرم برگشتم و بچه‌ها را هم نزد شوهرم گذاشتم. من که نمی‌توانستم هشت بچه را روی سر پدر و مادرم آوار کنم. تا وقتی پدرو مادرم زنده بودند، من هم با آنها زندگی می‌کردم، اما وقتی دو برادرم به جرم مواد اعدام شدند، پیر مرد و پیر زن بیچاره هم از غصه دق کردند و مردند. با مرگ آنها بقیه بچه‌ها آمدند و بدون اینکه به این فکر کنند که تکلیف من چه خواهد شد، خانه پدری را فروختند تا سهم‌الارث خودشان را بردارند و بروند! بعد از فروخته شدن خانه، من چاره‌ای نداشتم جز آنکه جایی را اجاره کنم و بروم مستأجری ولی از کجا خرجی‌ام را در می‌آوردم؟! نه کاری بلد بودم و نه کسی زنی به سن و سال مرا برای کاری استخدام می‌کرد. ماندم چه کنم؟! تا اینکه با زنی مثل خودم آشنا شدم. او از من جوانتر بود، اما تجربه خیلی کارها مثل جیب بری و کف زنی و اتوزنی را داشت. پس ما شدیم همکار. او فوت و فن کار را به من یاد داد و چیزی نگذشت که من هم مثل او شدم. مدتی با هم کف زنی و سرقت کردیم، اما بعد روآوردیم به اتوزنی! شیوهٔ کارمان هم اینطور بود که در خیابانهای پرتردد قزوین می‌ایستادیم و وقتی ماشین مدل بالایی رد می‌شد و نگه می‌داشت سوار می‌شدیم و بعد به بهانه هواخوری و یا کشیدن سیگار به مناطق خلوت‌تر می‌رفتیم. معمولاً این دوست من که جوانتر بود با راننده طرح دوستی می‌ریخت. وقتی به محل مورد نظر می‌رسیدیم همه پیاده می‌شدیم، اما من به بهانه سردرد دوباره به داخل ماشین برمی‌گشتم و ماشین را می‌گشتم و هر چه دم دستم می‌آمد بر می‌داشتم. البته بیشتر پول و تراول و چک برمی‌داشتم. گاهی هم طرف زرنگتر از ما بود و از ماشین پیاده نمی‌شد در این صورت مجبور می‌شدیم زورگیری کنیم. برای این منظور من همیشه یک چاقو همراهم بود و اگر کسی مقاومت می‌کرد بازور یک چیزی از او می‌گرفتیم. اما این را هم بگویم من خلاف زیاد کردم، از مواد گرفته تا جیب بری و سرقت و کف زنی و زورگیری، اما هیچ وقت دور و بر دو کار نرفتم. اول مواد فروشی، دوم ناموس فروشی. از اولی می‌ترسیدم چون خودم همهٔ زندگی‌ام را برای مواد از دست داده بودم و نمی‌خواستم کس دیگری را هم مثل خودم بدبخت کنم. ناموس فروشی هم در کار کرد باغیرت نیست. سابقه مواد هم زیاد دارم، چه خود معرف آمدم، چه دستگیر شدم. اما سابقه سرقتم دو فقره بیشتر نیست. اولی را اعتراف نکردم، فقط صد ضربه شلاق خوردم وبیست روز حبس کشیدم و آزاد شدم. برای دومی هم که الان دارم تحمل کیفر می‌کنم در این مدت هم فقط و فقط زندان قزوین رفتم و هیچ زندان دیگری را به خودم ندیدم تا این بار که آمدم اینجا... که آنهم ماجرا دارد.

☑ اگر من مادر خوبی بودم، بچه‌ام در زندان خودکشی نمی‌کرد. من آنها را با بدبختی بزرگ کردم

در این آخرین سرقت، ما سوار یک پراید شدیم و بعد از اینکه دوستم طرف را پخت، به بهانه سیگار کشیدن رفتیم بیرون. باز طبق معمول چند دقیقه‌ای بعد از پیاده شدن، من به بهانه سردرد آمدم داخل ماشین و خیلی طول نکشید که از داخل داشبورد دو میلیون تراول برداشتم. وقتی آنها آمدند کار من تمام شده بود. با هم به شهر برگشتیم. من تراولها را بردم و به بچه‌ها دادم. می‌دانستم پول لازم دارند. البته این را بگویم که بعد از اینکه من از شوهرم طلاق گرفتم، هر از چندگاهی می‌رفتم پیش بچه‌ها. آنها که از پدرشان دل خوشی نداشتند، تنها امیدشان من بودم. البته من هم مادر خوبی برایشان نبودم. اما باز آنها را تنها نمی‌گذاشتم. خلاصه پولها را به بچه‌ها دادم و خودم رفتم مشهد. از طرف دیگر راننده پراید وقتی به خانه‌اش رسید و فهمید چه بلایی سرش آمده، بلافاصله به آگاهی رفت و مشخصات ما را گفت و از آنجاکه من سابقه دار بودم، مأموران آگاهی مرا شناسایی کردند و سراغ بچه‌ها رفتند و آنها هم ازروی سادگی گفتند که من مشهد هستم و یکی دو روز دیگر برمی‌گردم. من از همه جا بی‌خبر همان شب که از راه رسیدم، به دیدن بچه‌ها رفتم. می‌دانستم پدرشان خانه نیست و آنها تنها هستند. چند ساعتی دور هم بودیم و بعد من کمی مواد کشیدم و رفتم بخوابم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که در زدند. رفتم پشت در و سوال کردم «کیه؟» از پشت در گفتند «همسایه!» در راکه باز کردم دیدم همسایه کجا بود، هفت نفر مامور ریختند داخل خانه و گفتند با آنها بروم آگاهی، چند سوال را جواب بدهم و برگردم... که رفتن همان و زندان افتادن همان!

بقیه در صفحه ۶۵

اعتراف به انجام کار بد، آغاز انجام کار نیک است • اوگستین

خوره رنج

مصطفی گلیاری

قرار است در صورت درخواست خوانندگان، پاورقی گمشدگان به صورت کتاب منتشر شود لذا خوانندگانی که مایلند این کتاب را داشته باشند، به نشانی مجله نامه نوشته و ثبت نام کنند.

مرد موجه

تا آمدن یسنا و دوستانش، پشت کامپیوتر نشستم و یادداشت‌هایم را نوشتم. نیم ساعتی که گذشت یسنا و لاله و ماندانا آمدند. از دیدن یسنا بسیار شادمان شدم. او را در آغوش کشیدم و بوییدم بعد به ماندانا و لاله خوش آمد گفتم. احساس کردم با من راحت نیستند و یا حداقل فعلا می خواهند با هم خصوصی مشورت کنند لذا به. اتاقم رفتم و آنقدر در اتاق کامپیوتر ماندم تا لاله صدایم کرد. پیش آنها رفتم. ماندانا گریه می‌کرد. یسنا او را در آغوش کشیده بود و اشک هایش را پاک می‌کرد. لاله به دورها خیره شده بود و انگشت اشاره‌اش را می‌گزید. روبه‌روی او روی زمین نشستم. لاله گفت: ماندانا می‌خواد یه چیزی به شما بگه.

بغض ماندانا ترکید و اشکش باران شد. گفتم: صبر می‌کنیم آروم بشه. لاله گفت: پس من به جاش حرف می‌زنم. یسنا با تحکم گفت: لاله؟ مگه نشنیدی بابام چی گفت؟ صبر می‌کنیم آروم بشه... برو براش آب بیار.

لاله رفت و آب آورد و آن را به یسنا داد. یسنا مثل خواهری مهربان، آب را جرعه جرعه به ماندانا خوراند. ماندانا روی زمین نشست و سرش را روی پای یسنا گذاشت و آهسته گفت: آقای گلیاری! پارسال بود که متوجه شدم آقای..... به من یه جوری نگاه می‌کنه. رئیس موسسه....... بود و خیلی جذبه داره. یه روز توی راهرو بودم و داشتم تابلو اعلان‌ها رو می‌خوندم. کسی توی راهرو نبود. خواستم منم برم که یه هو دیدم آقای..... پشت سرم واستاده. جور عجیبی نگاهم کرد و بازومو گرفت و گفت: تو آخرش مال من می‌شی.

من ترسیدم و فرار کردم. تا دو هفته نرفتم موسسه. بعدش بی‌اراده به موسسه رفتم و کلاس که تموم شد، بازم بی‌اراده رفتم طرف تابلو اعلان‌ها و اونقدر صبر کردم تا همه رفتن. یه خورده بعد آقای...... اومد و دوباره بازومو گرفت و گفت: نگفتم آخرش مال من می‌شی؟ حالا برو خونه و فردا ساعت سه بیا سر کوچه پایینی منتظرم باش. گفتم چشم و فرار کردم. فرداش با ترس و لرز و هیجان درست سر ساعت سه رفتم کوچه پایینی و واستادم. یه ربع گذشت تا اومد. با ماشینش اومد و جلو پام واستاد و در جلو رو باز کرد. منم سوار شدم. منو برد یه خونه‌ای و تا بفهمم چی شده، کاری که نباید بشه، شد و خیلی زود بهش وابسته شدم.

از او پرسیدم وقتی که سه چهار ساله بودی، یادت می‌آید رابطه‌ات با پدرت چطور بوده؟ و سوال‌هایی از او کردم. گفت: من هر وقت می‌بینم شما یسنا رو بغل می‌گیرین، غبطه می‌خورم. بابام هیچ وقت منو نبوسیده. فوقش یه دستی به موهام کشیده و گفته آفرین دختر خوب.

کمی با او حرف زدم و فهمیدم او باید در خانه جلو پدر و برادرش با روسری باشد و بلند حرف نزند و شوخی نکند و نخندد. او مانند هر دختری پدرش را دوست داشت ولی پدرش به او اجازه نمی‌داد تا دخترش علاقه خود را بروز بدهد.... و حالا که آقای......... سر راهش قرار گرفته بود، مهر گمشده پدری را در او می‌جست. ولی آقای......... آدم سالمی نبود و از ماندانا تقاضاهایی داشت. ماندانا برای این که او را از دست ندهد، به تقاضاهای آقای.... گردن گذاشته بود. من می‌خواستم به او بقبولانم که آقای..... ماندانا را دوست ندارد و فقط از او سوء استفاده می‌کند ولی هیچ دلیلی در دست نداشتم که ناگهان دلیل، خودش با پای خودش از دهان یسنا بیرون آمد:

بابا این آقای...... خیلی پررو تشریف داره! وقتی که تو و لاله توی آشپزخونه بودین، ماندانا گفت بهش گفته یکی از دوستاتو با خودت بیار اینجا تا سه تایی حال کنیم. لاله گفت: روشو برم! گفتم: ببین ماندانا! عشق یعنی چی؟ یعنی این که آدم قلب و همه وجودشو فقط به یک نفر بسپره و به هچ کس دیگه‌ای هیچ توجهی نکنه. به قول فرخی یزدی، وقتی که پیش محبوبشه، ماه اگر حلقه به در کوفت، جوابش بکند... این آقای فلانی با تو هیچ صنمی نداره فقط دنبال هوسه. و حالا تو دیگه براش تکراری شدی و براش بس نیستی. اینه که می‌گه یکی از دوستاتو بیار. و اگه از دوست تو خوشش بیاد، تو رو میذاره کنار. آیا ماندانایی که من همیشه بهش افتخار می‌کردم، حالا به جایی رسیده که یه آقای فلانی بتونه این طور ازش سوء استفاده کنه؟ آیا این همون ماندانا‌س که ضمن این که جاه و جلال و شکوهی داشت که تو خونش بود، خیلی هم شیطون و زیرک بود؟ حیف نیست از یه مرد عوضی چهل و چند ساله رو دست بخوری و حال شو نگیری؟

به لاله نگاه کردم و گفتم: بریم بیرون کارت دارم. بلند شد. من هم بلند شدم و بی آنکه که ماندانا ببیند، به یسنا چشمک زدم و با لاله رفتم. سر جای قبلی نشستیم و پرسیدم: چه خبر؟ گفت: خبرا پیش شماس. آهسته گفتم: از حالا به بعد، خبرا پیش خودته چون تو باید به عنوان دوست ماندانا بری پیش آقای فلانی تا هم ازش عکس بندازی هم ازش فیلم بگیری تا بتونیم پدرشو دربیاریم.

خیره به من نگاه کرد و ماتش برد. سیگاری برداشتم و سرم را جلو بردم و آهسته گفتم: البته چون تو آدم زرنگی هستی، برای این کار مناسبی. تو صد نفر مثل آقای فلانی رو لب چشمه می‌بری و تشنه برمی‌گردونی. یه دوربین دیجیتالی کوچیک از یکی قرض می‌گیرم که میتونه سه دقیقه فیلم برداری کنه. یک ساعت هم صدا ضبط می‌کنه. تو با ماندانا می‌ری اونجا و از اولش ضبط رو روشن می‌کنی و می‌گی جلسه اول واسه معارفه اومدی. بعد وقتی که اون با ماندانا گرم گرفت، دوربین رو روشن می‌کنی.... آهسته گفت: از کجا میدونی قبول می‌کنم؟ با نجوا گفتم: چون تو دختر با استعداد و ماجراجویی هستی... هوش خوبی هم داری. حالا وقتشه که به جای تلف کردن این همه انرژی خوبی که داری، ازشون کار بکشی.

آهسته گفت: قبوله... دوربین رو کی میتونی تهیه کنی؟ گفتم: فردا. با صدای بلند گفت: ماندانا؟ کی قراره بری پیش آقای فلانی؟ ماندانا گفت: سه چهار روز دیگه... ولی شاید نرم. لاله گفت: بهش زنگ بزن و بگو با دوستت میای... آخه منم می‌خوام باهات بیام.

یسنا و ماندانا با هم گفتند: لاله؟

ماندانا اخم کرد و گفت: لازم نکرده تو با من بیای. یسنا پرسید: بابا تو هم موافقی؟ گفتم: آره. یسنا گفت: ماندانا پس نگران نباش چون بابام خیر تو رو می‌خواد. لاله هم دختر زرنگ و باهوشیه. ماندانا گفت: دوست ندارم لاله بیاد اونجا و با آقای فلانی آشنا بشه. یسنا گفت: مگه تو نمی‌خوای مشکلت حل بشه؟ ماندانا گفت: می‌خوام ولی نمی‌خوام واسه آقای فلانی مشکلی ایجاد بشه. لاله گفت:

هیچ مشکلی ایجاد نمی‌شه... ما می‌خوایم کاری کنیم که وقتی که تو ازش جدا شدی، اون واسه تو مشکل آفرینی نکنه. تو این جور آدما رو نمی‌شناسی. اینا توی جامعه ظاهراً آدمای موجهی هستن که اگه یه درصد هم فکر کنن ممکنه کسی بخواد آبروی اونا رو ببره، می‌کشننش.

ماندانا گوش‌هایش را با کف دست‌هایش گرفت و گفت: بسه دیگه... نه! من باور نمی‌کنم. اون این جوری نیست. یسنا گفت: اگه این جوری نیست، چرا خواسته دوستت رو هم با خودت ببری؟ وقتی که لاله رو با خودت بردی، بهت ثابت می‌شه که تو رو دوست نداره... البته اگه مثل کبک سرت رو زیر برف قایم کنی، هیچ وقت هیچ چیزی بهت ثابت نمی‌شه.

برای ماندانا آب آوردم. آن را خورد و با صدایی که میلرزید، گفت: باشه... بهش تلفن می‌زنم و می‌گم دوستم لاله رو با خودم میارم... همین حالا بهش زنگ می‌زنم... لاله گفت: اسم منو عوض کن. از حالا اسم من می‌شه سونیا. نمی‌خوام از من هیچ اسم و آدرسی داشته باشه. روزی که میام پیشش، لنز میذارم و موها و ابروهامو رنگ می‌کنم.

حق السکوت

آن روز گذشت و فردایش به دفتر رفتم و دوربین یکی از همکارانم را قرض گرفتم. دوربین خوبی بود. کوچک و قوی. باطری‌هایش را شارژ کردم و به یسنا زنگ زدم و گفتم دارم به آنجا میآیم تا طرز کار دوربین را یادش بدهم. خوشحال شد و گفت تنهاست. خیابان‌ها خلوت بود و زود رسیدم. داشت ناهار می‌خورد. برای من هم کشید. خوردیم و گفتیم و خندیدیم. بعد کار کردن با دوربین را یادش دادم و گفتم باید آن را به گردنش بیندازد و زیر پیراهنش پنهان کند و در فرصت‌هایی که آقای فلانی حواسش

به ماندانا است، لنز دوربین را از لای دو دکمه بیرون بیاورد و فیلم بگیرد.

ساعتی پیشش نشستم و رفتم. دلم می‌خواست به فکوری و آن حوالی هم سری بزنم ولی روی دلم پا گذاشتم و به دردشت ۲۸ رفتم. پیغام‌گیر تلفن را نگاه کردم. کسی زنگ نزده بود. کامپیوتر و زیر کتری را روشن کردم و به نوشتن یادداشت‌هایم مشغول شدم. آن شب زود خوابیدم. فردایش ساعت شش یسنا را تلفنی بیدار کردم. گفت قرار است امروز لاله و ماندانا ساعت چهار و نیم پیش آقای فلانی بروند. می‌گفت دلش بسیار شور می‌زند و می‌ترسد او متوجه دوربین بشود و آنچه را که رشته‌ایم، پنبه شود. گفتم نترس و امیدوار باش و همین که لاله و ماندانا از آنجا برگشتند، مرا خبر کن.

خودم هم کمی دلهره داشتم با این حال نفهمیدم زمان چطور گذشت چون یک ریز پشت کامپیوتر بودم و مینوشتم. در این مدت دو بار آرش زنگ زد. سه بار هم راشد تلفن کرد.

خانم سینایی هم تلفن کرد.

تلفن بعدی مادر گلشید بود تا این که ساعت پنج و نیم یسنا زنگ زد و با هیجانی بسیار برایم تعریف کرد که لاله موفق شده. هم صدای آقای فلانی را ضبط کرده هم فیلم او را برداشته. گفتم: اگه لاله اونجاس گوشی رو بهش بده. گوشی را به او داد. لاله گفت: مصطفی گل کاشتم. یه صدایی ضبط کردم و یه فیلمی ضبط کردم که فقط کار سازمان سیاس. گفتم وقت داری بیاریش اینجا؟ گفت: آره. گفتم پس با حساب من آژانس بگیر و بیا اینجا. گفت: به شرطی که تنهایی بیام. گفتم هر طور میلته.

یک ساعت بعد لاله آمد. صورتش گل انداخته بود و نفس نفس می‌زد. خوشحال بود. اولین چیزی که گفت، این بود: کامپیوترت روشنه؟ زود باش این فیلم و صدا رو بریز توی کامپیوترت. نگران اینستالش نباش چون سی دی شو گیر آوردم.

سی دی را به من داد و آن را اینستال کردم و فیلم و صدا را توی کامپیوتر ریختم. اول فیلم را نگاه کردم. عالی بود. حتی توانسته بود چهره آقای فلانی را بگیرد. وقتی که فیلم را دیدم، گفت: من جایزه می‌خوام. پرسیدم: چی می‌خوای؟ گفت: یه بستنی خامه‌ای و یه بسته آدامس تند. همین حالا هم می‌خوام.

بیرون رفتم و چیزهایی را که خواسته بود برایش خریدم و زود برگشتم. بستنی را خورد و گفت می‌خواهد برود. گفتم چرا با این عجله؟ گفت کار دارد. و رفت. هنوز از رفتنش ده دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم، خودش بود. گفت: من عمداً شمارو بیرون فرستادم تا فیلم و صدای آقای فلانی رو واسه خودم رایت کنم. پرسیدم چرا؟ گفت: آخه می‌خوام ازش حق السکوت بگیرم. گفتم: تو این کارو نمی‌کنی. گفت: من یه عمره که می‌خوام مجانی پولدار بشم. حالا که به این موقعیت رسیدم، اونو مفت از دست نمیدم. گفتم: آقای فلانی خیلی خطرناکه. تو تنهایی حریفش نمی‌شی. گفت: به من می‌گن لاله خفن. من از آقای فلانی نمیترسم. از حالا به بعد اونه که از من میترسه. این تلفن رو زدم که فکر نکنی با تو نامردی کردم. حتی قبل از هر کاری اومدم و یه نسخه از فیلم و صدا رو به تو دادم.... اگه از من می‌شنفی، بیا و با خودم شریک شو تا حسابی آقای فلانی رو بتیغیم.

گفتم: به قول یه ضرب المثل کردی وازمان لِه بِنَه یعنی دست از سر ما بردار! من اهل این کارا نیستم ضمناً هیچ مخالف نیستم که تو آقای فلانی رو اذیت کنی ولی میترسم این وسط خودت آزار ببینی بنابراین بذار به جای حق السکوت، یه جور دیگه حال آقای فلانی رو بگیریم. اگه حرف منو قبول کنی، منم توی این بازی شریکت می‌شم. چون منم از هیجان خوشم میاد. گفت: با این که هیچی مثل پول منو به اصل هیجان نمی‌رسونه، ولی فکرامو می‌کنم و بهت خبر میدم.

این را گفت و گوشی را گذاشت. به فکر فرو رفتم. اکر لاله این کار را می‌کرد، جواب یسنا و ماندانا را چه می‌دادم؟ قول من به ماندانا این بود که آقای فلانی به درد سر نیفتد. به یسنا هم قول داده بودم که ماندانا ناراحت نشود. حالا با طرحی که لاله داشت چه کنم؟ البته ته دلم دوست داشتم آقای فلانی گوشمالی میدید و حالش گرفته می‌شد ولی نه طوری که آبروی زن و بچه‌اش برود یا ماندانا عذاب وجدان بکشد یا اصولاً پای او هم این وسط کشیده شود.

دلم می‌خواست با کسی درد دل کنم. ادهم بهترین کس بود. شماره‌اش را گرفتم ولی خانم سینایی گوشی را برداشت و گفت ادهم بیمار است و امروز به شرکت نیامده است. و ماجرارو پرسید. شمه‌ای از ماجرا را گفتم. گفت:

به نظر من بهتره شما فقط نویسندگی کنین و دور این جور ماجراها رو خط قرمز بکشین. افرادی که شما باهاشون رفت و آمد می‌کنین در شأن شما نیستن. گفتم: من قصه‌هامو از دل همین افراد بیرون می‌کشم.... و کمی مودبانه بحث کردیم. گوشی را گذاشتم و مشغول نوشتن شدم و تا آخر شب کار کردم و دیر وقت خوابیدم.

اسکناس کهنه

ساعت ۱۰ صبح لاله زنگ زد. خوشحال بود. گفت: مصطفی زدم تو خال! به آقای فلانی زنگ زدم و بهش گفتم یه فیلم دارم که پنج میلیون میفروشمش. یه ساعت هم صدا دارم که مجانیه. گفت: من اهل تجارت فیلم نیستم. گفتم حتی نمی‌خوای یه بار این فیلمو ببینی تا به خودت نمره هنرپیشگی بدی؟

لاله این را گفت و غش غش خندید. خنده‌اش که تمام شد، گفت: یه مکثی کرد و گفت یادم نمیاد تو هیچ فیلمی بازی کرده باشم. گفتم ولی من یادم میاد که تو و ماندانا توی فیلم آقا روباهه، جوجه گنجشک را فریب میدهد، بازی کردین. همون روزی که اومده بودم خونه تون، من، که اسمم لاله خفنه، از تو و ماندانا فیلم گرفتم و صدا تو نو ضبط کردم. حالا از تو و ماندانا حق السکوت می‌خوام.

باز هم از خنده ریسه رفت. به او گفتم: راستی راستی از ماندانا هم حق السکوت می‌خوای؟ گفت: نه بابا! اینو گفتم تا فکر نکنه ماندانا با من همدست بوده. حالا باقی شو گوش کن... بهم گفت: تو دروغ می‌گی چون هیچ دوربینی همراهت نبود. گفتم: اگه باور نمی‌کنی، بیست تا از روش رایت می‌کنم . میارم به بیست نفر از کارمندا و شاگردای موسسه میدم.

گفت اگه راست می‌گی بیار به خودم بده. سرش داد کشیدم که مرتیکه عوضی فکر کردی من ماندانا هستم که بتونی سرم کلاه بذاری؟ من صد تا مثل تو رو لب چشمه می‌برم و میندازم تو باغ وحش... خلاصه خیلی با هم حرف زدیم و قرار شد امشب ساعت یازده و نیم یه کامپیوتر لب تاب بیاره و من فیلمو نشونش بدم تا باور کنه. البته من اصل فیلمو با خودم نمی‌برم. اینو به خودشم گفتم. ضمناً بهش گفتم من فقط اسکناس هزاری کهنه می‌خوام.

از لاله پرسیدم: کجا با هم قرار گذاشتین؟ گفت: خیابون حقانی، زیر پل پارک جهان کودک. پرسیدم: محل قرار رو تو تعیین کردی یا اون؟ گفت: اون. گفتم: چرا واسه فردا قرار نمیذاری؟ گفت: منم دوست داشتم فردا قرار بذارم ولی می‌گفت فردا جلسه داره.

گفتم: مگه می‌شه؟ یه ناهاری، یه استراحتی، اون میتونه دو قدم اون طرف‌تر محل کارش توی ماشینش با تو قرار بذاره. کامپیوترش رو هم با خودش بیاره یا از قبل بذاره توی ماشینش. به نظر من یه کلکی تو کارشه. بهتره امشب نری و فردا بهش زنگ بزنی بگی یه کاری برات پیش اومد و دوست داری نزدیک موسسه باهاش قرار بذاری.

گفت: مصطفی؟ نکنه ترسیدی؟ فکر می‌کردم تو مثل بقیه نیستی و منو دست کم نمی‌گیری. حالا بیخیال. چون پول ندارم، باید پیاده برم. پس از همین حالا باید راه بیفتم. من میدون ولیعصرم.

خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتیم. دلم برایش شور می‌زد. دلم می‌گفت بهتر است پیش از ساعت یازده و نیم خودم را به پل حقانی برسانم حتی نزدیک بود بلند شوم و لباسم را عوض کنم که تلفن زنگ زد. خانم سینایی بود. توضیح داد که کارش در شرکت طول کشیده و درست وقتی که داشته میآمده، مدیر عامل از او خواسته دنبال پرونده‌ای بگردد و آن را برای فردا آماده کند. این کار چند ساعت وقتش را گرفته.

... یک ساعت درباره فواید مرهم پیاز و عسل، جوشانده اسفناج و پوست گردو، علم بهتر است یا مدرک، غذاهای سرخ کرده بسیار زیانبارند و همه چیز را باید آب پز خورد و از این حرف‌ها زد. گوشی را که گذاشتم، سه تخم مرغ نیمرو کردم و داشتم با اشتها می‌خوردم که تلفن زنگ زد. لاله بود. لقمه‌ام را قورت دادم و حالش را پرسیدم. گفت: چقدر اشغالی! یه ساعته دارم شماره می‌گیرم...

عذرخواهی کردم و بلا فاصله ماجرارو پرسیدم. گفت: طرف اول فیلمو دید. بعد زبون بازی کرد که اصل سی دی رو بهش بدم. بعد تهدیدم کرد. بعد یه هو بهم حمله کرد. منم که حواسم از اولش جمع بود، یه اسپری فلفلی توی آستینم قایم کرده بودم. اونو پاشیدم توی چشماشو و زدم به چاک. حالا دیگه باید برم.... ولی حال شو می‌گیرم...

گوشی را گذاشتم و کتری و کامپیوتر را خاموش کردم و خوابیدم. خوابهای عجیب و غریبی دیدم وقتی از خواب بلند شدم ظهر بود. به حافظه تلفن نگاه کردم. ۳۵ بار زنگ زده بود و من بیدار نشده بودم. از این ۳۵ تلفن فقط به تلفن لاله اشاره می‌کنم. پیغامش این بود:

مصطفی! باهاش حرف زدم. قرار شد فردا ساعت یک توی اولین کوچه‌ای که نزدیک موسسه شونه، کنار ماشینش واستم. میاد و دو میلیون میده و اصل سی دی رو می‌گیره. با این شرط که یه کاغذ بهش بدم که با ماندانا و خانواده‌ش کاری نداشته باشم...

ادامه دارد

ارزانترین چیزها مهربانی است که به کار بردن آن مستلزم کمترین ناراحتی و فداکاری است.

• اسمایلز

دستپخت عدسی

محمد طاهری

توضیح ضروری

زیبایی دنیای آفرینش به تفاوت نگاه و تفکر انسانهاست. از موقعی که اینجانب مسوولیت صفحه دستپخت عدسی را برعهده گرفتم با خود و خدای خود عهد کردم که تا حداکثر توان خدمتگزار خوانندگان عزیز باشم، اما گاهی اوقات مسائلی پیش می‌آید که گاهاً باعث سوءتفاهم می‌شود.

۱ـ بعضی خوانندگان عزیز انتظار دارند که به محض وصول عکس ارسالی‌شان به دفتر مجله فوراً در صفحه دستپخت عدسی کار شود، ولی محض اطلاع عزیزان عرض شود که صفحه دستپخت عدسی به خاطر سرعت کاری دو هفته قبل به سردبیری تحویل داده می‌شود و همین عامل باعث تاخیر در چاپ بعضی عکس‌ها می‌شود.

۲ـ برخی دوستان به سبک دوران مرحوم پورثانی برای صفحه بریده روزنامه و عکس قیچی شده از صفحه جراید و بروشورهای تبلیغاتی و... ارسال می‌کنند. اینجانب ضمن تشکر از لطف همه دوستان اعلام می‌دارم که در دوره جدید چاپ دستپخت عدسی فقط و فقط عکس با کیفیت در صفحه کار می‌شود. طبق معمول می‌توانند به‌پست الکترونیکی mohammadtaheri2006yahoo.com یا به نشانی مجله عکس ارسال کنید.

با تشکر: طاهری

پول زور وده...

در زمانی که نگارنده در دوران دبستان مشغول فراگیری علم و دانش بود، ناگهان وسیله‌هایی که بعداً فهمیدیم اسمش پارکومتر و بعدتر متوجه شدیم توقف‌سنج است، در معابر عمومی در کنار خیابانها سبز گردید. مهمترین وظیفه این توقف‌سنج‌ها دریافت مسکوکات رایج مملکتی درقبال توقف اتومبیل‌ها به صورت دقیقه‌ای بود. پس از اینکه چرخ گردون چرخید و چرخید پارکومترها به تاریخ پیوستند و سروکله پارکبان‌ها پیدا شد که درقبال صدور قبض و دریافت وجه از مالکان اتومبیل‌ها مجوز پارک کردن بدون جریمه را صادر می‌کردند.

چند وقت پیش وقتی صدا و سیما با یکی از همین پارکبان‌ها مصاحبه می‌کرد، ایشان می‌گفت که وظیفه ما تنها صدور قبض و گرفتن پول است و درقبال سرقت اموال درون خودروها و یا سرقت خود اتومبیل هیچ مسوولیتی نداریم. در این لحظه تاریخی پدر نگارنده پس از گذشت قریب ۴۰ سال از اخذ گواهینامه پایه دوم رانندگی پرسشی نیمه فلسفی را مطرح کرد: پس این پولی که از مردم می‌گیرند پول چی است؟

بنده که نتوانستم به این سوال پاسخ دهم، اما اگر شما جوابی به جز تیتر بالای مطلب دارید، حتماً با صفحه دستپخت عدسی مکاتبه کرده و مراتب را به اطلاع عدسی نویس کوچک برسانید.

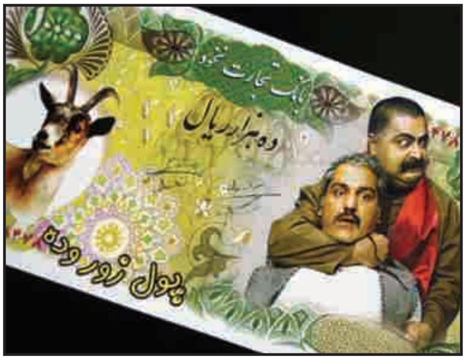

عشق فوتبال!

این درست که تیم ملی فوتبال با نتایج ناامیدکننده‌ای به ایران برگشت و از درب پشتی فرودگاه مهرآباد از دست مردم عصبانی فرار کرد، اما تب فوتبال چیزی نیست که شرق و غرب و جنوب و شمال داشته باشد و برگزاری مسابقات جام جهانی ثابت کرد که از ماداگاسکار و ساحل عاج تا ترینیداد و توباگو عشق فوتبال هستند و چشمهایشان برای چرخیدن این توپ چهارصد و پنجاه گرمی نود دقیقه تمام می‌چرخد. اما حاصل زحمت **مسعود ذوالفقاری** عزیز بابت صعود تیم مظلوم و پرطرفدار نساجی مازندران به دسته اول جام آزادگان است که دل جوانان عشق فوتبال قائم‌شهر را حسابی شاد کرد.

البته بزن و بکوب بچه‌های قائم‌شهر سر جاش. اما فکرش را بکنید اگر تیم ملی ایران حساب دارودسته **لاولپه و رافائل مارکز و عمر براوو** و بقیه مکزیکی‌ها را می‌رسید، چه بزن و بکوبی در قائم‌شهر که هیچ در کل ایران راه می‌افتاد. افسوس که بعضی‌ها تا تعداد بازیهای ملی‌شان چهاررقمی نشود ول‌کن معامله نیستند!

از کودکان یاد بگیریم!

اگر در بساط نگارنده دیپلم افتخار موجود بود، آن را تقدیم دوست بزرگوار جناب **عیدمحمد جمشیدزهی از ایرانشهر** می‌کردم که همکاری‌شان را با صفحه دستپخت عدسی آغاز کرده‌اند. آنهم با دست‌خطی عالی که آدم هوس می‌کند نامه ایشان را چهار پنج بار بخواند. اما جناب جمشیدزهی ضمن ارسال تصویر شکیب کوچولو پنج ساله سه‌چرخه‌سوار که حین سه‌چرخه‌سواری کلاه ایمنی هم بر سر گذاشته، یادآور شده که چرا بعضی از موتورسواران به بهانه گرما از گذاشتن کلاه ایمنی طفره می‌روند و عاقبت هم با رجعت فوری به دنیای باقی تاوان سهل‌انگاری خود را می‌پردازند.

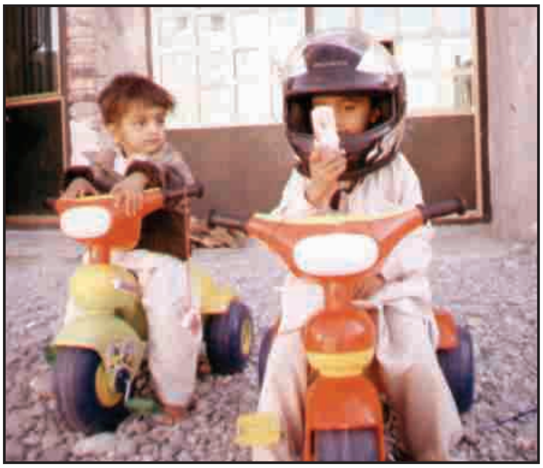

نگارنده ضمن تایید صحبت‌های جناب جمشیدزهی، یاد چند روز پیش افتادم که به جهت عجله از «تاکسی موتور»! استفاده کردم و بدتر اینکه راننده تاکسی موتور از همان کلاه‌های پلاستیکی معروف به سر داشت که با کوچکترین ضربه به هشت قسمت مساوی تقسیم می‌شود.

ولی خودمانیم بعضی اوقات کوتاه کردن یک مسافت نیم ساعته به سه دقیقه، آدم را به هوس می‌اندازد که از تاکسی موتور استفاده کند. شاید در ایرانشهر - موطن جناب جمشیدزهی - ترافیک نباشد، ولی ایشان انصاف بدهند که ترافیک تهران آدم را به جنون آنی مبتلا می‌کند. قبول ندارید؟ از تهرانی‌ها سوال کنید!

گوناگون از اینترنت

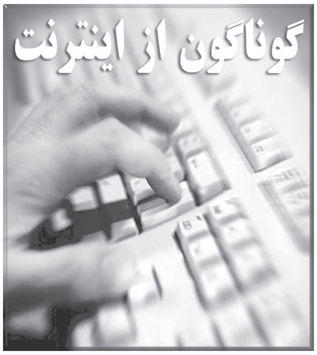

سمیه داودبیگی

@ از کجا آمده؟

اگر تاکنون به ساختار آدرسهای پست الکترونیکی توجه کرده باشید، حتماً می دانید که در همه آنها علامتی به شکل یک آی انگلیسی به همراه دایره‌ای دور آن وجود دارد. این علامت به طور معمول (At Sign) نامیده می شود. اما واقعیت تعجب آور این است که هیچ اسم و رسم بین المللی برای آن وجود ندارد و در زبانهای مختلف اسم‌های بسیار عجیب و غریبی به این علامت داده‌اند. بعضی از نام‌هایی که در زبانهای مختلف به این علامت داده‌اند عبارتند از: «هلندی: دم میمون»، «دانمارکی: خرطوم فیل»، «فنلاندی: دم گربه»، «آلمانی: میمون معلق»، «یونانی: اردک کوچک»، «مجاری: کرم»، «کره ای: حلزون»، «روسی: سگ کوچک»، «عربی: حلزونی»، «ایتالیایی: حلزون»، «تایوانی: موش کوچک»، «صربستانی: دم میمون یا a دیوانه»، «اسلوانی: دم میمون»، «اسپانیایی: اروبا (arroba) یک واحد وزن»، «سوئدی: دم گربه، گوش فیل»، «تایلندی: کرم پیچ پیچی»....

این اسامی به خاطر شباهت فیزیکی‌شان با شکل «ات ساین» انتخاب شده‌اند و با کمی دقت متوجه خواهید شد که خیلی هم اسم‌های بی‌ربطی نیستند.

تا پیش از ابداع پست الکترونیکی علامت را تاجران برای مشخص کردن قیمت واحد کالاها به کار می بردند اما این علامت با پیدایش پست الکترونیکی معروفیت جهانی پیدا کرد و به دلیل استفاده مهم آن، حتی کشورهایی که تا قبل از آن این علامت را ندیده بودند، هم مجبور شدند آن را به صفحه کلید رایانه هایشان اضافه کنند.

در مورد پیدایش آن حدسهایی وجود دارد مبنی بر اینکه راهبان قرون وسطی آن را ابداع کرده‌اند، چون در آن زمان کار طاقت‌فرسا و خسته‌کننده حروفچینی کتاب‌های چاپی توسط این راهبان انجام می‌شد و آنها همیشه بدنبال راههایی برای کوتاه کردن نوشته‌ها بودند. ممکن است به نظر برسد که at خودبه‌خود کوتاه است، اما در زبان لاتین و انگلیسی به وفور دیده می‌شود. بنابراین راهبان تصمیم گرفتند t را به صورت دایره‌ای دور a بچرخانند و درنهایت علامت را به جای لغت at درست کردند. تاجرهایی که این علامت را در کتاب‌ها دیده بودند نیز تصمیم گرفتند آن را در کارهای خود استفاده کنند.

خوابی دیدم

خواب دیدم در ساحل با خدا قدم می‌زنم در پهنه آسمان صحنه‌هایی از زندگی‌ام برق می‌زد در هر صحنه دو جفت جای پا روی شن دیدم یکی متعلق به من و دیگری متعلق به خدا وقتی آخرین

صحنه در مقابلم برق زد به پشت سر و بجای پاهای روی شن نگاه کردم متوجه شدم که چندین بار در طول مسیر زندگی‌ام فقط یک جفت جای پا روی شن بوده است.

همچنین متوجه شدم که این در سخت‌ترین و غمگین‌ترین دوران زندگی‌ام بوده است. این واقعاً برایم ناراحت‌کننده بود و درباره‌اش از خدا سوال کردم.

خدایا تو گفتی اگر بدنبال تو بیایم در تمام راه با من خواهی بود ولی دیدم که در سخت‌ترین دوران زندگی‌ام فقط یک جفت جای پا وجود داشت. نمی‌فهمم چرا هنگامیکه بیش از هر وقت دیگر به تو نیاز داشتم مرا تنها گذاشتی.

خدا پاسخ داد: بنده بسیار عزیزم من در کنارت هستم و هرگز تنهایت نخواهم گذاشت اگر در این آزمونها و رنج‌ها فقط یک جفت جای پا دیدی... زمانی بود که تو را در آغوش‌ام حمل می‌کردم!

فقط همین.

آیا می دانید که...

بالیمو ترش دردهای بسیاری را می‌توان درمان کرد

لیمو ترش دارای ویتامین آ، انواع ب است، کسانی که مبتلا به زخم معده، ضعف اعصاب و نیز کسانی که از خوردن ترشی محرومند می‌توانند از لیموترش استفاده کنند.

لیمو دارای انواع مختلف کلسیم، آهن، منیزیم، سدیم، فسفر و پتاسیم است و برای مبتلایان به

رماتیسم، نقرس، تصلب شرایین، چاقی، واریس و درد کلیه سودمند است. ویتامین موجود در لیمو ترش به کمک اشعه رادیواکتیو مویرگها را باز و لایروبی می‌کند. زیرا رسوبات جدار رگها موجب پیری و فرتوتی انسان می‌شود.

ترشی لیمو برای زخم معده مضر نیست بلکه بسیار سودمند است و سبب قلیایی شدن خون می‌شود.

آب لیمو در تصفیه خون سودمند است و سرخی پوست، جوش‌های صورت که علت کثیفی خون و تجمع سم در کبد است، با مصرف آب لیمو از بین می‌رود.

آب لیمو بهترین دارو برای اسهال عادی و خونی است و دردهای زیادی با آب لیمو از جمله مرض قند، غلظت خون، زکام و سرماخوردگی، تب، گلودرد و سردرد، کمردرد، تنگی نفس و دردهای کلیه درمان می‌شود.

آب لیمو اشتهاآور است و سبب تقویت اعصاب، معده، روده‌ها و موی سر می‌شود.

ارتباط افسردگی با چاقی

متخصصان اعلام کرده‌اند که افراد هرچه چاقتر شوند، بیشتر در معرض ابتلا به افسردگی و مشکلات ناشی از آن قرار می‌گیرند.

عواقب روحی و عاطفی ناشی از چاقی یا اضافه وزن می‌تواند بر قلب و روحیات افراد تاثیر منفی بگذارد و افراد را در تنگنای احساسی قرار داده و سرانجام در معرض ابتلا به افسردگی قرار دهد.

متخصصان معتقدند که حداقل بیش از ۲۵ درصد از بیماران افسرده چاق هستند، یا اضافه وزن دارند.

از طرف دیگر تحقیقات حاکی از این است که افراد چاق بیشتر تمایل به تنهایی داشته و حالت روحی منفی‌تر در افراد چاق، تمایل آنان را به استفاده از مواد مصنوعی و اعتیادآور به منظور سرخوشی ظاهری و زودگذر، بیشتر می‌کند.

خردمند کسی است که گفتارش را، کردارش تصدیق کند ●نصیحة الملوک

از گوشه و کنار جهان

بازی با رنگ در تلویزیون

شرکت فیلیپس هلند که یکی از پیشتازان در صنعت تلویزیون‌سازی به‌شمار می‌رود، به یک اختراع جالب دیگر درخصوص تکنولوژی تلویزیون دست زده است و آن اضافه کردن رنگ در چهار سوی تصویر است. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، این بار رنگها به‌گونه‌ای طراحی شده‌اند که به شکل خودکار با رنگهای موجود در برنامه تلویزیونی که شاهد آن هستیم، هماهنگی ایجاد می‌کند و درواقع تصویر ارائه شده را زیباتر و جذاب‌تر جلوه می‌دهد. در ابتدا رنگهای اضافی فقط از دو طرف تصویر در دستگاه تلویزیون دیده می‌شدند، اما در مدل جدید که سال جاری به بازار عرضه شده، رنگها در بالا و پایین دستگاه تلویزیون هم عرضه شده‌اند. فیلیپس برای تلویزیونهای جدید که نام آن را مدل قاب عکسی گذاشته، بسته به نوع مدل و اندازه آن، از **۹۰۰ دلار** به بالا، بها تعیین کرده است.

اتاق بچه در استفاده اقتصادی از فضای زندگی

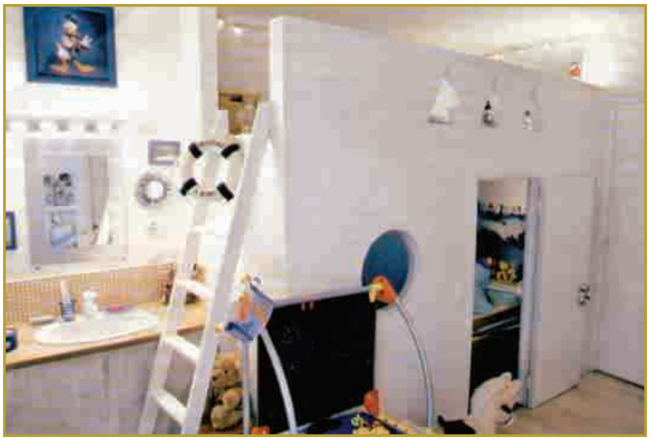

آهسته آهسته اروپا هم مانند **ژاپن، کره و چین**، با کمبود فضای زندگی مواجه می‌شود. از جانب دیگر قوانین بسیار سختگیرانه‌ای که در دفاع از محیط زیست وجود دارد، به کشورهای فرانسه، ایتالیا و سوئیس، اجازه نمی‌دهد تا در شهرها با ایجاد فضای عمودی و ساختمانهای چند طبقه، مشکل کمبود فضا را حل کنند و در اغلب نقاط، حداکثر ساختن ساختمانهای دوطبقه مجاز شناخته می‌شود. بدین ترتیب بسیاری از طراحان در ساختمانها به ابداعات و تفکرات تازه روی آورده‌اند تا مشکل کمبود فضا را به نوعی حل کنند. یکی از این ابداعات، تقسیم فضای در دست می‌باشد. برای مثال آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید از جانب یکی از معماران مشهور فرانسوی طراحی شده و در آن اتاق بچه با استفاده از فضایی که در گوشه‌ای از خانه وجود دارد و با استفاده از پارتیشن ها، ایجاد شده است. این معمار خود اعلام کرده که با توجه به هزینه مسکن در فرانسه و **قیمت شش هزار یورویی** برای هر مترمربع از زمین، زمان آن رسیده تا از تمام فضاهای پرت و غیرقابل استفاده، مکانهای مفید ساخته شود. در این میان استفاده از چوب و پارتیشن، از طرفی هزینه بسیار کمتری دربر دارد و از طرف دیگر از نظر صدا و شرایط آکوستیک نیز کار به‌گونه‌ای انجام می‌شود که صدای بچه به آسانی از هر نقطه از خانه قابل شنیدن است. طراح مذکور حتی برای تمرینات فیزیکی و ایجاد چستی و چالاکی در کودک، از پله‌کان چوبی و نردبان هم استفاده کرده است تا کودک در خانه هم قادر به تقلای جسمانی و در نتیجه به دست آوردن سلامتی جسمانی برای خود باشد.

مدلسازی معکوس

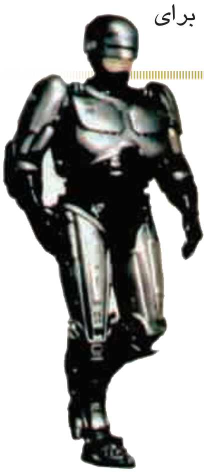

تاکنون تصور می‌شد که هر قدر رباتهای انسان‌نما را براساس شکل انسانها ساخته و جزئیات آنها را به شکل ایشان درآوریم، بهتر است و ربات بهتری ساخته‌ایم. اما اخیراً یک تیم پژوهشگر در دانشگاه تگزاس به این نتیجه رسیده‌اند که باید انسان را براساس شکل رباتها و تکمیل شده آنها درآورند و مانند تصویری که مشاهده می‌کنید، بهترین نوع رباتها را از نقطه نظر حجم عضلات، گنجایش سینه از نظر تنفس و حرکت پاها و دست‌ها، به عنوان نمونه و الگو پذیرفته‌اند، همچنین برای نزدیک کردن انسان به نمونه تکمیل شده رباتی، پژوهشگران علاوه بر تقویت هورمونی و ایجاد ساختمان هورمونی بهتر، استفاده از ورزش و ایجاد عادات روزانه مانند نشستن و بلند شدن و خم و راست شدن به‌گونه صحیح و سالم را مفید دانسته‌اند.

سروصدای جذاب از عنکبوت

اتومبیلی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، با آنکه سروصدای بسیار ایجاد می‌کند و یک فشار روی پدال گاز کافی است تا صدای رعدآسا از لوله‌های اگزوز آن خارج شود، اما برای طرفدارانش این سروصدا بسیار هم جذاب و همپای یک موسیقی زیبا است. آری اتومبیل فوق همانا لامبورگینی، یکی از مشهورترین‌ها در اتومبیل‌های اسپورت است که نام این مدل خود را عنکبوت گذاشته است. (اتومبیلی که اسپایدرمن در سریال مرد عنکبوتی از آن استفاده می‌کند). این اتومبیل با وجود جثه بزرگ خود تنها برای دو سرنشین ساخته شده است، ضمن آنکه موتور آن ۱۰ سیلندر بوده و ۵۲۰ قوه اسب بخار قدرت دارد. عنکبوت در مدت ۴/۲ ثانیه شتاب خود را از صفر به یکصد کیلومتر در ساعت می‌رساند و حداکثر سرعت آن در حدود ۳۲۰ کیلومتر در ساعت تخمین زده شده است. یکی از ویژگی‌های عنکبوت، قرار گرفتن دوربینی در قسمت عقب اتومبیل است که هر زمان که دنده عقب به‌کار گرفته شود، دوربین به‌کار افتاده و تصویر آنچه که در پشت اتفاق می‌افتد را روی پرده کوچک در برابر راننده قرار می‌دهد. این اتومبیل لوکس را می‌توان بسته به اضافات و ملحقات آن با **۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار دلار** خریداری کرد. البته اگرچه با این قیمت، مصرف بنزین شاید اهمیتی نداشته باشد، اما لامبورگینی در ازای هر لیتر بنزین، هشت کیلومتر را طی می‌کند که با توجه به قدرت موتور، میزان متناسبی از مصرف را نشان می‌دهد. نکته مهم دیگر آنکه، اتومبیل سفارشی پس از ثبت نام و قرار گرفتن در فهرست انتظار، پس از سه سال تحویل می‌گردد.

حمامی که برنده جایزه شده است

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، حمامی است که در نمایشگاه حمام و توالت در **پراگ** واقع در **جمهوری چک**، جایزه اول را به خود اختصاص داده است. درواقع ایده‌ای که در پس طراحی حمام به‌گونه‌ای که مشاهده می‌کنید وجود دارد این است که از این پس به دلیل اهمیت روزافزون سلامت جسم و روح آن هم پس از فشارهای جسمی و روحی روزمره که براثر تلاش معاش روزانه بر انسان وارد می‌آید، حمام از مکانی که در آن تنها عمل نظافت صورت می‌گیرد، خارج شده و تبدیل به مکانی برای آرامش، استراحت در کنار نظافت و استحمام شده است که البته می‌توان با اضافه کردن چند وسیله ورزشی به آن، حتی آن را تکمیل‌تر کرد. کلید موفقیت در ساخت یک حمام خوب و مفید، استفاده از رنگهای آرامش‌دهنده و موادی است که در آن اصول حفاظت از محیط زیست هم رعایت شود. درواقع همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، حمام فوق تنها از رنگهای سفید و آبی بهره گرفته که درمیان رنگهای آرامش‌دهنده در آدمی می‌باشند. از طرف دیگر فیبر شیشه، هم از جهت اقتصادی و هم از نظر نداشتن ضرر و زیان برای سلامت، بویژه پوست، ترجیح داده شده تا اغلب وسایل در حمام از چنین ماده‌ای ساخته شود، استفاده ملایم از نور و قرار دادن تصاویر و تزئینات آرام‌کننده هم خود فکری بکر محسوب می‌شود. نکته جالب اینکه با همه زیبایی که مشاهده می‌شود، هزینه وسایل در این حمام از **پنج هزار دلار** تجاوز نکرده است. درخصوص فضای مورد استفاده هم، ایده غالب در نمایشگاه این بود که بشر برای اوقات استراحت و برای سلامتی جسم و روح در خود، نیاز روزافزونی به ایجاد فضاهای بزرگتر در حمام خود دارد.

حمل بار آسان شد

سالهای سال، مقوله حمل بار یکی از دردسرهای همیشگی مسافران محسوب می‌شد و شرکتهای هواپیمایی هم به دلیل مقررات دست و پاگیری که از نظر محدودیت در وزن بار داشتند، خود یکی از عوامل این دردسر برای مسافران بودند. از طرف دیگر برخی اوقات مسافران در حمل بارهای حجیم خود با مشکل مواجه می‌شوند. برای مثال مسافرانی که برای گذراندن تعطیلات به مناطق برفی جهت ورزش اسکی می‌رفتند، همواره مجبور می‌شدند که به جهت بارهای بسیار سنگین و حجیم، از راههای زمینی برای مسافرت استفاده کنند که این کار زمان فراوانی از روزهای تعطیلات را به‌هدر می‌داد، اما از آغاز سال جاری، دو شرکت حمل بار، با شعبه‌هایی در آمریکا، اروپا و بخش‌هایی از آسیا و آفریقا، وظیفه حمل بار برای مسافران را برعهده گرفته‌اند و بار هر مسافری را به هر اندازه و هر حجم به هر نقطه که باشد، حمل می‌کنند. بنابراین اکنون چند ماهی است که مسافران هنگامی که به هتل یا مکان اقامت خود می‌رسند، با دیدن بارهای سنگین خود که در اتاق آنها انتظار آنها را می‌کشد، نفسی به‌راحتی می‌کشند، حتی کار تا آنجا پیش رفته که این شرکتها وظیفه تا کردن، اتو و دسته‌بندی البسه مسافران را نیز انجام می‌دهند. کافی است که مسافر با مشخص شدن مقصد خود، با این شرکت‌ها تماس گرفته و آیتم‌هایی را که باید حمل شود، تنها به آنها نشان دهد و آنگاه با این تضمین که بار در کمتر از دو روز به مقصد خواهد رسید، شرکت مذکور، همه کارها، اعم از بسته‌بندی، خشکشویی، کارتن‌بندی و امثال آن را برای مسافر انجام می‌دهد. هزینه‌ای که شرکت‌های مذکور مطالبه می‌کنند، بسته به وزن، حجم بار و حجم کار و همچنین دوری راه، از **۲۵۰ تا ۵۰۰ دلار** برای هر مسافر تخمین زده شده است. در تصویر یکی از شرکت‌های مذکور را درحین انجام وظیفه مشاهده می‌کنید.

essLuggage
STORE
SHIP
dwide baggage forwarding specialists
ephone: 0800 098 3030

اتاق خواب جمع و جور

در همین صفحه از نیاز مبرم اروپاییان به مکان و فضای کافی برای زندگی گفتیم و اکنون اروپاییان با استفاده از تکنولوژی پیشرفته به ایجاد وسایل زندگانی همت گمارده‌اند که روزی فضای بسیاری را دربر می‌گرفت و اکنون اشغال چنین فضایی معقول به نظر نمی‌رسد. یکی از ابزار مهم زندگی که تاکنون هم فضای بسیاری را اشغال می‌کرد و از طرفی هم به جهت وزن سنگین، قابلیت حرکت در آن بسیار محدود بود، تختخواب است که برای رفاه و ساعات استراحت و خواب آدمی بسیار هم مهم است. اما یک طراح آلمانی با استفاده از تکنولوژی پیشرفته همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، موفق به ساختن یک تختخواب متحرک شده است که با فشار یک دکمه از جای خود بلند شده و به سقف می‌چسبد. این طراح آلمانی معتقد است که سقف در اتاقها و سایر مکانهای خانه، جایی است که فضای بسیار زیادی را اشغال کرده، بدون آنکه از آن استفاده شود و اگر بتوان با ایجاد ابزار پرتابل مثل تختخوابها، میزهای ناهارخوری و یا مبلمان، پس از استفاده آنها را در سقف جای داد تا مکان زیادی را در سر راه آدمی اشغال نکند، آنگاه بسیاری از مشکلات جا و مکان برای ما حل خواهد شد. تختخوابی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، با فشار یک تکمه، به سقف رفته و رفت و آمد را در این مکان کوچک آزاد می‌سازد. اولین دسته از تختخوابهای بالارونده از ماه گذشته در بازارهای اروپایی به بهای **پنج هزار و پانصد یورو** به معرض فروش گذاشته شده و استقبالی که از آن به عمل آمده نمایانگر موفقیت چنین طرحهایی با توجه به مشکل مسکن می‌باشد.

نخستین وظیفه هر فرد آن است که استعدادهای خود را بپروراند و از قوای خویش استفاده کند • گوته

خواندنی‌های تاریخی

داستان شگفت خاندان برامکه

داستان نفوذ و قدرت و محبوبیت «جعفر برمکی» وزیر هارون الرشید را بارها و بارها برایتان گفته و نوشته‌ام. اما در این شماره قصد دارم ابتدا به نفوذ و قدرتی که جعفر برمکی بر خلیفه داشته، اشاره‌ای کنم و بعد برایتان شرح دهم که چطور شد ستاره اقبال این خاندان رو به افول نهاد.

جعفر بن یحیی بن خالد برمکی، وزیر هارون الرشید روزی مجلس بزمی آراسته و در آن بزم اسحاق موصلی و عده‌ای از خواص را دعوت کرده بود. او به دربان دستور داد که جز عبدالملک که از نزدیکان او بود، شخص دیگری را به خانه راه ندهد. اتفاقاً عبدالملک بن صالح بن علی - که از دانشمندان و بزرگان خاندان بنی‌عباس بود و مردی صالح و پرهیزکار به شمار می‌رفت، در اثر بدگویی بدگویان مورد بی‌مهری خلیفه هارون الرشید قرار گرفته و منزوی شده بود - برای کاری به خانه جعفر آمد. دربان به جعفر اطلاع داد که عبدالملک مقابل در ایستاده و اجازه ورود می‌خواهد. جعفر برمکی به گمان آنکه عبدالملک همان ندیم و دوست اوست، اجازه ورود داد. وقتی عبدالملک وارد سرای جعفر شد، جعفر، برخلاف انتظار خود را با عبدالملک بن صالح که پیرمردی خداترس بود، روبرو دید و از اینکه چنین مجلس بزمی آراسته بود نزد عبدالملک بن صالح شرمنده شد. عبدالملک صالح هم انتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود، وقتی دید کاری شده و جعفر از این پیشامد خیلی ناراحت است، با چشم‌پوشی از این موضوع، در گوشه‌ای نشست و به جعفر گفت که مجلس خود را به هم نزند و به طرب بپردازند! جعفر وقتی این گذشت و بزرگمردی را دید، او را در صدر مجلس نشاند و از اوضاع و احوال و روزگارش پرسید. عبدالملک با رویی گشاده با جعفر صحبت کرد تا اینکه بساط بزم برچیده شده و حضار غیر از اسحاق موصلی از مجلس بیرون رفتند. عبدالملک صالح وقتی مجلس خلوت شد رو به جعفر کرد و گفت: «امروز به قصد دیدن تو آمدم، چون گرفتاری و سختی من به نهایت رسیده و هیچ کس را جز تو که کریم و بخشنده‌ای درخور تشریح وضع و گرفتاری‌ام نمی‌دانم. آمدم تا شاید که گره‌گشایی شود.»

جعفر با شور و شعف گفت: «هرچه بخواهی اطاعت می‌کنم.»

عبدالملک گفت: «ده هزار دینار قرض دارم و از پرداخت آن عاجزم. چون پس‌اندازی ندارم و برای تامین معاش هم در رنجم.» جعفر بدون تامل گفت: «قرض تو پرداخت شد و ده هزار دینار هم برای تامین معاش تو پرداخت خواهد شد، دیگر چه می‌خواهی؟» عبدالملک گفت: «پسرم به بلوغ رسیده و موقع آن است که ازدواج کند و اگر خلیفه او را به دامادی بپذیرد، جای بسی سپاسگزاری است.»

جعفر بدون تامل گفت: «دختر خلیفه را هم به ازدواج پسرت درآوردم.» عبدالملک صالح خوشحال گفت: «اگر خلیفه موافقت کند، بقیه عمرم را هم در مدینه منوره بسر ببرم.» جعفر بدون درنگ گفت: «از فردا والی مدینه تویی!» عبدالملک صالح تشکر کرد. غذا آوردند و با جعفر خورد و با خوشحالی از خانه جعفر بیرون آمد. روز بعد جعفر نزد خلیفه هارون‌الرشید رفت و بعد از ادای احترام، ماجرای روز گذشته و آمدن عبدالملک صالح و سعه صدر او را در مجلس بزم بیان کرد و از اینکه مورد بی‌مهری خلیفه واقع شده، صحبت کرد. هارون الرشید کمی فکر کرد و در جواب جعفر گفت: «من او را بخشیدم!» جعفر اضافه کرد: «چون عبدالملک چشم امید به خلیفه داشت و مردی متقی و عیالوار هم هست، گفت مبلغ ده هزار دینار مقروضم، دستور ادای دین‌اش را دادم.» خلیفه گفت: «از کیسه خودت!» جعفر گفت: «قربان از کیسه خلیفه بخشیدم، چه مرا آن رسد که درقبال خلیفه آن هم به بستگان او بخششی کنم.»

هارون لبخندی زده و قبول کرد. جعفر گفت: «عبدالملک تهیدست است و در خرج و مخارج خود مانده، ده هزار دینار هم برای امرارمعاش او حواله کردم. و چون مطمئن به لطف و کرم خلیفه بودم، به او بخشیدم. به علاوه عبدالملک خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافراز شود و منهم با اتکاء به کرم امیرالمومنین این وصلت را تبریک گفتم و ولایت مصر را هم برای او درنظر گرفتم. چون خود عبدالملک صالح هم می‌خواست بقیه عمر را در مدینه به سر ببرد، او را از جانب امیرالمومنین به حکومت مدینه سرفراز کردم. و همه اینها را چون به کرم امیرالمومنین مطمئن بودم، نیابتاً انجام دادم.» هارون‌الرشید خندید و گفت: «آنچه تو کردی را ما قبول داریم.» و همه بذل و بخشش‌های جعفر را پذیرفت.

به این ترتیب میزان نفوذ و قدرت و محبوبیت جعفر برمکی را در هارون الرشید می‌بینیم که او تا چه میزان نفوذ و قدرت در خلیفه داشته که بدون مشورت با خلیفه این همه بذل و بخشش می‌کرده، اما حالا بخوانید که چگونه خاندان برامکه سقوط کردند و به دستور هارون الرشید، شب هنگام گردن جعفر را زدند و سرش را از تنش جدا کردند. و آن قدرت و شوکت جعفر و این خواری و ذلت آل برمک نشان می‌دهد که دوستی و نزدیکی و تقرب‌جویی با شاهان و حاکمان سودی ندارد و آخرالامر مایه بدبختی و ذلت می‌شود.

○○○

تاریخ کمتر افرادی را همانند خاندان برامکه نشان می‌دهد، زیرا این خاندان در اوج عزت بودند چرا که جعفر برمکی نزد هارون خیلی مقرب بود و هارون به او نهایت علاقه را داشت. روی همین علاقه؛ هارون، خواهر خود «عباسه» را که بسیار هم به او علاقه داشت، به عقد جعفر درآورد، اما به شرط آنکه آنها جز در مجلس خود با هم ننشینند و هیچ رابطه زناشویی بین آنها برقرار نگردد! جعفر هم چنین شرطی را پذیرفت و در این مورد قسم خورد و پیمان بست که هرگز با عباسه خلوت نکند و زناشویی نداشته باشد! اما عباسه جعفر را دوست داشت و روی همین علاقه زیاد مایل بود که با جعفر خلوت کند. اما هرچه بیشتر نزدیک می‌شد و خواسته دل خود را بیان می‌کرد، جعفر به پاس وعده‌اش با خلیفه، بیشتر امتناع می‌کرد و راضی نمی‌شد که عهد و پیمان خود را بشکند، زیرا می‌خواست که تقربش همچنان در پیشگاه هارون الرشید محفوظ بماند.

عباسه که از این قضیه رنج می‌برد، برای رسیدن به هدف به مادر جعفر متوسل شد، در اثر مهربانی‌های زیاد و فرستادن تحف و هدایای فراوان توجه مادر جعفر را به خود جلب کرد و در نتیجه خواسته دل را با او درمیان گذاشت و از او خواست که وسیله وصال او با شوهرش جعفر را فراهم آورد، او هم وعده داد که مقصودش را عملی کند.

«عتابه» مادر جعفر برای مهیا کردن مقدمات شروع کرد نزد جعفر از زیبایی کنیزکی تعریف کردن. آنقدر از زیبایی و ملاحت این کنیزک تعریف کرد تا بالاخره او را به سرحد شوق و وصال کنیزک رساند و بالاخره یک روز جعفر از مادرش خواست وسایل وصال آن کنیز را فراهم کند.

عتابه مادر جعفر همان روز به عباسه خبر داد که: «امشب به خانه ما بیا که من به قولم عمل کردم!» عباسه به خانه عتابه رفت و جعفر درحالتی که مست شراب بود از پیشگاه هارون مرخص شد و یکراست به خانه مادر خود رفت. او آنچنان مست بود که فرقی بین خواهر و مادر و عباسه و دیگران نمی‌گذاشت. عباسه که خود را به نیکویی آراسته و زیباترین جامه‌ها را دربر کرده بود، در انتظار جعفر چشم بر در داشت! عباسه وقتی به مقصود خود رسید، به جعفر گفت: «حالا نیرنگ دختران ملوک را دیدی؟!» باز جعفر متوجه اصل مطلب نشد تا اینکه عباسه خود را معرفی کرد. جعفر همین که فهمید کنیزک سفارش شده مادرش کسی جز عباسه خواهر هارون الرشید و همسر عقدی‌اش نبوده، آنچنان لرزید و ناراحت شد که مستی شراب از سرش پرید و به هوش آمد. بعد با ناراحتی به سراغ مادر رفت و گفت: «ای مادر مرا به قیمت ارزانی فروختی! و به زودی نتیجه این کارت را خواهی دید!»

عباسه که باردار شده بود، پس از زایمان از ترس هارون، فرزند خود را مخفیانه با دایه و غلامی به مکه فرستاد تا هارون از این ماجرا باخبر نشود. اما زبیده عیال هارون از این مساله باخبر شد و در اثر ناراحتی که از دست برامکه داشت و منتظر نقطه ضعفی از آنها بود، وقت را غنیمت شمرد و ماجرا را به

هارون گفت. هارون که اصلاً باور نمی‌کرد، از زبیده مدرک خواست. زبیده آدرس محل نگهداری فرزند عباسه در مکه را به هارون داد. هارون همان سال به عنوان حج به مکه رفت و دید آنچه زبیده گفته بود، صحت دارد. وقتی از مکه برگشت تصمیم گرفت که خاندان برامکه را از بین ببرد و ریشه آنها را از بن برکند. درپی این تصمیم، در یک مجلسی با جعفر تا نیمه‌های شب به عیش و عشرت پرداخت، اما از آن طرف به «سندی بن شاهک» دستور داد که تمام خانه‌های برامکه را تحت محاصره درآورند. جعفر بعد از پایان مجلس عیش مرخص شد، هارون الرشید «مسرور» نامی را احضار کرد و گفت: «ماموریتی دارم که فرزندان خودم را لایق آن نمی‌بینم، تو حاضری آن را انجام دهی؟»

گفت: «هرچه می‌خواهید امر کنید، حتی اگر قتل خودم باشد.» هارون گفت: «تو جعفر را می‌شناسی؟» مسرور گفت: «چگونه ممکن است کسی جعفر را نشناسد.» هارون گفت: «حالا برو جعفر را در هر حال که دیدی، گردن بزن و سرش را برای من بیاور!» مسرور از شنیدن این ماموریت لرزه شدیدی بر اندامش افتاد، ولی چاره‌ای نداشت، لذا عازم شد. وقتی که به نزد جعفر آمد و جریان را شرح داد، جعفر گفت: «هارون گاهی با من از این شوخی‌ها می‌کند، امشب را به من مهلت بده!» اما مسرور که می‌دانست آن شب موضوع فراتر از شوخی است، قبول کرد و دست جعفر را گرفت و پشت خیمه هارون آورد. جعفر را آنجا نشاند و خود نزد هارون رفت و گفت: «الان خود جعفر را آورده‌ام.» هارون با عصبانیت دستور داد: «حالا گردن او بزن!» مسرور برگشت و گفت: «فرمان را شنیدی؟» جعفر دستمالی از جیب خود درآورد و چشمهای خود را بست و گردن کشید. مسرور ماموریت خود را انجام داد. همین که سر را نزد هارون گذاشت، هارون بنا کرد یک یک از جرایم جعفر را برای سر بریده برشمردن... بعد دستور داد: «فلان و فلان حاضر شوند!» وقتی حاضر شدند، دستور داد سر مسرور را نیز قطع کنند چرا که می‌گفت: «من نمی‌توانم قاتل جعفر را ببینم!»

محمد بن زید دمشقی که از شعرای زمان برامکه بود، می‌گوید: «روز عیدی به منزل مادرم رفته بودم، دیدم زنی با لباس و جامه کهنه و مندرس و پاره پاره نزد مادرم نشسته است. مادرم گفت: «ای فرزند! این زن را می‌شناسی؟» گفتم: «نه!» مادرم گفت: «این عتابه مادر جعفر برمکی است.» من ناگهان نگاهم عوض شد و بعد از احوالپرسی گفتم: «ای مادر! از عجایب و شگفتی‌های دنیا چه دیده‌ای؟» گفت: «ای فرزند! چه بگویم که از حال من عجیب‌تر باشد!؟ سال گذشته عیدی بر من گذشت که چهارصد کنیزک آفتاب‌رو، در سرای من بودند و خدمت می‌کردند و من در عین حال از پسرم - جعفر - ناراضی بودم که خوب به من نمی‌رسد، اما در این عید به دو پوست پاره نیاز دارم که یکی را زیرانداز کنم و یکی را رواندازم. اما ندارم!» من از این حرف به حدی به رقت آمدم که ناخودآگاه شروع به گریه کردم بعد مبلغ پانصد دینار به او دادم. پیرزن چنان شاد شد که تعجب کردم چرا از خوشحالی نمرد!... آری:

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

می‌گویند هنگامی که هارون الرشید جعفر را کشت و یحیی را زندانی کرد، کسی را پیش او فرستاد و گفت: حالت چطور است؟ مگر خانه‌ات را خراب نکردم؟ مگر جعفر، فرزندت را نکشتم؟ مگر ثروتت را غارت نکردم؟!... یحیی به نماینده هارون الرشید گفت: «خانه‌ام را خراب کردی، به زودی خانه‌ات خراب می‌شود! اموالم را غارت کردی به زودی ثروتت غارت می‌شود! پسرم جعفر را کشتی، به زودی پسرت محمد کشته می‌شود!...» وقتی که فرستاده هارون بازگشت و مطلب را بیان کرد، هارون به فکر فرو رفت، غمگین شد و اظهار کرد: «به خدا قسم! چنین خواهد شد! چون هرچه را گفته به وقوع پیوسته است.» دیری نگذشت خانه هارون خراب شد، فرزندش محمد کشته شد و اموالش به یغما رفت.

■

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ساز درون، آواز برون

ضرب‌المثلی آلمانی میگوید: هر که را دل از احساس لبریز، دهانش به گفتار سرریز!

البته از این گفتار نمیتوان چنین نتیجه گرفت که هر که پرگویی کرد و کالای زبان را بی‌حساب به حراج گذاشت لزوماً نفیسه احساس را پشتوانه آن کرده است، همان گونه که نباید چنین انگاشت که هر که سکوت کرد و زبان در کام کشید لاجَرَم از احساس بی‌بهره است. در عین حال ضرب‌المثل پیش گفته واجد حقیقتی روانشناختی است. چشمه احساس در کاریز زبان به جریان میافتد و اخگر بیان، خرمن احساس را شعله‌ور میسازد. مولانا در مثنوی، زبان را شمشیری دودم مینامد که از یک سو جهانی را ویران می‌کند و از دگر سوی، روبِهان مرده را شیران؛ سنگ آتش وشی را میمانَد که مادام که ساکن است سنگ است و سرد، لیک آن دم که برمیساید، آتش زنه خرمن‌ها می‌شود؛ تیری است که تا در کمان است رام است و آرام؛ آن هنگام که بر جهد جانگیر است و خون‌آشام و آنگاه که درست به هدف برخورَد، یک جان میستاند و صدجان میبخشد... حالیا از همه این تعبیرات سمبلیک و شاعرانه که بگذریم، اعجاب زبان و بیان، از معجزات آفرینش است. دریغا، که بسیاری از ما از این دم مسیحایی خود بی‌خبریم، چراکه بر احساس خویش پرده‌ها و حجاب‌های گوناگون افکنده‌ایم، از اینروی چه بسا نه احساسی لبریز داریم و نه گفتاری سرریز. این خاموشی و سکوت، به ویژه در کانون خانواده، به فاجعه می انجامد.

پاره‌ای پژوهش‌ها در علّت‌یابی بسیاری از متارکه‌ها، بدین حقیقت تلخ رهنمون شده‌اند که فقر تبادل کلامی و سکوت و خاموشی‌های طولانی در محیطهای خانوادگی علّت اصلی در گسیختگی و از هم پاشیدگی این کانون است.

شاید این نکته پیش گفته اندکی عجیب به نظر آید: چگونه ممکن است کم حرفی و سردی گفتار در محیط خانواده، سرانجام به گسیختگی و بعضاً جدایی بینجامد؟

برای ما، دلایلی ظاهری و مشهود همچون مسائل اقتصادی، ناهمنوایی فرهنگی، دخالت‌های بیمورد و ناروای بیگانگان و پاره‌ای مسائل از این دست برای توجیه جدایی‌ها و متارکه‌ها آشناتر به نظر می‌رسند تا این ادّعا که، کم حرفی و فقرتبادل کلامی!

شاید برخی خوانندگان این سطور به اعجاب بگویند: سبحان‌الله! همه جورش را شنیده بودیم جز این که اکنون می‌شنویم! چه حرف نوظهوری؛ کم حرفی و سکوت در خانه، چه ربطی به طلاق و جدایی دارد؟!

بدین اعجاب و تردید به دیده احترام می‌نگرم و اعتراضی نمی‌ورزم، جز آن که بگویم، ادّعای پیش گفته، نه یک سخنِ ذوقی و شاعرانه و نه برخاسته از خیال پردازی‌های راقم این سطور است، بلکه برآمده از نتایج پژوهش‌ها و تحقیقاتِ میدانی است که از قضا ملاحظات فرافرهنگی دَر آن مراعات شده است و این چند اصطلاح مذکور برای اهل تحقیق و پژوهش کاملاً آشنا و مأنوس است. چندین پژوهش در سبب‌یابی علّت‌العلل متارکه‌ها در محدوده سنّی همسران ۲۵ تا ۳۵ ساله در چند کشور، بیانگر این نتیجه است که فقر تبادل کلامی و سکوت‌های طولانی در محیط خانواده، در صدر دیگر علل قرار دارند.

به خصوص در یکی از این پژوهش‌ها که با روش "تحلیل محتوا" انجام گرفته و شمار قابل توجّهی را به عنوان نمونه جمعیّت مورد پژوهش قرار داده است، ارتباط و هم‌بستگی میان دو عامل "طلاق" و "کم حرفی" را به گونه‌ای معنی‌دار، بیان کرده است.

ساده‌تر بگویم: بسیاری از خانم‌ها به شکوه میگویند: همسر ما بیرون از خانه برای دیگران، حرف‌های گفتنی فراوان دارد امّا از لحظه ورود به خانه مهر سکوت بر لب مینهد، یا سر به صفحات روزنامه می‌سپارد و یا دیده بر صفحه تلویزیون می‌دوزد. برخی مردان نیز شاکیاند که: چرا همسر ما گفتنی‌های تلفنی‌اش با دوست و آشنا و قوم و خویش بیشتر است تا واگویی‌هایش برای همسرش؟

فرزندان نیز در این میانه سردی و سکوت و کم حرفی چندان بی‌خُسران نیستند. خسران ایشان در این میان همان پناهندگی آنان به هم‌نشینانِ ناهم‌زبانی همچون رایانه‌های خانگی است و یاَ پیوستن به دوستان خوش زبانِ ناخانگی در کوچه و بازار. اکنون سئوال اینجاست، آیا به خروش آوردن چشمه احساس و پیآمد آن به تحرّک واداشتن عضو زبان در محیط خانه، آنقدر سخت و دشوار است که باید هزینه‌های پیش گفته را برای آن تحمّل کرد؟ گزارش یک کار روزانه از همسر به همسر و گفتن و شنیدن فراز و نشیب‌های اتفاقات یک روز از عادی‌ترین رویدادها تا پیچیده‌ترین‌ها وپیدا کردن بهانه برای گشودن باب گفتگوهای شبانه در خانه، همان کلیدی است که فتح باب احساس می‌کند و آنگاه که احساس به جوش آمد زبان بیش به خروش میآید. تصوّر نکنید که برای سخن گفتن در خانه باید سعدی سخنور باشید یا حافظ غزل‌پرداز و یا مولوی تمثیل‌ساز. کافی است همسری باشید دمساز با زبانی ساده امّا بیانی خوش‌آواز. بیایید ساز درون را با این آوازِ برون، خوش‌نوا سازیم و از همین امروز با این دو مصراع محیط خانه را گرم کنیم: خسته نباشی!

ممنونم، تو هم همین طور!

دنیا از آن کسانی است که برای تصاحب آن با خوش خلقی و ثبات قدم گام برمی دارند

● چارلز دیکنز

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

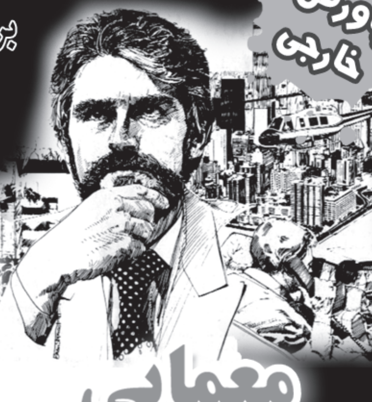

معمایی برای عقل باختگان

قسمت چهاردهم

O نوشته: **Patrick Quentin**

O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- ● **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- ● **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- ● **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- ● **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- ● **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- ● **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- ● **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- ● **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- ● **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- ● **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- ● **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- ● **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- ● **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- ● **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- ● **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- ● **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- ● **جان کلارک**: نگهبان جدید
- ● **سروان «گرین»**: کارآگاه.

خانم "فوگارتی" از من تشکر کرد و ضمناً گفت:

در این مورد حرفی به "هانس" نزنید. من خودم کفشها را برمی‌دارم. می‌دانم او چرا این کار را کرده است؟

چرا؟

خانم "فوگارتی" پاسخ داد:

این مرد بیچاره فکر می‌کند که هنوز در جنگ هستیم. می‌ترسد قحطی سراسر کره زمین را فراگیرد. زمانی را که مردم آلمان، چرم آب‌پز می‌خوردند به خاطر دارد و به خیال خودش، برای روز مبادا آذوقه ذخیره می‌کند. درست مثل سگی که استخوان زیرخاک چال می‌کند!

این حرفها را قبلاً از زبان خود "هانس" شنیده بودم. اما نمی‌دانستم شرایط روحی او تا این اندازه بحرانی است!

خانم "فوگارتی" که به وخامت روحی این مرد آگاه بود، به قولش عمل کرد و وقتی او در خواب بود، بی‌سر و صدا نامه "آیریس" را از جیبش بیرون آورده به من داد. اما خاطرنشان کرد که در این مورد، چیزی به کسی نگویم!

فردای آن روز، به دستور دکتر "لنز" رئیس مؤسسه، "هانس" را به تیمارستان دولتی منتقل کردند. دانستم که وضع عقلانی او بسیار بحرانی شده است. یک گالن بنزین هم که از یکی از رانندگان گرفته بود، زیر تختخوابش پیدا کردند. به طوری که گفته می‌شد، او قصد داشت آسایشگاه را به آتش بکشد!

در حالی که نامه "آیریس" را توی جیبم در مشت می‌فشردم با خوشحالی به جستجوی او پرداختم تا این خبر خوش را به او بدهم. به همه کریدورها سرزدم، اما اثری از او نیافتم. منتظر شدم تا فردا شب که شب یکشنبه بود فرا برسد. اما خیلی زود ناامید شدم، زیرا امکان داشت به خاطر جنایتی که منجر به مرگ "فوگارتی" شده بود، برنامه جشن برگزار نشود. ولی نگرانی من بیهوده بود.

○○○

... شب یکشنبه آسایشگاه، مثل تمامی روزهای تعطیل، مختلط بود. از همه برنامه‌های تفریحی، فقط برنامه رقص حذف شده بود. دوشیزه "براش" بی‌حال و افسرده، ما را به سالن مرکزی بردو. برنامه آن شب انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، مثل همیشه برگزار شد. من از این موضوع تعجب می‌کردم، اما می‌پنداشتم که از لحاظ روان درمانی، برگزاری جشن و سرور، کار بدی نیست. برای مردمانی که در مرز سلامت و جنون قرار داشتند، بهترین کار، مشغول کردن آنها بود. من هم امیدوار بودم که این مشغولیت را در کنار "آیریس" داشته باشم. اما دیری نپایید که امیدم به یاس بدل شد. از "آیریس" اثری دیده نمی‌شد. یک بار به دقت، همه زنان حاضر در آنجا را سرشماری کردم، اما "آیریس" در میان آنان دیده نمی‌شد. ناگزیر، نزد خانم "دل" رفتم که در بخش زنان، سمت دوشیزه "براش" خودمان را برعهده داشت. و از او سراغ "آیریس" را گرفتم.

خانم "دل" با لبخندی پاسخ داد:

دوشیزه "پتیسون" امروز کمی احساس خستگی می‌کرد. از این رو نتوانست بیاید!

دنیا بر سرم خراب شد. شور و شوقی که قبل از ورود به سالن برای دیدار او داشتم، یکباره از میان رفت. حالم چنان گرفته شد که گویی با ناکامی بزرگ و مصیبت باری روبرو شده‌ام. تک و تنها به گوشه‌ای از سالن، همان جایی که "آیریس" دفعه قبل نشسته بود پناه بردم. چهره زیبایش را که آخرین بار او را جارو به دست در راهرو دیده بودم به یاد آوردم. با خود اندیشیدم هرکس دیگری هم به جای او، آن همه کار می‌کرد، به طور یقین از شدت خستگی از پای در می‌آمد!

حال و هوای شب یکشنبه کم و بیش تمامی بیماران را در بر گرفته بود. هرچند در آن شب، بیشتر مردان و زنان حضور داشتند، اما جنس‌های مخالف، چندان رغبتی برای قاطی شدن با هم نشان ندادند. این برخلاف سفارش‌هایی بود که از طرف کارکنان آسایشگاه به ما بیماران شده بود. زیرا مسوولان آسایشگاه، مایل بودند که بیماران در آن شب، افرادی پرشور و معاشرتی باشند و با در نظر گرفتن اصول اجتماعی، با جنس مخالف معاشرت کنند. این معاشرت، اثر مثبتی بر روحیه آنها می‌گذاشت و بهبودیشان را جلو می‌انداخت.

"گیدیز"، "بیلی ترنت" و من، کمی با هم "رامی" بازی کردیم. بعد، "گیدیز" خوابش برد و ما هم بازی را تعطیل کردیم. دوشیزه "براش" سعی کرد با روش خود، مرا تشویق کند که سرمیز دیگری بروم و با سه تن از خانمها "بریج" بازی کنم، اما من مودبانه این پیشنهاد را رد کردم. افسرده و عصبی بودم و حال بازی نداشتم.

میس "پاول" بوستونی برای خودش گوشه‌ای نزدیک پیانوی بزرگ نشسته بود و به تنهایی با کارت‌ها بازی می‌کرد. من به آنجا رفتم و کنارش روز یک صندلی چرمی نشستم.

او با احترام کامل به من سلام کرد، اما برخلاف دفعه قبل، زیاد وراجی نمی‌کرد. همه حواسش را به بازی دوخته بود و من هم چهار چشمی، مواظب او بودم که ببینم آیا در بازی با خود نیز دست به تقلب و ربودن ورق مورد نظر خود می‌زند یا نه؟ بله، سه بار مرتکب چنین عملی شد. این زن، ذاتاً دستش کج بود!

بعد، یاد هفته قبل افتادم. یاد ساعت زمان‌سنج که از داخل جیب «لاریبی» پیدا شده بود و اشیاء دیگری که از درمانگاه ربوده شده بود!

ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. به یاد آزمایش روانکاوی افتادم! میس «پاول» در نظرم زنی عجیب و مرموز جلوه می‌کرد. بر آن شدم تا این آزمایش را روی او انجام دهم و بخت و اقبال خود را بیازمایم! شروع به مقدمه‌چینی کردم و گفتم:

- میس «پاول»، این مجالس شنبه شب ها، آدم را به یاد زادگاه شما «بوستون» می‌اندازد. این طور فکر نمی‌کنید؟ همیشه مرا به یاد آن چیزی می‌اندازد که بر روی سنگ مرمر صاف بود!

میس «پاول» یک لحظه دست از برزدن ورقها کشید. با غرور تمام به طرف من برگشت، چینی به

پیشانی‌اش انداخت و گفت:

- آقای «دولوت» اگر منظورتان بازار ماهی‌فروشان در «بوستون» است، در این مورد با شما موافق نیستم.

ظواهر امر نشان می‌داد که از ماهی متنفر است... چاره‌ای نداشتم که از جا برخیزم و از آنجا دور شوم.

بی‌هدف در سالن به راه افتادم و سر راه، به «هراستروبل» موسیقیدان اتریشی برخوردم. این رهبر بزرگ ارکستر، در کنار میزی ایستاده بود و با بی‌میلی مشغول ورق زدن یک مجله موسیقی بود. با ادب و احترام خاص مردمان «وین» به من سلام داد و شروع به صحبت درباره تئاتر و دیگر هنرهای نمایشی کرد.

من با علاقه زیادی به سخنان تکان دهنده او درباره تئاتر که حاوی ایده‌های خوبی بود، گوش فرا دادم. سوای نوعی بی‌قراری ناپایدار در چشمانش، آدمی کاملاً طبیعی و نرمال به نظر می‌رسید. او از من پرسید که آیا تاکنون یک اثر اپرایی را کارگردانی کرده‌ام؟ و پیشنهاد کرد که در صورت تمایل، حاضر است در این مورد با من همکاری کند. هنگامی که این موسیقیدان بزرگ دیدگاهش را درباره موسیقی «واگنر» بیان می‌کرد، شور و احساسات او به شدت اوج گرفت. سر و دستش را با حرارت خاصی تکان می‌داد و کلمات با شیرینی و ملاحت تمام، از دهانش بیرون می‌ریخت:

- آقای «دولوت» همه آثار این موسیقیدان قرن نوزده آلمان، فاقد ریتم یا ضرباهنگ هستند. برای مثال، اپرای «تریستان» او را درنظر بگیرید. همه موسیقیدانها با احترام آن را می‌نوازند. اما طوری به آن می‌پردازند که انگار، سالهاست که مرده... انگار قطعه‌ای مربوط به موزه است که باید با احترام بسیار با آن برخورد کرد. درحالی که اگر بخواهیم خوب از کار درآید، باید «تریستان» را زنده کرد. باید ریتم داشته باشد... ریتم در نواختن، در خواندن، در بازی کردن و در کارگردانی. به‌طوری که شور و نشاط و سرزندگی در آن ایجاد کرد... کاری جالب و کارستان!

با اندکی دستپاچگی گفتم:

- مثل آن چیزی که روی سنگ صاف مرمر بود؟

چشمانش، ناگهان از هیجان درخشید و گفت:

- آن چیز روی سنگ صاف مرمر! عبارت عجیب، و درعین حال جالبی است!

سپس لبخند زودگذری چهره‌اش را روشن کرد و افزود:

- آقای «دولوت» در این عبارت، ریتم وجود دارد. ریتمی که ضربان نبض آن، از میان تمامی کلمات آن شنیده می‌شود!

با شتاب به سوی پیانو رفت. در آن را گشود و شروع به نواختن کرد. من دوباره روی همان صندلی چرمی که نزدیک پیانو و میس «پاول» بود نشستم و گوش فرادادم.

کارش به‌راستی عالی بود. این موسیقیدان بزرگ، گویی با الهام از ویژگی ترسناک جمله احمقانه من، به خلق عجیب‌ترین و وحشتناک‌ترین قطعه موسیقی‌ای که تا آن زمان شنیده بودم پرداخت و به بداهه‌نوازی مشغول شد.

حاضران در سالن، همگی به او چشم دوخته بودند. متوجه شدم که ناگهان چهره دوشیزه «براش» را نگرانی و تشویش فراگرفت. من هم داشتم کم‌کم سراسیمه و وحشت‌زده می‌شدم که ناگهان «استروبل» موسیقی خود را قطع کرد و شروع به نواختن قطعه آرامی از «باخ» موسیقیدان آلمانی نمود. نت‌های آرام‌بخش این قطعه موسیقی «کورال» به‌تدریج تنش حاضران را کاهش داد.

هرچند شنیده بودم که او غالباً رهبری ارکستر را برعهده دارد، اما هیچ‌گاه نشنیده بودم که «استروبل» پیانو بنوازد! واقعاً عالی می‌نواخت. او تکنیک خارق‌العاده‌ای به کار می‌برد که به‌راستی نظیر نداشت. شاید غم و اندوه و غربت‌نشینی خودش بود که به نت‌ها، افسردگی حیرت‌بار و شگفت‌آوری می‌داد! من «فوگارتی» را از یاد بردم. پیچیدگی‌ها و دشواریهای آسایشگاه و مسایل شخصی خود را به دست فراموشی سپردم و فقط گوش دادم!

دیگران هم که سراپا گوش بودند، یکی بعد از دیگری کار خود را رها کرده و به پیانو نزدیک شدند. اما من و میس «پاول»، تنها کسانی بودیم که همانطور سر جایمان نشسته بودیم و حرکتی نمی‌کردیم. گمان می‌کنم مردمانی که اندکی اختلال ذهنی دارند، خیلی سریع‌تر در برابر موسیقی، واکنش نشان می‌دهند!

نگرانی و ناراحتی از آن محیط رخت بربسته بود و جای آن را آرامشی دلپذیر فراگرفته بود. گویی همگی به خواب مغناطیسی فرو رفته بودند.

سرانجام نوای موسیقی قطع شد. سکوتی ژرف و طولانی فضا را انباشت. اندکی پس از آنکه «استروبل» دست از نواختن کشید، دوشیزه «براش» ما را به بخش دو بازگرداند. همیشه آنقدر در آنجا می‌ماند تا همگی ما به بستر برویم، اما آن شب برخلاف همیشه، با عجله به همه شب به‌خیر گفت و فوراً غیبش زد. او خسته و عصبی به نظر می‌رسید.

هنگامی که داشتیم آخرین سیگار خود را در سالن سیگاری‌ها می‌کشیدیم، «وارن» با دلخوری مراقب ما بود. از اینکه آن روز بعدازظهر، بیش از یکی دو ساعت نخوابیده بود شکایت داشت. با این حال مجبور بود شب تا صبح بیدار بماند. او همچنین گفت که به جای «فوگارتی» که به طرز مرموزی به قتل رسیده بود، یک نگهبان جدید استخدام شده که بنا بود فردا کار خود را شروع کند.

او غرولندکنان و با کنایه گفت:

- آقای «دولوت» شاید بعدش بتوانم قدری استراحت کنم. مگر آنکه دوستان پلیس شما و کارآگاه «گرین» دوباره عملیات خود را از سر بگیرند!

من و «استروبل» به اتفاق سالن مخصوص سیگاری‌ها را ترک گفتیم. داشتیم با هم سلانه سلانه می‌رفتیم که ناگهان سر و کله خانم «فوگارتی» از کنج راهرو پیدا شد.

هنگامی که چشمش به ما افتاد، خود را جمع و جور کرد و خشک و رسمی مراتب ادب را به‌جا آورد. اما همین که خواست از کنار ما عبور کند، «استروبل» خود را به او رساند. دست استخوانی او را در دست گرفت و گفت:

- خانم «فوگارتی» واقعاً متاسفم. شب گذشته نمی‌بایستی به شما زنگ می‌زدم. ناراحتی هر کس مربوط به خودش است. من هم می‌بایستی ناراحتی خود را در دل نگاه می‌داشتم، همانطور که شما غم و غصه‌های خود را در دل نگاه می‌دارید و از آن با کسی سخن نمی‌گویید!

خانم «فوگارتی» از این کلمات، سخت یکه خورد. فکر کردم «استروبل» در اظهار همدردی با این زن، ناشیانه عمل کرده است، اما بعداً یادم افتاد که درباره مرگ همسرش «جوفوگارتی» چیزی به بیماران گفته نشده بود. پس او از کجا خبر داشت؟! صدای «استروبل» آرام و پوزش خواهانه بود. با این حال، یک بار دیگر توانستم دقت و زیرکی و قدرت و جذابیتی را که در شخصیت این مرد وجود داشت، احساس کنم.

خانم «فوگارتی» نیز به این موضوع پی برد، زیرا به‌طور غریزی واکنش نشان داد. ابتدا چهره‌اش درهم رفت، اما بعد لبخندی زد و گفت:

- آقای «استروبل» اشکالی ندارد. شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید به من زنگ بزنید.

«استروبل» گفت:

- راستی؟ پس باید به من بگویید چرا غمگین هستی. من به شما کمک خواهم کرد!

هر دو آنها، گویی حضور مرا در آنجا فراموش کرده بودند. «استروبل» قدری به طرف جلو خم شد. سپس ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و به آرامی پرسید:

- آیا به خاطر... به خاطر چیزی نیست که روی سنگ صاف مرمر بود؟

خانم «فوگارتی» کمی به نفس نفس افتاد. دستش را به طرف گلویش برد، اما دوباره آن را پایین انداخت. گونه‌هایش مثل گچ سفید شد!

نمی‌دانستم چه کار کنم. این آزمایش مسخره من، به نظر می‌رسید که کم‌کم دارد مثل هیولای «فرانکشتاین» از کنترل خالقش خارج می‌شود!

پرستار شب، با کوشش خارق‌العاده توانست لبخند بزند و به آرامی گفت:

- آقای «استروبل» حالا دیگر بهتر است بروید بخوابید. شب شما به‌خیر!

این رهبر ارکستر، شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس مثل بچه‌ای حرف‌شنو، به آرامی برگشت و از آنجا دور شد.

وقتی من و خانم «فوگارتی» تنها ماندیم، گفتم:

- خیلی متاسفم...

اما جمله خود را ناتمام گذاشتم. زیرا در همان هنگام، صدای قدمهای تندی در پشت سرمان بر روی «لینولئوم» راهرو طنین افکند و لحظه‌ای بعد، سر و کله «مورنو» از کنج راهرو پیدا شد. همین که چشمش به پرستار شب افتاد، اخمهایش درهم رفت و گفت:

- خانم «فوگارتی» به شما گفتم که امشب لازم نیست سر کار حاضر شوید.

پرستار شب کمی توضیح داد که کسی نیست تا جایش انجام وظیفه کند اما دکتر مورنو گفت که اشکالی ندارد و خانم «فوگارتی» را مرخص کرد.

وقایع را در مغزم سبک و سنگین کردم و تصمیم گرفتم که دکتر «لنز» را در جریان آنچه که میس «پاول» در سالن گفته بود قرار دهم. ظاهراً مضحک به نظر می‌رسید، اما من رفته رفته عادت کرده بودم که حتی به هر چیز مضحکی ظنین شوم!

ادامه دارد

عقل و هوش خود را با خوشی و نشاط دمساز کن تا هزاران آسیب از میان برود • شکسپیر

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

آزار و اذیت بدون زور یا؟!

مدیر یک سالن ورزشی در تهران به جرم آزار و اذیت یک زن دستگیر شد.

چندی پیش زن ۲۷ ساله‌ای به ماموران پلیس مراجعه کرد و گفت: برای ثبت‌نام در یک باشگاه بدنسازی در اطراف نارمک تماس گرفتم، اما مدیر باشگاه که یک مرد بود، پس از صحبتی کوتاه به من گفت ما فقط حضوری به سوالات پاسخ می‌دهیم و تلفنی نمی‌توانیم کاری انجام دهیم، بنابراین پذیرفتم و حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که به اتفاق دخترم به آنجا رفتم.

وقتی به باشگاه پاگذاشتم، مدیر آنجا به این بهانه که می‌خواهد سالن ورزشی و وسایل آن را به من نشان دهد، مرا به سالن برد، به جز من و دخترم هیچ‌کس در آنجا نبود وارد که شدیم، جلوتر رفتم، یکدفعه مدیر از پشت در سالن را بست تا من نتوانم خارج شوم، بعد مرا مورد آزار و اذیت قرار داد، این حادثه به‌حدی فجیع بود که دخترم که شاهد این صحنه بود هنوز از شوک بیرون نیامده است.

پس از شکایت این زن، مدیر سالن ورزشی دستگیر شد و گفت؛ این زن جوان را به زور مورد آزار و اذیت قرار ندادم، من او را از مدتی قبل می‌شناختم و با هم آشنا بودیم. روز حادثه این زن با من تماس گرفت و من به او گفتم که هیچکس در سالن نیست و من تنها هستم، حتی از او خواستم فردای آن روز که مسوول شیفت زنان است بیاید اما او قبول نکرد و اصرار داشت و آمد، بله آن روز من تنها بودم و وسایل سالن را به او نشان دادم و...

با تکمیل این پرونده و صدور قرار مجرمیت برای مرد جوان پرونده برای رسیدگی به شعبه ۷۷ دادگاه کیفری استان تهران فرستاده شد.

زن میخ خوار ویتنامی

یک زن ویتنامی که ۱۱۹ عدد میخ به وزن بیش از یک کیلوگرم را خورده بود، تحت عمل جراحی قرار گرفت.

«نگوین» زن ۴۳ ساله‌ای که از درد شدید شکم می‌نالید و به بیماری افسردگی مبتلا بود، در یک بیمارستان ارتش بستری شد.

بدین ترتیب پزشکان بیمارستان با انجام دادن یکسری آزمایشات و عکسبرداری از معده زن بیمار مشاهده کردند که مقدار زیادی میخ ۷ تا ۸ سانتی‌متری در معده او وجود دارد، بنابراین پزشکان با یک عمل جراحی موفق شدند مقدار یک کیلوگرم میخ از معده او خارج کنند.

هرچند معده این زن دچار جراحات جدی شده است، اما زندگیش دیگر در خطر نیست و بزودی بهبودی خود را بازمی‌یابد.

کیف‌قاپی تفریحی

زن جوانی که ادعا می‌کند بخاطر عشق به هیجان دست به کیف‌قاپی می‌زده است، دستگیر شد.

این زن جوان پس از دستگیری به ماموران پلیس تهران گفت؛ من عاشق فیلم‌های پلیسی و هیجانی هستم برای همین به همراه یکی از دوستانم با پوشیدن لباسهای مخصوص با موتورسیکلت اقدام به کیف‌قاپی می‌کردیم البته من ترک موتور می‌نشستم و با ویراژهایی که دوستم در مقابل طعمه‌ها می‌داد در یک فرصت مناسب کیف افراد را می‌دزدیدیم و از این بابت لذت می‌بردیم.

وی در ادامه افزود؛ من شوهر دارم و از نظر مالی هیچ مشکلی ندارم، در ضمن شوهرم به هیچ‌وجه در جریان کارهای من نبوده است.

بنا به این گزارش، تحقیقات از این زن جوان که تاکنون به بیش از ۵ فقره سرقت اعتراف کرده است ادامه دارد.

قابل توجه خانمهای مغازه‌دار

زن و مرد جوانی به بهانه آب خوردن وارد یک مغازه در «بومهن» شدند و هنگامی که قصد سرقت گردنبند و طلاهای زن فروشنده را داشتند، با مقاومت زن فروشنده به دام پلیس گرفتار شدند.

چند روز پیش زن و مرد جوانی وارد یک مغازه که فروشنده آن زن میانسالی بود، شدند. مرد جوان از زن فروشنده خواست تا به آنها یک شیشه آب خنک بدهد، اما وقتی زن شیشه آب را به طرف مرد گرفت، ناگهان مرد جوان به او حمله کرد و گردنبند زن را از گردنش درآورد و از مغازه متواری شد، اما با فریادهای کمک و سروصدای زن مغازه‌دار، مردم به کمکش شتافتند و مرد سارق را به همراه زنش دستگیر کردند.

متهمان پس از دستگیری تحویل پلیس آگاهی تهران شدند تا تحقیقات بیشتری از آنها انجام شود.

ماشین روشن را در خیابان رها نکنید

یک شهروند سهل‌انگار تهرانی عصر یکی از روزهای هفته گذشته پژوه ۲۰۶ روشن خود را در خیابان مالکی - بلوار فردوس آریاشهر رها کرد و به مغازه رفت تا سیگاری بخرد. در همین حال یک سارق حرفه‌ای به نام «بهزاد» پشت فرمان ماشین پرید و با سرعت متواری شد.

به دنبال وی مالباخته که یک جوان زیرک و باهوش بود، با دراختیار گرفتن یک ماشین پراید به تعقیب مجرم پرداخت. تا اینکه در یکی از خیابانهای شلوغ خودروی سرقتی به تابلوی برق کنار خیابان برخورد کرد و متوقف شد. از سوی دیگر افسران گشت کلانتری ۱۳۳ شهرزیبا که با اعلام مرکز فوریت پلیسی ۱۱۰ در جریان سرقت قرار گرفته بودند، فوراً خود را به محل موردنظر رساندند و بهزاد را دستگیر کردند.

این جوان سارق در بازجویی اولیه به چندین فقره سرقت اتومبیل روشن شهروندان بی‌احتیاط در تهران و کرج اعتراف کرد.

عاقبت عشق موتورسواری یک دختر

دختر ۱۶ ساله‌ای پیش از آنکه قربانی اهداف شیطانی ۶ جوان شود، با حضور به موقع گشت پلیس نجات یافت.

ساعت ۲۰/۳۰ ماموران گشت پلیس آگاهی، حین گشتزنی در جاده «نمرود» دوراهی البرز شهرستان قم، با پیکر نیمه‌جان دختر نوجوانی مواجه شدند که در کنار سه دستگاه موتورسیکلت رها شده بود. ماموران با دیدن وضعیت دختر جوان طی تماسی با مرکز ۱۱۵ اورژانس اقدام به انتقال وی به مرکز درمانی کردند و بدین ترتیب در معاینات اولیه مشخص شد دختر نوجوان به دلیل فشار وارده به ناحیه گلو دچار حالت خفگی شده است.

پس از به هوش آمدن دختر جوان او خود را «سمیه» معرفی کرد و گفت؛ مدتی بود با جوان ۲۱ ساله‌ای به نام «حسین» آشنا و به قصد تفریح سوار بر موتورسیکلت وی از شهر خارج شدیم. «حسین» در میانه راه تقاضای نامشروع خود را درمیان گذاشت که من چنین انتظاری از او نداشتم و از خود دفاع و مقاومت کردم و درحالی که درگیری میان ما آغاز شده بود، ناگهان ۵ نفر از دوستان حسین که ما را تعقیب کرده بودند و من هم بی‌خبر از این موضوع، به محل حادثه رسیدند و مرا محاصره کردند. یکی از این افراد قصد داشت با فشار دادن گلویم مرا بیهوش کند که در لحظه آخر مقاومتم با مشاهده خودروی پلیس از محل متواری شدند.

پس از اظهارات «سمیه» با شناسایی محل اختفای «حسین» متهم اصلی پرونده، وی به همراه ۵ تن از متهمان دستگیر و به اداره آگاهی انتقال داده شدند و تحقیقات برای دستگیری یکی از متهمان فراری ادامه دارد.

آبتنی به قیمت جان

بقیه از صفحه ۱۱

تا خدای نکرده حرفی که می‌زنن به کسی برنخوره.

اولین کسی که با من وارد مصاحبه می‌شه، دختر کوچولو و قشنگی به اسم امیده است.

- امیده‌جان کلاس چندی؟
- می‌رم چهارم.
- چند بار در هفته میای اینجا؟
- ۲ بار، شنبه و چهارشنبه.
- توی خونه، خودت‌رو با چی سرگرم می‌کنی؟
- خاله بازی با داداشم، کامپیوتربازی، فیلم یا اسکیت‌بازی تو حیاط.
- بابا شغلش چیه؟
- طراحی.
- عزیزم، روزی چقدر پول توجیبی می‌گیری؟
- نمی‌دونم، پول توجیبیم فقط به خرید خوراکی‌ها و CD و... اینجور چیزها می‌رسه.
- تا حالا شده بابا بگه نرو استخر، کمتر خرج کن...
- نه، همیشه می‌گه بیشتر برو.

بعد از خداحافظی با امیده به طرف مادر و دختری می‌رم که کمی از ما دورتر هستن. روی زانو خم می‌شم تا هم‌قد دخترک بشم!

- می‌تونم بپرسم اسمتون چیه؟
- مریم.
- چند روز در هفته میای اینجا؟
- دو روز.
- روزی چقدر پول می‌دی تفریح کنی؟
- (صورتش‌رو به طرف مادرش برمی‌گردونه و با بی‌حوصلگی می‌گه) اینارو مادرم می‌دونه.

بلند می‌شم و بحث‌رو با مادرش ادامه می‌دم.

- خانم چقدر هزینه تفریحات روزانه دخترتونه؟
- واقعیتش این‌طور نمی‌شه حساب کرد. من ماهی ۱۰۰ تومن (۱۰۰ هزار تومن) براش کنار می‌گذارم.
- درآمد ماهیانه شما چقدره؟
- با درآمد همسرم روی هم رفته پانصد تومن (پانصد هزار تومن)... این حدودا.
- با توجه به درآمدتون این هزینه زیاد نیست؟
- چرا، اما خوب من برای دو تا کلاس اسم‌نویسی کردم. کلاس زبان هم می‌ره درنتیجه هزینه بیشتری داره. ولی برای پر کردن اوقات فراغت بچه‌ها باید هزینه کرد دیگه.

بابای یک میلیونی!

از مادر مریم تشکر می‌کنم و از دختر دیگه‌ای که درحال مصاحبه به ما نزدیک شده بود می‌خوام خودش‌رو معرفی کنه.

- من ژیلا هستم.
- چه ورزشی‌رو انتخاب کردی و چقدر هزینش شده؟
- بسکتبال کار می‌کنم، هفته‌ای دو روز میام و فکر می‌کنم ۲۰ تومن هزینش شده.
- درآمد ماهیانه بابا چقدره؟
- حدوداً یک میلیون.
- می‌دونی یک میلیون چندتا صفر داره؟
- (دخترک درحالی که به صورت کنایه‌آمیزی می‌خنده می‌گه:) شیش تا.
- (حالا دیگه تعداد بچه‌هایی که دورم‌رو گرفتن زیاد شده. دوست دارم سوالی بپرسم که همشون با هم جواب بدن پس با صدای بلند می‌گم:) بچه‌ها الان چقدر پول آوردید خوراکی بخرید؟
- ۶۰۰ تومن، ۷۰۰ تومن، ۳۰۰۰ هزار تومن... و همهمه عجیبی فضای سالن‌رو پر می‌کنه.

> ■ داخل اون نهر یه کانال برق و یه لوله زیر آب هست که توش الکتریسیته جریان داره و تا بحال چند نفری روی این سیم برق جون خودشون‌رو گذاشتن و رفتن

هزینه تفریح!

هم اون بچه‌های جنوب شهر حق تفریح دارن و هم بچه‌های شمال شهر، هیچکدوم از این بچه‌ها مقصر نیستن، پدر و مادر بچه‌های شمال شهر هم کار بدی نمی‌کنن که برای استخر و فوتبال و بسکتبال بچه‌هاشون خرج می‌کنن. یکی داره هزار تومن برای بچه‌ش خرج می‌کنه، یکی داره بیست هزار تومن برای بچه‌ش در روز خرج می‌کنه، یکی نداره دویست تومن! همه بچه‌هاشون‌رو دوست دارن، اما بچه‌ها معصومند، همه حق دارن که تفریح کنن، مقصر شرایط نابرابر اجتماعی و اقتصادیه که عدالت توش گمه! نمی‌گم چرا یکی حقوقش یه میلیونه یا درآمدش ده میلیونه، اما همه باید بتونن خوب کار بکنن و خوب زندگی کنن و شرایط باید برای پیشرفت همه به یک نسبت آماده باشه. حق هم نداریم کسی‌رو متهم کنیم، اما

خدایا!

از سالن که خارج می‌شم به یاد چشم‌های درشت حامد می‌افتم که با چه اشتیاقی به آبهای آلوده نهر نگاه می‌کرد. به یاد صحنه‌ای افتادم که ماشین گشت به طرف نهر اومد و مامورها... خدایا توی این سالن‌ها چه آرامشی هست.

هنوز مشغول مرور همین صحنه‌ها هستم که به دوتا جوون هم‌سن و سال خودم می‌رسم. یکی سوار اتومبیل پرشیاست و اون یکی به در اتومبیل تکیه زده و با هم حرف می‌زنن. بهشون نزدیک‌تر می‌شم و سرحرف‌رو باز می‌کنم. کسی که داخل اتومبیل نشسته خودش‌رو علیرضا معرفی می‌کنه و...

- شغلتون چیه؟
- آژانس املاک دارم.
- دنباله‌رو شغل پدرتون هستید؟!!
- نه شغل پدرم دولتی بود.
- علیرضاخان با زندگی چطور حال می‌کنی؟
- هرطور که بسازه. من برای زندگی برنامه خاصی دارم به موقع سر کار می‌رم، به موقع محل کارم‌رو ترک می‌کنم معمولاً بین ساعت‌های یک تا چهار بعدازظهر هم برای رفقام وقت می‌گذارم یا استراحت می‌کنم.
- برای استخر هم وقت داری؟
- با توجه به ساعت کاریم معمولاً وقتش‌رو ندارم وگرنه خودم غریق نجاتم.
- نظرت در مورد قیمت استخر این طرف‌ها چیه؟
- با وجود امکاناتی که دارن قیمتشون پایینه! واقعیتش اینه که این منطقه قیمت‌رو تعیین می‌کنه. یه استخر تو این حوالی ورودیش ۱۰ هزار تومنه، ولی همین استخر توی پونک ورودیش پنج هزار تومنه.
- اگه لازم باشه می‌تونی هر روز از استخرهای این منطقه استفاده کنی؟
- بستگی به وضعیت مالیم داره. ولی اگه قرار باشه هر روز از استخر استفاده کنم ترجیح می‌دم دو تا منطقه پایین‌تر برم و با این هزینه دفعات بیشتری استفاده کنم.
- (به پسر قدبلندی که به در اتومبیل تکیه زده‌رو می‌کنم و می‌پرسم شما چطور؟ اهل استخر هستین؟ خودش‌رو حسام معرفی می‌کنه و ادامه می‌ده:) استخر هم اگه پاش بیفته هستم. البته من چون به کاراته و بسکتبال مشغولم کمتر وقت می‌کنم به استخر برم.
- از قیمت‌هاش خبر داری؟
- قیمت‌هاش بالاست. اون موقع که مدام استفاده می‌کردیم عضویت می‌گرفتیم. عضویت شش ماهه یا یک ساله فکر کنم حدود یه میلیون و صد و یک و دویست این حدودا باشه.
- شما درآمدتون چقدره؟
- معلوم نیست یه موقع ۶۰، ۷۰ تومن یه موقع ۱۰، ۲۰ تومن.
- به میلیون دیگه؟
- البته!
- شغل شما چیه؟
- تو کار نرم‌افزار کامپیوتر هستم.
- حالا با این درآمد نظرتون در مورد پول چیه؟
- چیز کثیفیه!!
- توی زندگی چی بهت حال می‌ده؟
- میانه‌روی، نه افراط، نه تفریط!!

از اون‌ها هم خداحافظی می‌کنم و به راه می‌افتم.

هنوز ذهنم مشغول حساب کردن تعداد صفرهای ۷۰ میلیونه و به این فکر می‌کنم که اگه این عددرو روی کاغذ می‌دیدم نمی‌تونستم بخونمش. هرچی به عددهایی که امروز به گوشم خورده فکر می‌کنم، حجم صفرهای ۲ هزار تومن که ورودی یک استخر پایین شهره، برام بزرگتر می‌شه.

اما فکر کردن من به تنهایی چه فایده‌ای داره؟ کجای این فاصله‌رو پر می‌کنه؟ ناراحتی من هزینه استخر کدوم‌یک از بچه‌های پایین‌شهر می‌شه. ■

دو جوان بالای شهری با درآمدی قابل توجه!

نخستین وظیفه هر فرد آن است که استعدادهای خود را بپروراند و از قوای خویش استفاده کند

گوته

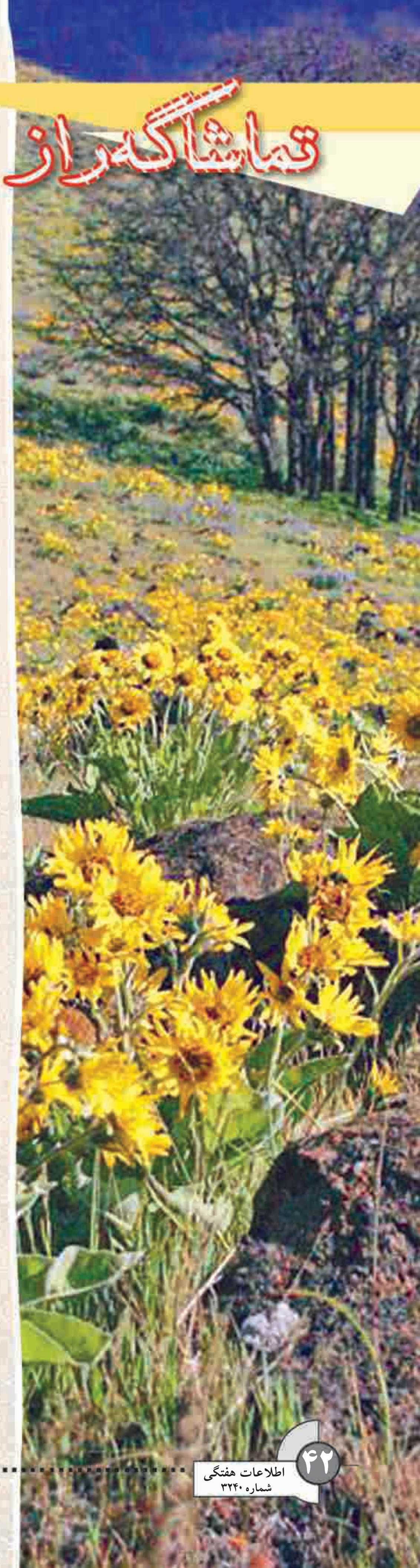

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

مناجات

خدایا تویی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی
ببخشای بر خاک بخشودنی
به بخشایش خویش یاری‌ام ده
ز غوغای خود رستگاری‌ام ده
تو را خواهم از هر مرادی که هست
که آید به تو هر مرادی به دست
دلی را که از خود نکردی گمش
نه از چرخ ترسد نه از انجمش
در آن روضه خوب کن جای ما
ببر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس
تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید
یکی در سیاه و یکی در سپید
نبینم من آن زهره در خویشتن
که گویم تو را این و آن ده به من
کنم حاجت از هر کسی جستجوی
چو یابم، تو بخشیده باشی، نه اوی
تو مستغنی از هرچه در راه توست
نیاز همه سوی درگاه توست
سروش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن

حکیم نظامی گنجوی

وقتی که نیستی

وقتی که نیستی
با چشم باز هم کابوس می‌بینم
به رویاهایم
پا نمی‌نهی دیگر
حتی اگر پیش از خواب
هی تند و تند
اسم تو را بخوانم و بر بسترم
- فوت کنم

◇◇◇

به جلد کدام پرنده رفته‌ای؟
که هوای نشستن‌ات نیست
- بر شانه‌ای که هنوز
بوی موهای تو را دارد
فریب آسمان را مخور
پشت هر ستاره
سیاهچاله‌ای در کمین است
- تا به بندت کشد

◇◇◇

با چشم باز هم
کابوس می‌بینم
- وقتی که نیستی

امیر عارفی

نمونه شعر نو

در آستانه حیرت

به لحظه‌ای
تمام عمر دری می‌شود
و بسته می‌شود
آنگاه
با هراس بر آن می‌خوری و می‌افتی
و سهم مرگ
دهانت!
درون باد به نقاشی صدای که ای تو
که برگها همه زردند زرد
و می‌چرخند
در گردباد و می‌افتند؟
در آسمان کبوتر دوباره سنگی هست؟
از آن کیست؟
خطوط چهره خیام
- این خطوط شکسته
هزار خط پریشان -
از آن کیست؟
کنون که در شکاف دو چشمت
تمام حادثه
پیداست
(تمام چشم تو خطی‌ست
سایه‌ای‌ست
گیاهی‌ست)
و بر دهان تحیر
تمام نام تو آهی؟
در آستانه حیرت همیشه سنگی هست؟
مرا میان زمستان
میان دوده
فرو مگذار
میان باد مردد
ستاره‌ای که دهانی
تمام عمر دری می‌شود

منصور اوجی

دو شعر کوتاه از حسن فرازمند - ورامین

شماره

در یکی از جیب‌های من
کاغذی‌ست
من نمی‌دانم چه کس آن را به من داد
روی آن شاید
نام یک زن باشد و کوبیسم اعداد
لیک می‌دانم، چرا چشمم به او افتاد
خاطرت باشد لباسم وقت شستن
پاک گردد
از غبار این همه بیداد

بدرود

هفته دیگر
اتفاق تازه‌ای رخ می‌دهد اینجا
هفته دیگر گمانم
در سفر باشم
از همین حالا... خداحافظ

چهار شعر کوتاه از رضوان ابوترابی

(۱)

روی لبانم می‌افتد
قطره‌ای از اشکم
طعم دریا را می‌چشم

(۲)

ساحل
کمی خاطره
- سکوت
- و من
دریا را آنقدر کوچک خواهم کرد
که در چشمان تو بگنجد

(۳)

چشمانمان به هم گره خوردند
در شبانه‌ای
- بی‌کلام و بی‌لبخند
من با باد رفتم
و آسمان در چشم تو ماند

(۴)

برفی باشد
یا بارانی
یا آبی آبی مثل دریا
آسمان بی‌پرنده نخواهد ماند

دلم گرفته

دلم گرفته
به اندازه تمام سالهایی که با تو نبوده‌ام
مثل شبهای تو
در دوردست خاموش
سوسو از پای درآمده‌ام
تمام لالایی‌های ناشنیده‌ام را
به گوش شبهایت نجوا می‌کنم
کی خواب می‌رود
سرگردانی دل قشنگت
دلم گرفته...

مایا دهش - بجنورد

تکرار

آغاز اگرچه بی‌خبری بود
رنج سفر که بی‌سببی نیست
از این گزند دائم کی می‌توان گذشت؟
لبخنده‌ای بزن
- شاید
- پرده بگسلد
ورنه همیشه گریه تو باقی ست
گفتی در انتظار خاک نشستی؟
باور مکن که واقعه پایان است
در چرخشی دوباره
- تو تکرار می‌شوی

محمود کریمخانی

جوانه‌های ادبی

الهام مرادی - کرج

باید شعر را جدی‌تر بگیرید. اگر می‌خواهید شعر کلاسیک بسرایید باید بر وزن و قافیه مسلط باشید. سروده‌های شما فعلاً زمزمه‌هایی در راه است که با تلاش و تمرین مستمر شما می‌تواند به اشعاری ناب بدل شود:

رد می‌شوی هر روز از کوچه
بی‌اعتنا به کودک همسایه
و بی‌جواب می‌گذاری نگاهش را
با لبخندی گرم

در سطرهایی که خواندیم هیچ تصرف و دگرگونی در کلمات صورت نگرفته است و درواقع یک نثر معمولی است.

فرق شعر و نثر معمولی و روزنامه‌ای این است که شاعر رستاخیزی برمی‌انگیزد: رستاخیز کلمات و با استفاده از عنصر خیال آن را از نثر متمایز می‌کند.

این کوزه را از آب آن چشمه
شاد کن

دکتر طاهره صفارزاده به جای کلمه «پر» که درحالت معمولی استفاده می‌شود، «شاد» را به کار برده و به این ترتیب و با همین تصرف خود را به مرز شعر رسانده است. حرف در این باب بسیار است که در این مجال نمی‌گنجد.

بابک خرمی - تهران

تاکنون شعرهای نسبتاً خوبی از شما دیده‌ام. شعر جیرجیرکها هم فی‌نفسه خوب است، اما چرا این همه تلخ و یأس‌آور؟

آی جیرجیرکها
شباهنگام خاموش بخوابید
که از این پس
ترانه‌های تاریکی را
بر طاق نه‌چندان بلند روز
بی‌شمار خواهید دید
بی‌شمار خواهید خواند

البته منظورم این نیست که شاعر منتقد اجتماع و زمانه خود نباشد، نه، حرفم این است که این‌گونه تلخ و سرد سرودن، شعر را از حرکت و نفس می‌اندازد.

علی‌اصغر عشیری - نکا

سروده شما نه وزن دارد و نه قافیه، اما از سر احساس و درد است:

کاش زمانه نمی‌برد به این زودی‌ها
شادی قسمت هر عاشقی را
کاش در یاد همه این می‌ماند
که گناه آدمی از دل اوست

تمام دلم را

تمام دلم را گفتم
و می‌دانم باز
نگاهت در پس کوچه‌های تردید
جا مانده است
نگاهم را
در بی‌کسی آب و آیینه
شستشو دادم
می‌خواهم
عاشقانه
به تو اقتدا کنم

رضا پنبه‌کار - جویبار

مادر

گوشه‌ای از ابروی تو را
با مهتاب
معاوضه نخواهم کرد
آه مادر
آواز بخوان برایم
که درختی سر سبزم
گرفتار اما
در دل طوفانها
آواز بخوان مادر
که گیاه غربت و دلتنگی
می‌روید هنوز

مسعود دشتی‌فرد - خرمشهر

دو شعر از منوچهر آتشک - رشت

نگاه

ما خانه را گم کرده‌ایم
و جاده را
و آینه را
که در دست درختان است
ما نگاه را گم کرده‌ایم
و برادر را
و خواهر را
و مادری را که هنوز
به ما نگاه می‌کند

نقاشی

می‌خواهم
کنار تو بمانم همیشه
و درسهایی بیاموزم
و جرعه‌ای از ساغر انگشتانت
بنوشم
شبها راه بیفتم
دریا را بیدار کنم
و با پر طاووس
نقاشی کنم
مهربانی تو را

زندگی شما وقتی زیبا و شیرین خواهد شد که پندارتان، کردارتان و گفتارتان نیک باشد
●زرتشت

در قلمرو داستان

مزاحم

نوشته: مارال

یه گوشه می‌نشستی و به من زل می‌زدی، انگار تمام حرکاتم‌رو زیر نظر داشتی، از ترس جرات نمی‌کردم تکان بخورم، با اون چشمای ورقلمبیدت! سفیدی چشمات پر از رگهای قرمز بود، زیر چشمات هم همیشه گود و کبود بود، انگار با قلم سیاه دورتادور چشمات، حلقه سیاه کشیده بودن. دماغ نازک و عقابی داشتی، استخوانی و باریک و از بس که لاغر بودی، استخون گونه‌هات زده بود بیرون و می‌شد اسکلت صورتت‌رو کاملاً از روی پوستی که روش کشیده شده بود تشخیص داد، پوست تیره‌ای که انگار جلوی نفستو گرفته بود.

دستامو می‌گذاشتم جلوی صورتم و مچاله می‌شدم گوشه دیوار و جیغ می‌زدم. همیشه احساس می‌کردم که بالای سرم وایسادی و می‌خوای منو بکشی! اما همیشه چند نفر می‌اومدن و به زور بلندم می‌کردن، درحالی که من همش جیغ می‌زدم، منو روی تختخوابم می‌گذاشتن و به من آمپول می‌زدن و بعد از چند دقیقه تمام تنم بی‌حس می‌شد، اون موقع بود که دیگه نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم، حتی نمی‌تونستم داد بزنم، انگار هیچ کدوم از اعضای بدنم مال خودم نبود. نمی‌دونم اون موقع تورو کجا می‌بردن، اصلاً نمی‌دونم تورو از اتاق بیرون می‌بردن یا نه!؟ انگار هیچ کدومشون نمی‌فهمیدن که تو می‌خوای منو بکشی، یعنی این‌قدر احمق بودن؟! هرکسی می‌تونست اینو بفهمه، تو که عقل تو سرت نبود، دیوونه بودی، اگر دیوونه نبودی که اینجا نمی‌آوردنت، حتماً فکر می‌کردی که من مزاحمت هستم که می‌خواستی منو بکشی، چون هر کس مزاحم دیگری بشه، باید کشته بشه، شاید به این علت که من شبیه عکس توی قاب خونمون بودم!!!

اما تو که خونه ما نیومده بودی تا ببینی من چقدر شبیه عکس توی قابم، مامان می‌گفت: «عکس توی قاب عکس باباتونه». مامان همیشه به من می‌گفت که من خیلی شبیه بابا هستم، ولی من هیچ وقت بابارو ندیدم، داداشم هم بابارو ندیده بود! اون از اینکه من شبیه بابا بودم، خیلی ناراحت بود و به خاطر همین از من بدش می‌اومد، تازه به من می‌گفت که تو دیوونه‌ای!!! اما بعد معلوم شد خودش دیوونه‌ست، من که دیوونه نبودم.

الان که مامان رفته پیش بابا، منو آوردن اینجا! وگرنه مامان همیشه می‌گفت که من دیوونه نیستم و مامان سر داداشم داد می‌زد. چون اون دیوونه بود، همه فکر می‌کردن من هم مثل اونم، شاید چون برادر بودیم این‌جوری فکر می‌کردن.

خانم همسایه هر وقت می‌اومد خونه ما، به مامان می‌گفت: «این دوتا پسرت‌رو، تحویل بهزیستی بده، هم خودت راحت می‌شی، هم این دوتا! آخرش اینا یه بلایی سرت می‌آرن!»

همین خانم همسایه به مامان می‌گفت که مارو بذاره دیوونه‌خونه! می‌گفت تو جوونی و الان می‌تونی دوباره ازدواج کنی!

من خودم یواشکی فهمیدم که چون خانم همسایه، مامان‌رو واسه برادرش می‌خواست می‌اومد اینارو می‌گفت وگرنه من که سالم بودم و می‌خواست از شر من راحت بشه که برادرش راحت با مامان ازدواج کنه.

هر وقت من کنار قاب عکس بودم، مامان چشماش قرمز می‌شد و منو بغل می‌کرد. بعدشم داداشم می‌اومد و داد و بیداد راه می‌نداخت و به من می‌گفت: «دیوونه... دیوونه...» بعد مامان سرش داد می‌کشید و به او فحش می‌داد

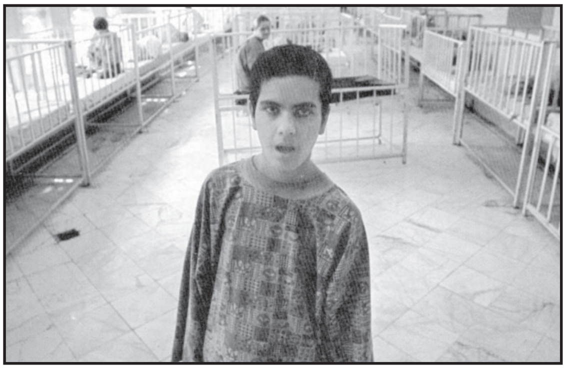

من می‌دونم چون من شبیه بابا بودم اون از من بدش می‌اومد، یعنی همه بدشون می‌اومد که من شبیه بابا باشم، چون همه فکر می‌کردن که من مامان‌رو به یاد بابا می‌اندازم...

◇ ◇

هر وقت این آمپول‌رو بهم می‌زنن، نمی‌فهمم کی خوابم می‌بره و چقدر می‌خوابم. ولی اکثراً وقتی بیدار می‌شم، هوا تاریک شده.

آروم بلند می‌شم و میام بالای سر تو درحالی که تو خوابیدی. الان می‌فهمم وقتی داداشم می‌گفت من مزاحم هستم، یعنی چی!؟ یعنی هر وقت من هستم و هر وقت منو می‌بینه، اذیت می‌شه! همون‌طوری که وقتی تو هستی و من تورو می‌بینم اذیت می‌شم. تازه همیشه همه طرف تورو می‌گیرن، به من به زور آمپول می‌زنن ولی کسی به تو چیزی نمی‌گه! همن‌طوری که اون موقع همه سر اون داد می‌زدن و به من چیزی نمی‌گفتن، ولی فرقش اینه که در خونه ما، یه عکس بود که من شبیه او بودم و همه از این که من شبیه اون عکس بودم ناراحت می‌شدن، حتی مامان که همیشه چشماش قرمز بود - پس فکر می‌کردن من مزاحمم!

به خاطر همین هم اون شب داداشم این کارو کرد، وقتی من و مامان خواب بودیم...

من احساس کردم که نمی‌تونم نفس بکشم، می‌دونی چرا؟ الان می‌فهمی؟ آخه اون دستشو این‌جوری گذاشته بود روی گلوم و فشار می‌داد...

◇ ◇ ◇

مرد لاغری که رنگ پوستش تیره بود و بینی تیز عقابی داشت، درحالی که احساس خفگی شدید می‌کرد، چشمان ورقلمبیده‌اش را باز کرد، درحالی که رگهای چشمانش قرمزتر شده بود! شروع کرد به دست و پا زدن و کمک خواستن. خودش را محکم به این طرف و آن‌طرف می‌کوبید تا شاید از زیر دستان دیوانه‌ای که گلویش را محکم گرفته بود و فشار می‌داد، آزاد شود...

لحظاتی طول نکشیده بود که مسوولین بخش به سرعت خودشان را رساندند و به سختی توانستند دستان مرد را از گلوی مرد دیگر جدا کنند... و بالاخره با تزریق دارو توانستند او را آرام کنند و در تختخوابش بخوابانند...

◇

بازم از اون آمپولا بهم زدن... آخه مگه من چه کار کردم!؟ مگه ما نباید تمام مزاحمارو بکشیم؟! همون‌طور که بابارو کشتن! همون‌طور که خیلی‌هارو کشتن...! همون‌طور که برادرم می‌خواست منو بکشه یا تو می‌خواستی.... تو هم به نظر من مزاحم بودی و باید کشته می‌شدی...

من هم اون شب وقتی بیدار شدم، با تمام قدرت او را هل دادم و فرار کردم تو حیاط و داد و بیداد راه انداختم، همه همسایه‌ها اومدن و آخرش اونو بردن دیوونه‌خونه! ولی نمی‌دونم چرا مامان از خواب بیدار نشد، مامان بغل دست من خوابیده بود و کمی هم دور گردنش کبود بود.

تا اون موقعی که من اون جا بودم، مامان از خواب بیدار نشد، بعد گفتن که مامانت رفته پیش بابات!!

به خاطر همین مجبور شدن منو بیارن اینجا که تنها نباشم، وگرنه من که دیوونه نبودم...

■

عینک بابا

نوشته: مجید کاظمی ـ نوقاب (گناباد)

خوش به حال بابا که عینک داره، اونم چه عینکی! وقتی بابا سرکار می‌ره، عینکش رو یواشکی روی چشم می‌گذارم و فکر می‌کنم که بزرگ شدم، بابا شدم و می‌تونم به همه دستور بدم و همه حرفم رو گوش می‌دن.

به به چه خوبه! تازه می‌تونم سوار ماشین بشم و رانندگی کنم، بوق بزنم و چراغاشو روشن کنم. اصلاً می‌تونم توی خواب خرخر کنم و هیچکس چیزی به من نگه، امروز می‌خوام عینکی مثل عینک بابا بسازم. هرچه با این نخ و کاغذ ور می‌رم فایده ندارد...

صدای در آمد، انگار بابا بیرون رفت مامان هم که خوابه، عینک بابا رو به چشم می‌زنم. وای چه خوبه همه دنیا بزرگ شده، خونمون مثل قصر شده، مامان بزرگ خیلی بزرگ شده آنقدر که دیگه مطمئنم نمی‌میره، عروسکم قد خودم شده و حالا با هم می‌تونیم به مدرسه بریم، این خیلی عالیه.

اما نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد عینک رو از چشمم بردارم چون نمی‌خوام این قدر زود بزرگ بشم!

■

روی ماه خدا را ببوس

نوشته: نورا سحری ـ تهران

اون بالا بالاها خوش می‌گذره؟... پیش خدا حال می‌کنی؟... حتماً صبح‌ها با نوازش فرشته‌ها از خواب بیدار می‌شی؟ یا شاید هم با صدای امواج نهر کوثر؟... دلت برای خانوده‌ات تنگ نشده؟ یادته آخرین باری که می‌رفتی جبهه؟ رفتی دست مادرت رو بوسیدی و او مثل همیشه فقط دعات کرد، بغض گلوشو گرفته بود و به خاطر همین، می‌گفتی: حرفی برای گفتن نداشت... همسر مهربونت رو یادته؟

با آب و قرآن به بدرقه‌ات آمد، همیشه می‌گفتی: آب روشنایی است. حتی وقتی با یک پارچ آب خیست کرده بود... با صدای لرزان گفت: مواظب خودت باش... منتظرت می‌مونم... به سلامت سردار.

کاش می‌فهمیدی چقدر دوست داشت که داد بزنه: نرو، بمون... کاش وقتی برای آخرین بار دستهایت را گرفت می‌فهمیدی که نمی‌خواست رهایت کنه... کاش می‌فهمیدی برای این، هیچ وقت به تو نگفت که دوستت داره، چون نمی‌خواست که تو بین اون و خدا یکی‌رو انتخاب کنی!... می‌دونم، همه اینهارو فهمیده بودی اما...

دختر کوچولوی ۴ ساله‌ات رو یادته؟... بغلش کردی، بوسیدیش، بوییدیش... چطوری دلت اومد ولش کنی و بری؟... آخرین بار بدجوری بهانه‌ات رو می‌گرفت. بدجور بابا، بابا می‌کرد. یادته مظلومانه گریه می‌کرد؟ طوری که همه برای او گریه می‌کردند،... مثل اینکه اونم می‌دونست داری می‌ری که برای همیشه در کنار خدا باشی. تسبیح تو را گرفته بود و می‌کشید تا اینکه تسبیح پاره شد، تو حتی صبر نکردی که مثل همیشه سه نفری دونه‌های تسبیح رو جمع کنید و برای پیدا کردنشون مسابقه بگذارید. چرا؟ شاید نمی‌خواستی کسی اشکات رو ببینه؟ شاید هم می‌ترسیدی دلت رو برای همیشه جا بذاری... تو رفتی... بدون خداحافظی... با کوله‌باری از دلتنگی...

از همرزمات چه خبر؟ اوناهم بوی بهشت میدن یا هنوز توی این دنیای سنگی زندونی هستند؟ از خدا چه خبر؟ در یک مطلب چنین نوشته شده بود: خدا با ما قهر کرده!! اون روز من به اون نوشته فقط خندیدم، راستش رو بخوای دلم گرفت، می‌بینی حاجی! شیطان داره به قولش، خوب عمل می‌کنه! راستی زمین‌های جهنم متری چنده؟! (چرا از تو می‌پرسم؟ تو و جهنم؟) حتماً خیلی ارزونه! چون اینجا آدمها برای خریدنش خیلی عجله دارن!

به خدا سلام منو برسون و روی ماهش رو ببوس، بهش بگو: دلم برایش تنگ شده! بهش بگو: آشتی، آشتی تا روز بهشتی!!

می‌دونم هوای این دنیا زیاد بهت نمی‌سازه! و گرنه برای سفر این قدر عجله نداشتی. پس برو تا بیش از این دلت برای فرشته‌ها تنگ نشده! این دفعه که اومدی، سوغاتی یادت نره! «رضایت خدا» رو برام سوغاتی بیار...

■

«جریمه»

نوشته: سپیده مخدومی ـ تبریز

توی اتومبیلم نشسته بودم که یک نفر ضربه‌ای به شیشه اتومبیلم زد، رو برگرداندم دیدم جناب سروان است که می‌خواهد برایم جریمه بنویسد. بلافاصله یک دروغ سر هم کردم و گفتم: جناب سروان مادرم مریض بود می‌خواستم ببرم دکتر جناب سروان گفت این دفعه را ندیده می‌گیرم اما دفعه بعد اگر اینجا پارک کنی جریمه‌ات می‌کنم چند روز پیش که از اونجا رد می‌شدم، ماشینم پنچر شد از شانس بد همان افسر از آنجا عبور می‌کرد و با دیدن من، قبض جریمه را از جیب خود بیرون آورد و گفت مگر نگفتم نباید اینجا پارک کنی گفتم به خدا جناب سروان ماشینم پنچر شده است ولی او حرف مرا باور نکرد و برگه جریمه پشت شیشه ماشینم گذاشت و رفت.

عیبی نداره... در عوض حالا یاد گرفتم که دروغ گفتن از راست گفتن، بیشتر آدم رو نجات می‌ده.

■

مادر

نوشته: نیوشا مباشر بهروز ـ تبریز

امتحان قرآن داشتم، اونم از سوره بقره. قرآن مجید جلوم بود که مادرم متوجه شد.

مادرم گفت: بازم چی شده که متوسل به کلام خدا شدی، کدوم درس رو خراب کردی؟

خواستم یه دروغی بگم، ولی خدا نگذاشت و فقط توی دلم گفتم: قربون بهشت زیرپات برم مادر که اینطوری جهنم رو از بچه‌ات دور می‌کنی!

■

انتظار

نوشته: مینا پیروزیان ـ تهران

در ایستگاه قطار روی نیمکت نشسته بود که صدای سوت قطار از راه دور شنیده شد که آمدن قطار را خبر می‌داد. وقتی قطار به ایستگاه راه‌آهن رسید و ایستاد، در همه واگن‌ها باز و مسافران یکی یکی از قطار پیاده شدند.

بعد از مدتی ایستگاه راه‌آهن خلوت شد ولی او هنوز منتظر بود و نگاهش به دور دستها...و به آن سوی وطن؛ به جنوب... به خوزستان و خرمشهر و... به شلمچه... و شلمچه‌ای که او را سالها در انتظار نگه داشته بود!

■

پروا خدایاری - کرج

اصولاً این فضای داستانی که درون یک خانه قدیمی پراتاق که هر اتاق در اجاره یک خانواده می‌باشد موقعیت مناسبی را برای فضاسازی دراختیار رمان‌نویسان قرار می‌دهد، بالاخص در دهه‌های چهل و پنجاه بسیاری از نویسندگان وطنی، این فضا را دستمایه کار خود قرار دادند که قریب به اتفاقشان رمانهای خوبی را خلق کردند. امروز اما، از آنجایی که اینگونه خانه‌ها کم است، لذا خواننده نمی‌تواند با آن به‌راحتی رابطه برقرار کند، البته اگر نویسنده‌ای بخواهد همگام با روز پیش برود، می‌تواند «مجتمع‌های مسکونی» و آپارتمانی این دهه را جایگزین فضاهایی کند که اصطلاحاً «خانه قمر خانم» نامیده می‌شود. با این حال من فکر می‌کنم که داستانهای کوتاه در اینگونه فضاها خوب از آب درنیاید.

روح‌الله حسینی
شهرستان دشتی - استان بوشهر

نامه شما را شامل سه داستان «ناخنک، نشانه و امید» دریافت کردم... در این مورد تردیدی ندارم که شما داستان را خوب می‌شناسید، درحقیقت یک داستان‌نویس موفق هستید، اما توصیف فضا و بازی با کلمات را خیلی دوست دارید که این عیب نیست، مخصوصاً که نثر شاعرانه‌ای هم دارید و به همین خاطر نقطه مثبتی هم برای شما محسوب می‌شود، لیکن وقتی برای نشریه‌ای، داستان ارسال می‌کنی که مشکل کمبود جا دارد - مانند قلمرو - باید سعی کنی که فقط مطالبی را بنویسی که لازم است، در غیر اینصورت چاره‌ای برایمان نمی‌ماند جز اینکه سکوت را که کوتاهتر است انتخاب کنیم و دو داستان دیگر به بایگانی سپرده شود!

غلامرضا نیرودل - از تهران

غلامرضاخان، نامه‌هایت رسید، بیشتر داستانهای «مینی‌مالیستی» که فرستاده‌ای، یا لطیفه است یا «عبارات ادبی». از بین آنها «فرید و سروش» کمی شبیه قصه بود، اما آن هم آنقدر شعاری است که قابلیت چاپ ندارد.

اصغر کلانی - تهران

داستان «پیرمرد فراموش شده» شما را ملاحظه کردم، اول باید از خط زیبایتان تشکر کنم که حتی یک قلم‌خوردگی هم نداشت و اما در مورد داستان شما: اگر اشتباه نکنم یک داستان هم چند ماه قبل از شما به چاپ رسیده است که سوژه‌اش طبیعت و کوه بود. تصور می‌کنم شما کوهنورد باشید! اما این یکی برخلاف اولی، اگرچه خیلی زیبا بود، اما بیشتر یک «خاطره واقعی» بود تا یک داستان. با این حال یقین دارم اگر از تخیل خود در نوشتن خاطرات واقعی بیشتر استفاده کنید، داستان‌های جذابی از شما خواهد رسید.

دنیا از آن کسانی است که برای تصاحب آن با خوش خلقی و ثبات قدم گام برمی‌دارند
● چارلز دیکنز

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

Leilazare 2006 @ Yahoo.com

خواص عرقیات گیاهی

توضیح: از آنجا که طب گیاهی در همه کشورها مورد توجه خاص قرار گرفته و کشور عزیز ما هم از دیرباز مرکز تهیه داروهای گیاهی بوده است، جهت اطلاع، خواص عرقیات تهیه شده توسط شرکتهای معتبر را بطور خلاصه و با استفاده از کتب قدیم و جدید اساتید برجسته و مورد اعتماد تقدیم می‌کنیم:

- **عرق آویشن:** (طبیعت گرم دارد): اشتهارآور، ضدنفخ و تشنج، ضدقارچ و درد مفاصل، ضدعفونی کننده مجاری تنفسی، تقویت‌کننده بینایی، کوفتگی عضلات، بالابرنده فشارخون و رقیق‌کننده آن (بعد از غذا میل شود).
- **عرق بابونه:** رفع خستگی و افسردگی، آرامبخش، درمان عوارض گوارشی و تقویت مو
- **عرق بید:** (طبیعت سرد و خنک دارد) اثر قاطع ولی کند بر تب‌های مداوم دارد، خواب‌آور و آرامبخش، تب‌بر، مدر قوی، ضدتشنج و یرقان، برطرف‌کننده شوره لطیف‌کننده مو (باید مو را با آن شستشو داد)، تسکین‌دهنده دردهای مفصلی...
- **عرق بهارنارنج:** (طبیعت گرم و معتدل دارد) آرامبخش، تقویت‌کننده اعصاب و قلب، درمان‌کننده بی‌خوابی، ضدسکسکه، خواب‌آور
- **عرق بیدمشک:** (طبیعت خنک دارد) تقویت‌کننده قلب و معده، ملین، آرامبخش و خونساز است، ضدسردرد و دردهای عضلانی...
- **عرق خارشتر:** (طبیعت سرد دارد) مدر قوی، تصفیه‌کننده خون و کبد، شستشوکننده کلیه، مفید برای سنگ کلیه و مثانه، ضد سیاه‌سرفه و تب و لرز
- **عرق رازیانه:** (طبیعت گرم دارد) ازدیاد شیر مادران، اشتهاآور، دفع سنگ کلیه و مثانه، مدر و قاعده‌آور (مصرف زیاد آن برای آقایان مفید نیست چون هورمون زنانه دارد.)
- **عرق زیره:** (طبیعت گرم دارد) ضدچاقی و تنگی نفس، نیرودهنده و هضم‌کننده غذا، بادشکن، زیادکننده شیر مادران، تصفیه خون، رفع ناراحتیهای معده (یک فنجان در نصف لیوان آب بعد از غذا)
- **عرق شاتره:** (طبیعت سرد دارد) تصفیه‌کننده خون، صفرابر، اشتهاآور، مسهل اخلاط ثلاثه، ضدیرقان و خارش بدن، دافع صفرا و سودای گرم، رفع‌کننده نارساییهای کبدی، کم‌کننده غلظت و چسبندگی خون و مدر.
- **عرق شوید:** پایین آورنده چربی و فشارخون، برطرف‌کننده آرتروز، ضداسیداوریک، مقوی معده، بادشکن، مفید برای سنگ کلیه و مثانه
- **عرق نعناع:** (طبیعت گرم دارد) بادشکن، ضدتشنج، معالج بواسیر، دل‌پیچه، رفع اسهال و استفراغ، رفع سکسکه، ضدنفخ، اشتهاآور، ضدعفونی‌کننده
- **گلاب:** (طبیعت گرم و معتدل دارد) مقوی اعصاب و قلب، رفع خلط خون و سخت‌کننده لثه، درد چشم و حرارت آنرا کم می‌کند.
- **عرق یونجه:** تقویت عمومی و اعصاب، جلوگیری از خونریزی، رشد اطفال، زیادکننده شیر مادران، در ترک اعتیاد بعلت داشتن ماده ساپونین بسیار موثر است.
- **عرق کاسنی:** (طبیعت سرد دارد) مقوی معده، تب‌بر، مفید برای بیماریهای اعصاب، ورم مفاصل، ورم طحال، تقویت پوست، ضدکلسترول، تصفیه خون، یرقان، تسکین حرارت خون، وجود خون در ادرار، ملین
- **عرق شنبلیله:** نیروبخش و مقوی، مفید برای بیماری قند، مسلولین و اشخاص ضعیف، کاهش‌دهنده کلسترول، در استعمال خارجی برای قارچ‌های پوستی مفید است، کمک به بهبود زخمها، ضدالتهاب گلو و بواسیر (یک فنجان در یک لیوان آب بعد از غذا میل شود)
- **سرکه سیب:** ضدچاقی و چربی خون، رفع کمبود کلسیم و شکنندگی ناخن، اختلالات دستگاه گوارش، پیری زودرس، زیبایی پوست، اختلالات بینایی، رفع تصلب شرایین و ده‌ها خواص دیگر
- **عرق سیر:** پایین آورنده فشارخون، قند خون و چربی خون، تقویت کار گلبولهای قرمز، تنظیم‌کننده مقدار کلسترول، ضدعفونی‌کننده، مفید برای ورم معده، ضدباکتری و ضدسرطان، جلوگیری از مسمومیت حاصل از نیکوتین سیگار و آلودگی هوا، خوردن مداوم عرق سیر موهای سفید را سیاه می‌کند. کم‌کننده رطوبات معده و مفاصل، زیبایی پوست صورت
- **عرق گزنه:** پایین آورنده قند خون، تنظیم‌کننده پرستات، تنظیم خون، رفع عفونتهای جلدی، زیادکننده استحکام لثه و شیر مادران
- **عرق مرزه:** مقوی قوای جنسی، درمان‌کننده نقرس، فلج و اسهال، هضم‌کننده غذا، ضدانگل، تقویت کودکان ضعیف، رفع نرمی استخوان، تسکین‌دهنده آسم و ناراحتی تنفسی، (یک فنجان در یک لیوان آب بعد از غذا میل شود).
- **عرق کرفس:** درمان رماتیسم، درد مفاصل، بواسیر، شستشوی کلیه و مثانه، سنگ‌شکن
- **عرق شیرین بیان:** معالج زخم معده و اثنی‌عشر، مفید در امراض ریوی، مسکن تشنگی و التهاب معده، نرم‌کننده سینه، مقوی اعصاب، برطرف کننده گرفتگی صدا، ضدترشی معده، مفید برای ورم‌های چشم و گلو و بینی (نیم ساعت قبل از غذا میل شود)
- **عرق خارخاسک:** مدر قوی، شستشوکننده کلیه و مثانه، سنگ‌شکن، مفید برای سیاه سرفه
- **عرق چهار گیاه اعصاب:** تقویت اعصاب، آرامبخش، رفع خستگی، تقویت عمومی، خواب‌آور
- **عرق بادرنجبونه:** بالابرنده فشار خون، خونساز، مقوی مغز، صداکردن گوش، خواب‌آور، نشاط‌آور، آرامبخش، خوش عطر و طعم برای شربت
- **عرق برگ گردو:** پایین آورنده قند خون، ضدعفونی‌کننده مقوی، مفید برای بیماریهای جلدی
- **عرق پونه:** (طبیعت سرد دارد) بادشکن، صفرابر، آرامبخش سرفه و خلط‌آور، اثر محرک بر ترشحات معده در استعمال خارجی، برای رفع لکه‌های جلدی مفید است، محلل، ضدنزله و ناراحتی‌های ناشی از گریپ
- **عرق بومادران:** درمان ضعف عضله قلب، احساس گرفتگی و درد در ناحیه قلب، ورم معده، سوءهاضمه، نفخ روده و سنگ کلیه، رفع خستگی اعصاب، تصفیه‌کننده خون، تب کهنه، صرع، جنونهای خفیف، قولنجهای کبدی و کلیوی، اختلالات بینایی
- **عرق پنیرک:** ضدعفونی‌کننده، رفع سرفه‌های مزمن، خلط‌آور، برای معالجه زکام و گلودرد، مسهل و ملین
- **عرق برگ چنار:** بسیار سرد، تب‌بر، معالج تنگی نفس، چاق‌کننده، برای رعشه و امراض عصبی مفید است
- **عرق تمشک:** تب‌بر، مفید برای سرماخوردگی و سرفه و حصبه و سرخک، خلط‌آور
- **عرق بیدگیاه:** مقوی قلب، جلوگیری از انسداد شرایین، دشمن سرسخت سنگ کلیه و مثانه، ضدچربی اضافی بدن
- **عرق کاکوتی:** مقوی معده، اشتهاآور، رفع‌کننده سوءهاضمه، ضدعفونی‌کننده مجاری تنفسی، تقویت‌کننده بینایی، ضدنفخ و قارچ و درد مفاصل و سیاتیک (بعد از غذا با نصف لیوان آب میل شود).
- **عرق سنبل الطیب:** (طبیعت گرم دارد) برطرف‌کننده تشنج، دلهره، میگرن و ورم طحال و ناراحتیهای عصبی
- **عرق گل گاوزبان:** (طبیعت گرم دارد) آرام‌بخش، تقویت‌کننده اعضا بدن است، روح را نشاط می‌بخشد، سودا و صفرا را از بین می‌برد
- **عرق گل زوفا:** (طبیعت گرم دارد) مفید جهت سرفه‌های شدید و سرماخوردگی است

عرق نسترن: (طبیعت گرم دارد) تقویت‌کننده قلب و تصفیه‌کننده خون است، اسهال کودکان را قطع می‌کند، دارای ویتامین (سی) می‌باشد.

هشت عرق قلب و اعصاب: (طبیعت معتدل دارد) آرام‌بخش، مفید جهت تپش قلب، استرس، دلهره و ناراحتی‌های روحی و افسردگی و خواب‌آور.

سارا غلامحسین

دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی مدرسه شهید دستغیب در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۲۴ شاگرد ممتاز شناخته شده است. بدین وسیله مراتب تشکر و سپاسگزاری خویش را از اولیا مدرسه راهنمایی شهید آیت‌الله دستغیب مخصوصاً سرکار خانم فرهودی جهت موفقیت فرزندمان سارا غلامحسین اعلام می‌داریم

پدر و مادرت

هانی کلباسی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه شهید بهشتی منطقه ۳ در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۶۷ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه علی الخصوص سرکار خانم رضائی جناب آقای یوسفی مدیریت محترم دبستان و سرکار خانم کوهستانی

مریم خانی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه خبره فرشچی در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم شعبانی معلم مربوطه

احسان نیری

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه میثم منطقه ۱۸ تهران در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۸/۹۱ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم کرمی

مریم شریعتی مقدم

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه شهیده سمیه ۱ زیباشهر قرچک در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه.

آرمان پورربیع

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه الهادی لنگرود در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم معنوی

فاطمه شریعتی مقدم

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه شهیده سمیه ۱ زیباشهر قرچک در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه .

مهسا شریعتی مقدم

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه شهیده سمیه۱ زیباشهر قرچک در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه.

ژینوس عزت پناه بانه

دانش‌آموز کلاس پنجم دبستان دخترانه کیمیا شهرستان بانه با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم فضلی

فاطمه عزیز

فرا رسیدن ۲۸ تیرماه که مصادف با سالروز ولادت تو و شکوفا شدن گل زندگی ما میباشد به تو فرزند دلبند تبریک گفته و سلامتی ترا از خداوند منان مسئلت می‌نمائیم .

از طرف خانواده‌ات ـ داورنیا

ساحل مشعوفی

دانش آموز کلاس سوم ابتدای مدرسه شهید هادی مدرسی منطقه ۳ کرج در سال تحصیلی ۸۵ ـ ۸٤ با معدل ۱۹/۹۰ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم ثابتی

اگر تو نبودی عشق به چه کار می‌آمد؟ اگر تو نبودی چه کسی خورشید را در سینه‌ام می‌کاشت و الفبای دوست داشتن را بر زبانم می‌گذاشت . اگر چشمهای تو نبود ، اگر دستهای تو نبود ، اگر لبخند تو نبود ، بند بند تنم از هم می‌گسست و یک قطره شبنم هم روی گلبرگهایم نمی‌نشست . راستی اگر تو نبودی ، اگر تو را نمی‌دیدم این چشمها به چه کار می‌آمد؟

همسر عزیزم نسترن اولین سالگرد ازدواجمان شاد باد.

کمترین - مهدی

خانه موی ایران

خانه موی ایران شعبه ندارد

- ◇ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ◇ روش تین اسکن از آمریکا
- ◇ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ◇ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ◇ بدون عمل جراحی

نشانی : ولیعصر، جنب سینما آفریقا ، طبقه سوم
تلفن : ۸۸۸۰۰۲۸۰ ـ ۸۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳ ـ ۸۸۸۹۹۸۲۸

Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

قطع ریزش موی سر در یک هفته

رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین

گیاه درمانی بهگل [زرین]

۲۲۳۰۲۰۱۹ـ۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

زندگی شما وقتی زیبا و شیرین خواهد شد که پندارتان، کردارتان و گفتارتان نیک باشد

•زرتشت

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۳۳

۱- سهراب ملکی از مازندران
۲- بهمن ترابی از رامسر

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

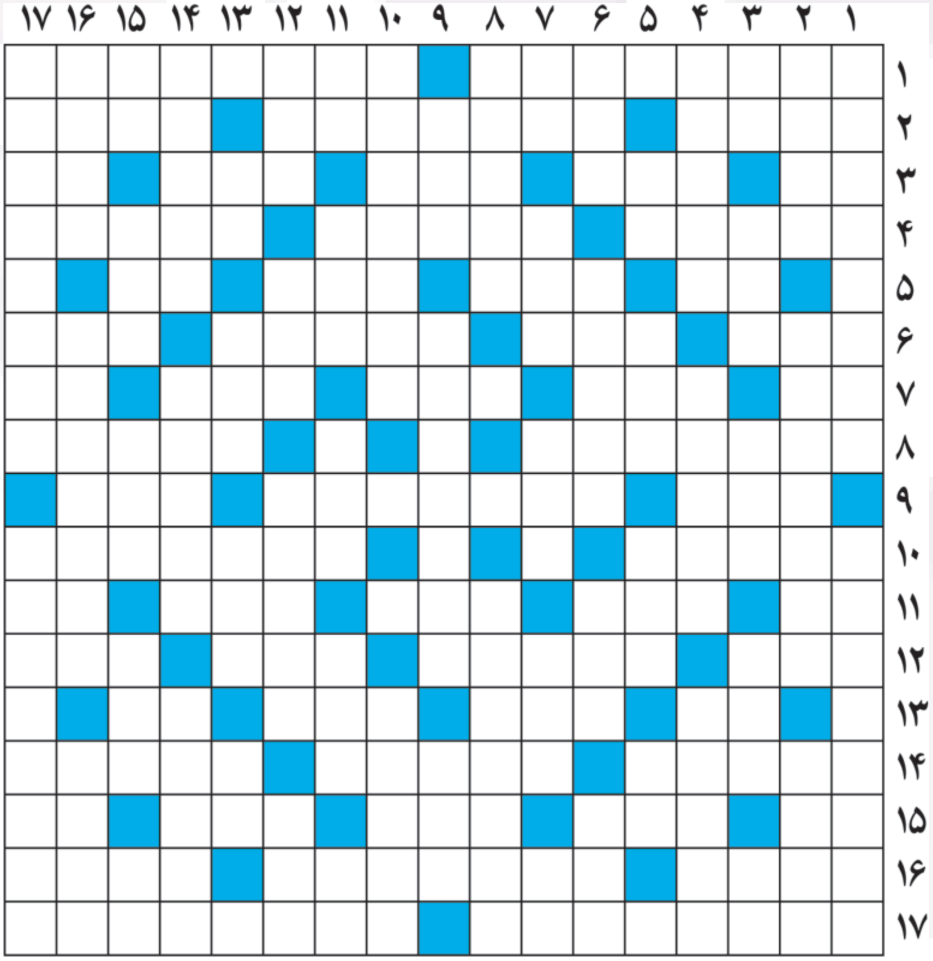

افقی:

۱- در باب روابط عاطفی بین انسانها حضرت محمد(ص) بیش از .... جایز ندانسته‌اند - نام قدیم اهر از توابع آذربایجان شرقی. **۲-** در افسانه‌های کهن نام مار بزرگی بود که آتش از دهانش بیرون می‌آمد - بندر آمریکایی مورد هجوم القاعده - رسیده از هر چیزی. **۳-** شکوفه - خنک - شرورتر، بدتر - از اجزای نظامی - قصد و آهنگ. **۴-** بیماری زردی - از آرایش خانمها - ماده‌ای که در جوار چاههای نفتی پیدا می‌شود و در قدیم مورد مصرف طبی داشت. **۵-** شهری که نام قدیمش راقس بود - گل نرم بدون شن و ماسه - برای مردان قدیمی ارزشش از ثروت بیشتر بود - رمق آخر. **۶-** از صورتهای فلکی - امیدواریم در برابر مشکلات مانند آن باشید - از اعیاد ملی ایرانیان - پای‌افزار. **۷-** از برخواندن - از ادات استثنا - دوگانه‌اش را در آسمان بجویید - حیا - متاسفانه مال بعضی‌ها خیلی زیاد است. **۸-** اثری مهم از امیرخسروی دهلوی از فضلای بنام که در سال ۶۵۱ هجری در هندوستان به دنیا آمد - مال حاشاش بزرگ است. **۹-** یکی از ادوات قدیم ارتباطی - دریایی بزرگ در شرق آمریکای مرکزی - نشانه و علامت. **۱۰-** از انواع قایقهای ورزشی - از نویسندگان و متفکرین معاصر ایران با اثر دو قرن سکوت. **۱۱-** فساد و تباهی - خورشید - از پوست این درخت آسپرین تهیه می‌شود - راست و درحق - اشیاء. **۱۲-** حفظ کردن مطلب - براساس آخرین پژوهشی دانشمندان جهان بیش از چهار هزار نوع سم و شصت نوع ماده سرطان‌زا در این محصول نهفته است، حال نظرتان چیست عزیزان مصرف‌کننده؟ - نظر تعیین کننده - قطعاً بدون آن بشر به پوچی خواهد رسید. **۱۳-** درد و بیماری - اگر همراه با تب آمد باید جدی گرفته شود - از فلزات پرمصرف - اندک. **۱۴-** کسی که به علم الهیات می‌پردازد - یونانی اش فیلمی بود با شرکت آنتونی کوئین - بلیه. **۱۵-** مروارید - برهنه - واحد پول کشور آفریقایی اتیوپی - رود مرزی - حرف ندا. **۱۶-** یادگیرنده - حد و مرزی ندارد - بخشی از بخشهای پنج گانه اوستا. **۱۷-** نقاش برجسته هلندی با اثر معروف صراف - استاد بی‌بدیل ادبیات فارسی و اولین کسی که از دانشگاه تهران دکترای ادبیات دریافت کرد.

عمودی:

۱- بخشی از دیوان حافظ شیرازی - لقب کشور آفریقایی سیرالئون. **۲-** خوب چهره - آمارگیری - قهوه‌خانه فرنگی. **۳-** پذیرفته نشده - میمون نر - نمناکی - بالاپوش - گریز آهو. **۴-** از کاخهای معروف فرانسه - آنچه سال را آغاز می‌کند - به بازی انگیختن (به بازی تحریک نمودن). **۵-** از رودهای معروف اروپایی - رأس - چروک - اشاره به ذات الهی. **۶-** مظهر شیرینی - لواشی از آلو - چاهی در جهنم - خوردنی حرام. **۷-** نهیب برای آگاه کردن - قمر - کلاه قلاب‌دوزی شده صوفیان - در مثل است که باید خورند رستم باشد - پول کشور آفتاب تابان. **۸-** نقل کردن مطلب یا حدیث - در قدیم به کشتی‌گیر برنده می‌دادند. **۹-** چهار دندان بزرگ پیشین حیوانات درنده - از بخشهای شهرستان بم - عضو تنفسی. **۱۰-** از سیارات بریجیسی منظومه شمسی که هر هشتاد و چهار سال یکبار به دور خورشید می‌چرخد - استوار کردن. **۱۱-** تکرار حرف دوازدهم الفبای فارسی - سال گذشته - لغزنده - آزاد - از آن طرف زنده است. **۱۲-** پول فلزی - همراه با گربه‌اش شاهکار عبید زاکانی است - حجت - به دست دانشمندان جوان و بزرگ ایرانی به تسخیر درآمد. **۱۳-** رطوبت - از رنگهای اصلی - دستی - خشکی. **۱۴-** آبی - شهری در آذربایجان شرقی - عنصری شیمیایی که سه درصد پوسته زمین را تشکیل می‌دهد. **۱۵-** علامت مفعولی - مارکی در کامیون - قسمت بالای ران - به عقیده دانشمند نامی جهان استفان هاوکینگ یکی از سه علت نابودی بشر در آینده خواهد شد - سعی ناتمام. **۱۶-** خدایی، خدایا - نسیان - موزیسین و خواننده معروف یونانی. **۱۷-** مبحثی در دستگاههای موسیقی ایرانی - شاهکار ویکتور هوگو نویسنده بزرگ جهان از کشور فرانسه.

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۳۳

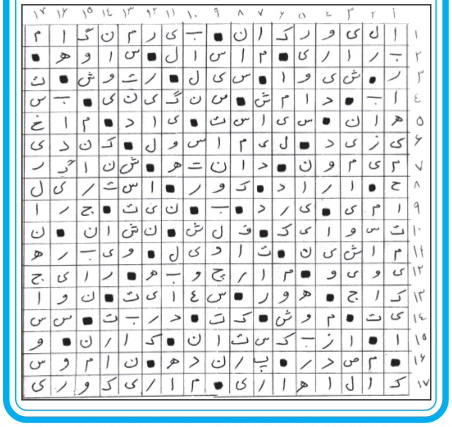

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ا	ل	ی	و	ر	ک	ا	ن	■	ب	ی	ر	م	ن	گ	ا	م
۲	ب	ر	ا	ر	ی	■	م	ا	س	ا	ل	■	س	ا	و	ه	■
۳	ر	■	ش	ی	و	ا	■	س	ی	ل	■	ر	ت	و	ش	■	ث
۴	ا	ب	■	د	ا	م	ش	■	ص	ن	گ	ی	ن	ی	■	ب	س
۵	ه	ا	ن	■	س	ی	ا	س	ت	■	ک	ا	د	■	م	ا	خ
۶	ک	ز	ی	د	■	ل	ی	م	ا	س	و	ل	■	ک	ن	د	ی
۷	م	ی	م	و	ن	■	د	ا	ن	ت	ه	■	ش	ن	ا	گ	ر
۸	ح	■	ا	ر	ا	د	■	ک	و	ر	■	ا	س	ت	ر	ی	ل
۹	ا	م	ی	■	ی	ر	د	■	ب	■	ن	ی	ت	■	ج	ر	ا
۱۰	ت	س	و	ا	ی	ک	■	ف	ل	ش	■	ن	ش	ا	ن	■	ن
۱۱	م	ا	ش	ی	ن	■	ت	ا	د	ی	ل	■	و	ی	ب	ر	ه
۱۲	ک	و	ی	و	■	م	ا	ر	چ	و	ب	ه	■	ر	ا	ی	ج
۱۳	ک	ا	ج	■	ه	و	ر	■	س	ع	ا	ی	ت	■	ن	و	ا
۱۴	ی	ت	■	م	و	ش	■	ک	ت	■	د	ر	ب	ت	■	س	س
۱۵	ا	■	ا	ز	ب	ک	س	ت	ا	ن	■	ک	ا	ر	ن	■	و
۱۶	■	م	ص	د	ر	■	پ	ر	ن	د	ه	■	ن	ا	م	و	س
۱۷	ک	ا	ل	ا	ه	ا	ر	ی	■	م	ا	ر	ی	ک	و	ر	ی

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

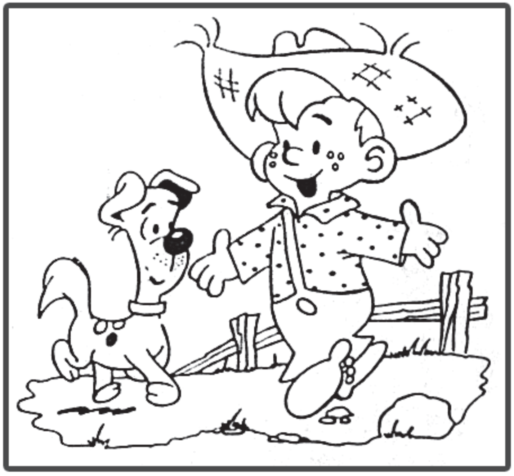

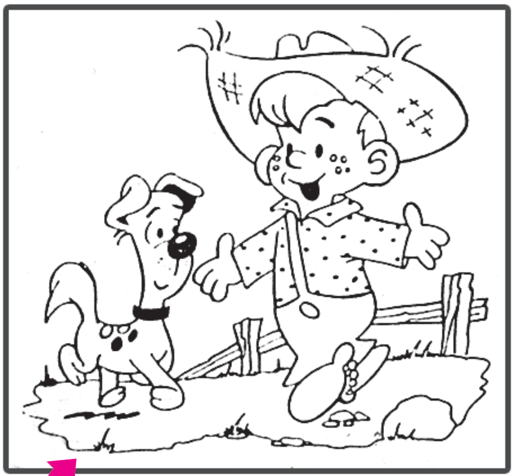

کابوی کوچولو با (۱۲) اختلاف!

این بچه تگزاسی، همراه با سگش در مزرعه به گردش پرداخت. نقاشی از این صحنه دو تصویر تهیه کرد. اما وقتی عکسها را کنار هم قرار داد متوجه شد که کاملاً شبیه یکدیگر نیستند، بلکه در ۱۲ مورد با هم تفاوت دارند. آیا می‌توانید با کمی حوصله این اختلافها را پیدا کنید؟

معمای بوزینه و ستون!

بوزینه‌ای که از جست و خیز زیاد خسته شده بود، تصمیم گرفت در وسط بیابان به استراحت بپردازد، اما ناگهان چشمش به شیری افتاد که از دور می‌آمد. بوزینه به فکر چاره افتاد. در آنجا فقط ستون بلندی وجود داشت که ارتفاعش ۶ متر بود. بوزینه به فکر افتاد که از آن بالا برود و همین کار را هم کرد، اما از بس خسته بود، دو متر بالا رفت و یک متر به پایین خزید. دوباره شروع به بالا رفتن کرد. دو متر بالا رفت، یک متر پایین لغزید. او چند بار این عمل را تکرار کرد تا آنکه سرانجام به بالای ستون که جای امنی بود رسید و از شر شیر درنده رهایی یافت. آیا می‌توانید بگویید این بوزینه بی‌نوا برای آنکه خود را به بالای ستون برساند، چند بار این عمل بالا و پایین رفتن را انجام داد؟

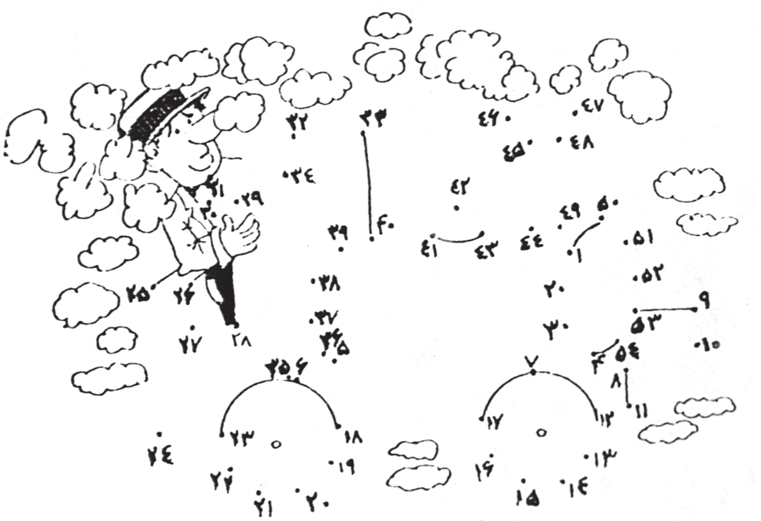

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید این آقای کشاورز سرگرم انجام دادن چه کاری است، نقطه‌ها را از شماره یک تا ۵۴ به هم وصل کنید تا این تصویر در برابر دیدگانتان پدیدار گردد.

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی، ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «آفتاب» و «همسایه» به‌کار رفته است و کنایه از مهم جلوه دادن کار دیگران و کم‌اهمیت قلمداد کردن خود و یا افراد نزدیک به خود است. آیا می‌توانید بگویید این کدام ضرب‌المثل است؟

دایره های برابر!

در اینجا تعدادی دایره می‌بینید که با هم تداخل پیدا کرده‌اند. آیا می‌توانید بگویید قطر کدام‌یک از این دایره‌ها با صورت جغدی که آن بالا نشسته برابر است؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که تعداد این دایره‌ها از ۲ بیشتر و از ۴ کمتر است!

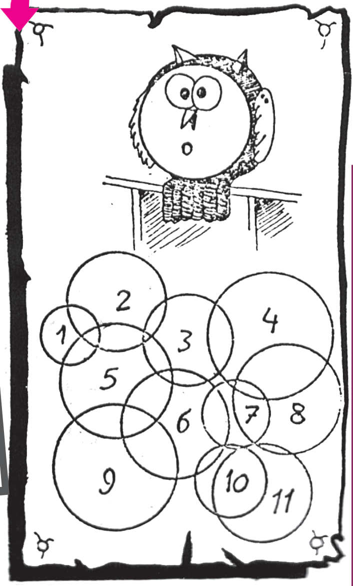

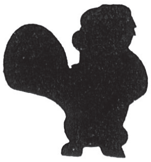
۲

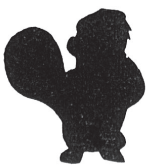
۱

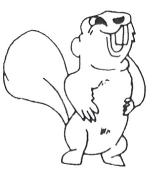

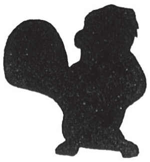
۴

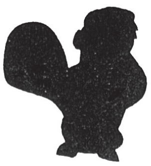
۳

سایه‌شناسی

آیا می‌توانید بگویید از چهار سایه‌ای که در اینجا می‌بینید کدام یک متعلق به شکل اصلی است؟

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱ـ پهناورترین اقیانوس جهان چه نام دارد؟

۲ـ از «کاروان رفته» اثر کدام شاعر فقید معاصر است؟

۳ـ شهر پسته در استان «سمنان» چه نام دارد؟

۴ـ صحنه‌های پیاپی در یک فیلم سینمایی را چه می‌نامند؟

۵ـ نام دیگر «لوزالمعده» چیست؟

پاسخها در صفحه ۵۵

یک کلمه محبت آمیز می تواند تمام فصل زمستان انسان را گرم کند

● مثل ژاپنی

بهزاد فراهانی هنرمند پیشکسوت عرصه تئاتر، تلویزیون و سینما

خواندن یک رمان بهتر از قلیان کشیدن است

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

بهزاد فراهانی نیاز به معرفی و مقدمه ندارد او مدتهاست و شاید بهتر بگوییم سالهاست در تدارک ساخت اولین فیلم بلند سینمایی خود «میهمانی از کارائیب» است. اما هر سال به دلایلی این امر میسر نمی‌شود. به همین انگیزه گفتگویی با وی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد. ضمن اینکه از هماهنگی‌های بهروز پیروزیان برای انجام این مصاحبه سپاسگزاریم.

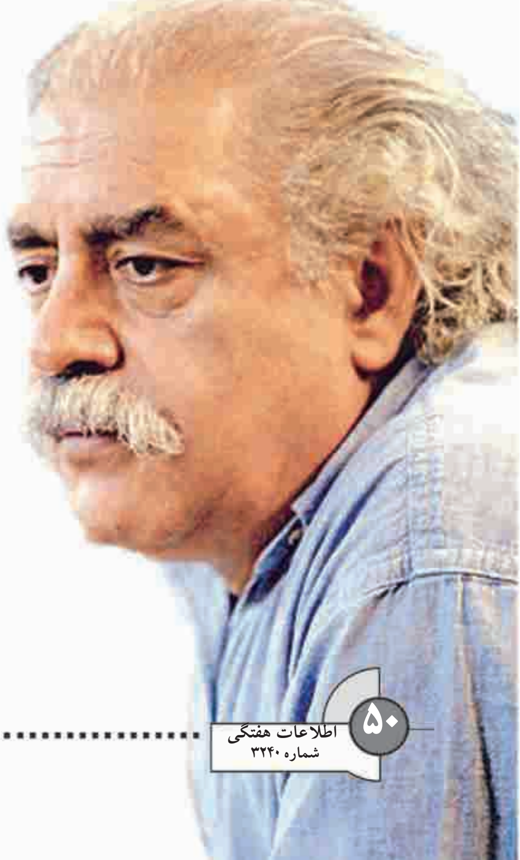

◆ **بهزاد فراهانی کیست و چه می‌کند؟**

◆◆ نزدیک ۴۵-۴۶ سال است که به دنبال این بهزاد فراهانی می‌گردم و هنوز پیدایش نکرده‌ام. من در دوران نوجوانی به دنبال گمگشته‌های زیادی به شهر آمدم و تا به حال هم به دنبالش هستم فقط یک چیز می‌دانم که بهزاد فراهانی هرچه هست، هیچ وقت دست از حرکت نکشید، و اگر به دنبال عدالت اجتماعی گشته نباید خسته شود. بهزاد فراهانی کسی است که ۴۵ سال به دنبال هنر برای مردم گام زده و هنوز از حرکت بازنایستاده، شاید به خاطر این است که آن عدالت اجتماعی هنوز برقرار نشده.

◆ **بعد از سالها فعالیت در عرصه هنر فکر می‌کنید کجا ایستاده‌اید؟**

◆◆ نمی‌دانم کجا ایستاده‌ام ولی یک چیز را نمی‌توانم نادیده بگیرم و درواقع نمک‌ناشناسی کنم و آن این است که زیرنظر اساتید زیادی کار کرده‌ام و هنوز هم حس می‌کنم شاگردم و همیشه خود را مدیون آنها می‌دانم. چیزی که از این سالها به دست آورده‌ام و مرا راضی می‌کند این است که وقتی در کوچه و خیابان به من سلام می‌کنند یا حرمت می‌گذارند، احساس می‌کنم به یک آدم محترمی احترام می‌کنند نه به یک هنرمند دم دستی که درواقع مقبولیت اندیشه ندارد و به همین دلیل احساس خوشبختی می‌کنم.

> ◆ **من آدم چهارده ساله‌ای بودم که اجاره‌خانه می‌دادم و در آن دوران دریافتم که با تمام زحماتی که می‌کشم کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد**

◆ **در عرصه هنر به دنبال چه هستید؟**

◆◆ در نوجوانی در روستا اگر درو کردم، نیمی از آن مال من بود و نیمی از آن برای ارباب آبادی اگر کاشتم هم وضع به همین منوال بود و یعنی این دوره زندگی من دوران کسب تجربه در شناخت روابط تولید و کار و پیکار بوده است.

در دوره جوانی کارگر ساده آسفالت کار و ساختمان و پادوی داروخانه و یا کارگر ماسه شسته به کامیون بزن و... بودم در این دوران هم دیدم که اگر ۱۵ کامیون ماسه شسته را به اتفاق دو - سه همشهری خودم بار می‌زدم، ۱۱ تومان دستمزد می‌دادند. من آدم چهارده ساله‌ای بودم که اجاره‌خانه می‌دادم و در آن دوران دریافتم که با تمام زحماتی که می‌کشم کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد و به این نتیجه رسیدم که دو نوع مردم وجود دارند فرادست و فرودست، لذا تغییر این پدیده برای من یک اصل شد و شیفته عدالت اجتماعی شدم.

◆ **چه چیزی به شما برای ادامه کار و زندگی امید می‌دهد؟**

◆◆ «کار»، انسانی که کار نمی‌کند حتماً درحال استفاده از کارکرد دیگران است، من به این انسان نام لمپن را می‌گذارم یعنی پدیده‌ای که در دریاها به حیوانهای آبزی می‌چسبد و از آنها تغذیه می‌کند. لمپنیزم یعنی نیرویی که به هیچ عنوان تولیدکننده نیست نه فرهنگی نه مادی. و چیزی که انسان را غنی می‌کند و زندگی را معنا می‌بخشد، کار و عشق است.

◆ **می‌خواستید اولین فیلم بلند سینمایی‌تان را جلوی دوربین ببرید. سرنوشتش چه شد؟**

◆◆ مدیریتی تغییر کرد و قرارداد رسمی ما به دست مدیریت جدید سر بریده شد و این چیز تازه‌ای نبود و من متاسفم که در این مملکت بسیاری از کسانی که حتی سابقه و تجربه حرفه‌ای‌شان یک پنجاهم من نیست فیلم می‌سازند و من نمی‌توانم.

گاه برای ساخت یک فیلم سه میلیارد تومان هزینه می‌کنند ولی وقتی ما می‌خواهیم فیلم بسازیم فریاد ورشکستگی، وانفسا، واویلا و... به هوا بلند می‌شود. ای کاش من هم یک پدر صاحب منصب دولتمرد داشتم که عزت و جاهی داشت و به پشتوانه آن می‌توانستم فیلم اولم را بسازم، البته من همیشه به پدرم افتخار کردم چرا که دهقانی بود که هرگز در تمام عمرش از هیچ دهقان دیگری تولید گندمش کمتر نبود.

◆ **بزرگترین آرزوی بهزاد فراهانی چیست؟**

◆◆ فکر کنم چنانچه مساوات و عدالت برقرار بشود حتماً هم به من می‌رسد.

◆ **آفت کار یک هنرمند چیست؟**

◆◆ ناامیدی، کم‌کاری، اعتیاد، دست از عاشقی شستن، از مردم دور شدن، خیانت کردن به آرمانهای ملی و مردمی.

◆ **بهزاد فراهانی وقتی دلتنگ می‌شود چه می‌کند؟**

◆◆ یا آواز می‌خوانم یا می‌رقصم یا شطرنج بازی می‌کنم یا به گروهم فکر می‌کنم و بچه‌هایم را می‌بینم، هر وقت بچه‌هایم را می‌بینم خستگی‌ام درمی‌رود.

◆ **وضعیت تئاتر را درحال حاضر چگونه می‌بینید؟**

◆◆ خیلی ناامن. چندی پیش دیدم دهها هنرمند و کارگردان با رهبر انقلاب نشست سه - چهار ساعته داشتند و درددلهای بسیاری با ایشان کردند. من غصه‌دار این هستم که اگر قرار باشد هنرمندان واقعی تئاتر یک روزی با دولتمردی قرار ملاقاتی داشته باشند، آیا همه متحد می‌شوند آنجا و حرفهایشان را

می‌زنند؟ آیا وقتی قرار بر طرح مشکلات تئاتر هست امکان دارد یکی از آنها اگر حرف بزند، بقیه لبخند خوشحالی بر لبانشان بنشیند؟

مشکل ما در تئاتر به چند چیز برمی‌گردد:

۱ـ عدم شناخت دولت مردان سیاسی نسبت به کاربردهای فرهنگی و تاریخی تئاتر

۲ـ عدم نگاه زیبای مجلس به مساله اقتصادی تئاتر

۳ـ عدم وجود اعتماد به نفس دولت نسبت به مفاهیم طرح شده در درون ادبیات نمایشی

۴ـ و مشکلات مدیریتی و بزرگتر از همه عدم وجود وحدت بین خودمان. متاسفانه هر کسی بخواهد راحت وارد این عرصه می‌شود و معلوم نیست چرا آمده؟ کدام دوران را گذرانده، پشت کدام صحنه از خستگی و مرارت خوابش برده؟ کدام گرسنگی را کشیده؟ کدام بی‌مهری را دیده؟ چند سال در انتظار داشتن یک رل لحظه‌شماری کرده؟ هر کس رسید در باز و جاده فراغ آمدند و در این مملکت درواقع تئاتر ذبح شرعی شد. بسیاری از ما با پیشکسوتان مشکل داریم چون در دهه چهل زندگی می‌کنیم! بسیاری از پسکسوتان جوان آمدند و با ادعای بزرگ و... که به بعضی از آنها خیلی باید التماس بکنی که آقا خواهش می‌کنم جواب سلام بنده را بدهید. من ۴۵ سال در این عرصه کار کردم.

◆ چند دهه پیش که وارد این عرصه شدید با چه انگیزه و هدف و تصوری آمدید و آیا حالا همان انگیزه و هدف و تصور را دارید؟

◆◆ نه آن انگیزه‌ها دیگر وجود ندارد. من تعزیه‌خوان شش ساله‌ای بودم و نشئه نگاه تماشاگر تعزیه مرا به این میدان کشاند.

◆ ما باید چه کنیم تا جوانان با فرهنگ غنی و ملی کشورمان خو بگیرند؟

◆◆ از طریق هنر به آنان امید و انرژی بدهیم و طراوت و خرسندی و شناخت ببخشیم. به آنان بگوییم لذت خواندن یک رمان ماندگار لذتش از کشیدن یک قلیان قهوه‌خانه سرکوچه بیشتر است.

◆ مهمترین اتفاق زندگی شما؟

◆◆ روزی که همسرم به من گفت اگر دیپلمت را بگیری و در دانشگاه قبول شوی به عقد تو درمی‌آیم.

◆ دوست دارید سکانس پایانی زندگی هنری و طبیعی بهزاد فراهانی چه باشد؟

◆◆ امکان اجرای یکی از نمایشنامه‌های خوبم در یکی از شهرستانهای دورافتاده و فقیر این مملکت فراهم شود.

◆ حرف آخر؟

◆◆ تو و تاج و تخت سکندری
من و راه و رسم قلندری
اگر آن خوش است تو درخوری
وگر این بد است مرا سزاست.

■

فیلم‌ها به روایت گیشه

آتش بس	۷۰روز	۸۴۲ میلیون تومان
چند می‌گیری گریه کنی	۶۰ روز	۲۶۴ میلیون تومان
باغهای کندلوس	۵۰ روز	۶۰ میلیون تومان
به آهستگی	۴۵روز	۶۰ میلیون تومان
شغال	۳۱روز	۱۷ میلیون تومان
سوغات فرنگ	۲۵ روز	۲۴۴ میلیون تومان
شام عروسی	۶ روز	۸۲ میلیون تومان

گشتی در دنیای خبرها

اولین شب آرامش چگونه شکل گرفت

در نشستی که با حضور عوامل مجموعه پرمخاطب اولین شب آرامش برگزار شد، سعید شاهسواری نویسنده فیلمنامه این سریال تلویزیونی گفت: هسته اصلی این سریال چند سال پیش در ذهن من شکل گرفت. حدود ۱۲ سال قبل من یک داستان حقیقی از «نه» گفتن عروس سر سفره عقد شنیده بودم. این اتفاق هسته اصلی قصه را به وجود آورد.

مهدی پاکدل بازیگر نقش علیرضا درباره نقش خود می‌گوید: «علیرضا شخصیتی چندوجهی دارد که در برابر اتفاقات مختلف، وجوه گوناگون خود را نشان می‌دهد. این شخصیت اصولاً فردی مثبت و خانواده‌دوست است که به خاطر اتفاقاتی که برایش به وجود می‌آید، درپی راهی برای ابراز شخصیت خود برمی‌آید و تربیت خانوادگی و موفقیت اجتماعی‌اش چنین راهی را برایش باز می‌کند.»

یکتا ناصر، ایفاگر نقش نوشین درباره بدجنس بودنش در این سریال اینگونه اظهار نظر می‌کند: «من چندان با کلمه بدجنس بودن و یا بد بودن این شخصیت ارتباط برقرار نمی‌کنم. به عقیده من نوشین دختری عاشق است که برای رسیدن به علیرضا - که او را حق طبیعی خود می‌داند - از هیچ تلاشی رویگردان نیست. او دختری مصمم است که برای رسیدن به هدفش تمام راههای پیش رو را طی می‌کند.»

نمایش رایگان فیلم‌های روز در پارکها

دوازده فیلم سینمایی ایران از هفته‌ی آینده در چهار بوستان تهران و در برنامه‌ی صد نمایش فیلم به نمایش درمی‌آید.

در این برنامه که شرکت توسعه تصویر شهر (از زیرمجموعه‌های سازمان فرهنگی، هنری شهرداری تهران) بانی برگزاری آن است، فیلم‌های مطرحی چون به نام پدر به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا، آتش‌بس ساخته تهمینه میلانی، چند می‌گیری گریه کنی اثری از شاهد احمدلو، شام عروسی به کارگردانی ابراهیم وحیدزاده، قتل آنلاین - اولین - فیلم مسعود آب‌پرور، سوغات فرنگ ساخته کامران قدکچیان، زن بدلی، اثری از مهرداد میرفلاح و فیلم ترکیه‌ای دره گرگها به نمایش درمی‌آید.

نمایش این فیلم‌ها از ساعت ۲۰ روزهای پنج‌شنبه و جمعه خواهد بود. بوستانهای ملت، گفتگو، پلیس و بعثت بوستانهایی هستند که فیلم‌های فوق را به صورت رایگان نمایش می‌دهند.

فیلمی از زندگی برانکو ایوانکوویچ ساخته شد

فیلمی از زندگی برانکو ایوانکوویچ سرمربی تیم ملی فوتبال ایران توسط میلاد صدرعاملی (پسر رسول صدرعاملی) ساخته شد.

ساخت این مستند از یکسال قبل آغاز شده و بخش‌های پایانی این فیلم در آلمان تصویربرداری شده است.

این فیلم که «خیلی به تو فکر می‌کنم» نام دارد، در اصل یک فیلم ورزشی نیست. و درباره زندگی شخصی برانکو در تهران است. که ورزش هم در آن به عنوان شغل این فرد مطرح می‌شود.

تصویربرداری این فیلم مستند در تهران، کیش، کرواسی و آلمان انجام شده و هم‌اکنون درحال تدوین است.

این کارگردان جوان سینما پیشتر از این فیلم، کار کوتاهی در مورد «میروسلاو بلازویچ» ساخته که البته آن فیلم یک مستند ورزشی به حساب می‌آید.

زندگی رضا کیانیان فیلم می‌شود

زندگی رضا کیانیان، بازیگر سینمای ایران توسط طاها پارسا شجاع نوری (پسر شجاع نوری تهیه‌کننده سینما) فیلم شده است.

این فیلم ۹۰ دقیقه‌ای با عنوان «بعد از خانم شماره ۱۱» یکی از فیلم‌های پروژه یک فیلم، یک فیلمساز با تهیه‌کنندگی سیدرضا میرکریمی است.

شجاع نوری در این ارتباط می‌گوید:

رضا کیانیان همیشه تمایل دارد نقشهایی را بازی کند که کاملاً متفاوت از هم و یا برای اولین بار در سینمای ایران است. وی به‌گونه‌ای دیگر به مقوله سینما و کارگردانی سینما نگاه می‌کند و نگاه او با همه بسیار متفاوت است.

کیانیان معتقد است که سینمای ما نیازمند تعدادی نگاه و فیلمساز جدید است که اگر این عوامل به سینمای ایران تزریق شود، اتفاق خوبی رخ می‌دهد. و این دلیلی بود که وی من را برای ساخت فیلم «بعد از خانم شماره ۱۱» انتخاب کرد.

آسانترین راه برای از بین بردن افتخارات خودستایی است

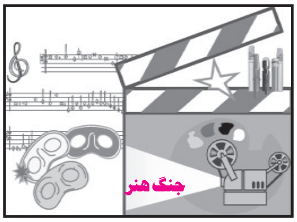

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

زندگی به شرط دعوا

مثل اینکه اگر ما هم بخواهیم دست از سر مهدی مظلومی برداریم، باز شرایط به‌گونه‌ای رقم می‌خورد که این اتفاق حاصل نشود. می‌پرسید چرا؟ برای اینکه چند وقتی است مهران غفوریان سکوت را شکسته و در چند مصاحبه حرفهایی را [البته به زبان طنز و نیشدار] نثار مهدی مظلومی در مورد استفاده او از شخصیت خشایار مستوفی در مجموعه زندگی به شرط خنده کرده است.

ماجرا به این شکل است که مظلومی مدتی قبل در گفتگویی با روزنامه شرق عنوان کرده بود که شخصیت خشایار مستوفی نه متعلق به غفوریان است و نه مربوط به رضا عطاران، بلکه خشایار مستوفی مربوط به مردم است و حال پس از گذشت چند وقت مهران غفوریان هم مهر سکوت را شکسته و در مقام پاسخگویی برآمده است.

غفوریان در مصاحبه‌هایش از صدا و سیما گله کرده که چطور برای احیای یک شخصیت محبوب و مردمی که توسط گروه او خلق شده بود، بودجه به کارگردان دیگری می‌دهند و همچنین اظهار داشته که مردم در خیابان به وی می‌گویند که چرا خشایار تا این حد بد شده است و اصلاً مهدی مظلومی در زیر آسمان شهر تدوین‌گر سریال بوده که بعدها توسط غفوریان از کار اخراج شده است و...

البته هنوز مظلومی پاسخی به اظهارات غفوریان نداده است و شاید هم اصلاً ندهد، در ضمن به هیچ روی هم قصد ندارم جانب مظلومی یا غفوریان را بگیرم و یکی را بر علیه دیگری متهم نمایم، بلکه روی صحبتم با سازمان صدا و سیما و مدیران این ابررسانه است که چرا شرایط و وضعیت را به‌گونه‌ای پدید می‌آورند که دو تن از فعالان این سازمان مقابل یکدیگر قرار بگیرند و برای هم خط و نشان بکشند؟ نه به غفوریان کاری دارم و نه به مظلومی، اما انصافاً پرداخت مجدد شخصیت خشایار حق مظلومی است یا غفوریان؟ چه دوست داشته باشیم و چه بدمان بیاید سالهای سال مهران غفوریان مردم را در تلویزیون خندانده و باعث شادی مردم شده است، پس دور از جوانمردی و انصاف است که او را بدین شکل بایکوت کنیم و هیچ قدردانی از وی به عمل نیاوریم. به اعتقاد نگارنده این وظیفه صدا و سیما است که دل افرادی را که برای آن رسانه کار کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند به دست بیاورد و حداقل از لحاظ روحی آنها را تامین کنند.

سینمای ایران، مافیای سینمای ایران

خدا را شکر از ابتدای سال تا به امروز با وجود برگزاری رقابت های جام جهانی هوای سینما حسابی بهاری بوده و رونق نسبتاً خوبی برای گیشه ها رقم خورده است. فیلم ها بعضاً خوب فروش کرده‌اند و به جز معدودی از آثار که در همان ابتدا هم امیدی به فروش آنها نبود، بقیه حداقل به سرمایه اولیه خود رسیده‌اند. خب، تا اینجای کار که خیلی خوب و عالی است و نوید تزریق خونی تازه در رگهای بیمار سینمای کشور را می‌دهد و چه چیز از این بهتر؟

اما تعجب من از جایی است که اکثر تهیه‌کنندگان هنوز هم که هنوز است با فروش فیلم‌هایشان همچنان می‌نالند و اعلام ورشکستگی می‌کنند و خود را بدبخت و بیچاره نشان می‌دهند. البته کاملاً قبول دارم که سینما حرفه بسیار ریسک‌پذیری است و نباید به این فروشها دل خوش کرد و تازه این مقدار فروش هم در مقایسه با جمعیت کشور رقم بسیار ناچیزی است و...

همه این حرفها درست، اما چرا اینقدر ناله؟ چرا اینقدر زاری؟ به خدا قبول دارم که وضعیت سینما آنچنان مطلوب نیست، اما باید بپذیریم وضع به این شکل وخیمی که شما ترسیم می‌کنید هم نیست. گواه این گفته مقایسه فروش امسال با سال گذشته است و همچنین انبوه درخواست پروانه ساخت در وزارت ارشاد.

به راستی اگر وضعیت بحرانی است و شما در شرف ورشکستگی هستید پس چرا دوباره درخواست پروانه ساخت می‌دهید؟ پس واقعاً حقیقت از چه قرار است؟ آیا چیزی پشت پرده هست؟ آیا ترس از این دارید که دست زیاد شود؟! آیا وحشت لطمه خوردن به مافیای سینمای ایران درمیان است؟ بیایید برای یک بار هم که شده با مردم روراست باشیم و واقعیت را با آنها درمیان بگذاریم.

یک کوچ، یک هنرمند

چندی پیش مانی رهنما خواننده موسیقی پاپ اعلام کرده بود که قصد کوچ کردن به خارج از کشور را دارد و در ایران آنقدر برایش مشکل تراشی کرده و سنگ جلوی پایش قرار داده‌اند که از همه چیز بریده و قصد عزیمت دارد. خب چشم آقایان و مسوولان روشن، تبریک ما را هم پذیرا باشید، انگار بعد از فرار مغزها این بار نوبت به فرار هنرمندها رسیده است.

اما همه اینها به یک طرف و یک جمله رهنما در طرف دیگر، این خواننده گفته است که «می‌داند در آن طرف آبها هم هیچ خبری نیست و سیاهی مطلق است، اما می‌روم چون حداقل آنجا اجازه کار کردن دارم». در توضیح این جمله که به اعتقاد من دنیایی حرف در درونش دارد چیزی نمی‌گویم و فقط از شما عزیزان خواهش می‌کنم که چند لحظه روی این حرف فکر کنید و ببینید انسان باید به چه وضعیتی برسد که آگاهانه قصد رفتن به سیاهی را بکند. به هر روی اگر گوشهایمان را تیز کنیم صدای زنگ خطری را که هر لحظه شدت آن بیشتر می‌شود، در وادی هنر خواهیم شنید.

مثلاً دانشگاه صدا و سیما

بارها درباره رواج اشرافیت و اشرافیگری در فیلم‌های سینمایی و بویژه سریالهای تلویزیونی صحبت کردیم اما واقعیت این است که بعد از این همه مقاله و این همه تکرار، درب صدا و سیمای مملکت بر همان پاشنه می‌چرخد! به سریالهای جدید نگاه کنید! لوکیشن همه سریالها خانه‌های بزرگ و هزار متری است. آشپزخانه‌های شیک جدید و مبلهای آنچنانی و... هنرپیشه‌های فیلم هم اعیانهایی هستند که انگار هیچ درد و مصیبتی بجز عشق و عاشقی ندارند!

تلویزیون یک دانشگاه سراسری است اما در این دانشگاه انگار فقیر فقرا هیچ جایگاهی ندارند. بخش قابل توجه مردم ما در روستاها زندگی می‌کنند اما نمایش زندگی آنان تا به حال خلاصه شده در سریال «برره» که آنهم یک فضای فانتزی و صرفاً برای ایجاد موقعیت طنز و کمدی داشت. پس زندگی قانع و پر از صفای روستاهای ما در کدام اثر و فیلم باید به تصویر کشیده شود؟ شما فکر می‌کنید جوان روستایی وقتی در سریالهای ایرانی وضع هنرپیشه ها را با وضع زندگی خودش مقایسه کند، رغبتی به زندگی در روستا نشان خواهد داد؟ این چه اصراری است که در سریالهای وطنی همه بازیگران سوار ماشین های آنچنانی شوند و در خانه های آنچنانی رحل اقامت بیفکنند؟ اصلاً مگر در همین شهرهای بزرگ چند درصد از خانواده‌های ایرانی می توانند زندگی اشرافی داشته باشند آیا تلویزیون فقط سخنگوی طبقه اشراف و برخوردار جامعه ماست که نه دردی دارند و نه مصیبتی و فقط گرفتار دلبری و عاشقی اند؟

نکته دیگر اینکه در مملکتی که همه از شرافت کار و تلاش صحبت می‌کنند کدام فیلم وطنی و تلویزیونی نمایانگر کار و تلاش و زحمت و مرارت و رشد و بالندگی در سایه کار و تلاش است؟ راستی این هنرپیشه‌های فیلم‌ها چه کاره‌اند؟ کاری هم می‌کنند؟ ■

اخبار سینمای جهان

اشرف السادات موسوی

آرنولد + استالونه

پس از سالها انتظار، دو هنرپیشه بزرگ فیلم‌های اکشن هالیوود یعنی آرنولد شوارتزینگر و سیلوستر استالونه قصد دارند در فیلمی مشترک با عنوان خشونت دولوکس بازی کنند. داستان فیلم هنوز اعلام نشده اما ساخت آن پس از اتمام دوره فرمانداری آرنولد بر ایالت کالیفرنیا آغاز خواهد شد.

پروتکل سیگما

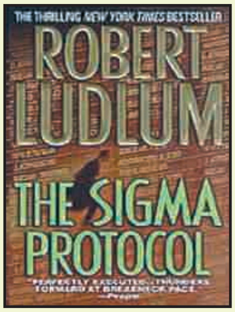
THE THRILLING NEW YORK TIMES BESTSELLER
ROBERT LUDLUM
THE SIGMA PROTOCOL
"PERFECTLY EXECUTED... THRILLERS FORMED AT BREAKNECK PACE."
—People

استودیوی یونیورسال قصد دارد فیلم اکشن هیجانی پروتکل سیگما را براساس رمانی نوشته رابرت لودلام بسازد.

داستان فیلم درباره یک اقتصاددان آمریکایی است که هدف حمله جنایتکاران قرار می‌گیرد. از دیگر آثار لودکام که به فیلم برگردانده شده می‌توان به مجموعه بورن اشاره نمود.

عشق سالهای وبا

مایک نوبل، کارگردان هری‌پاتر و جام آتش، فیلم عشق سالهای وبا را براساس رمان مشهوری نوشته گابریل گارسیا مارکز کارگردانی خواهد کرد. فیلم که توسط استودیوی نیولاین تهیه می‌شود درباره مرد جوانی است که دختر رویاهایش را از دست می‌دهد اما پنجاه سال انتظار می‌کشد تا دوباره او را بدست آورد. فیلمنامه را رونالد هاروود (برنده جایزه اسکار بهترین فیلمنامه برای پیانیست) نوشته است.

میانسالان مرفه

مارتین لارنس به همراه جان تراولتا و تیم آلن در فیلمی کمدی با عنوان گرازهای وحشی بازی خواهد کرد. داستان فیلم درباره چهار مرد میانسال و مرفه است که عاشق دوچرخه سواری هستند و تصمیم می‌گیرند دست به یک سفر جاده‌ای بزنند و در بین راه با یک گروه از دوچرخه‌سواران حرفه‌ای روبرو می‌شوند که درحال انجام یک مسابقه هستند.

۱۴۰۸

جان کیوزاک در فیلم ترسناک ۱۴۰۸ که براساس داستان کوتاهی از استیفن کینگ ساخته می‌شود بازی خواهد کرد.

فیلم که توسط مایکل هفستروم، کارگردان فیلم «منحرف شده»، ساخته می‌شود درباره یک کارشناس امور ماوراءالطبیعه است که در زمان اقامت در یک هتل با اتفاق هولناکی مواجه می‌شود.

پیش‌بینی آینده

جسیکا بیل در فیلم علمی تخیلی هیجانی بعدی بازی خواهد کرد. فیلم که توسط لی تاماهوری کارگردانی شده و نیکلاس کیج و جولین مور نیز در آن بازی می‌کنند درباره مردی است که دارای توانایی مشاهده رخدادهای آینده می‌باشد و مورد تعقیب ماموران اف.بی.آی قرار می‌گیرد. تولید فیلم از اواخر ماه مارس شروع شده و فیلم در سال ۲۰۰۷ اکران خواهد شد.

کارهای تازه کرو

ریدلی اسکات قصد دارد فیلمی با عنوان گانگستر آمریکایی با بازی راسل کرو و دنزل واشنگتن بسازد. داستان فیلم درباره یک قاچاقچی هروئین می‌باشد که به دنبال راهی برای قاچاق هروئین در تابوت سربازان کشته شده آمریکایی در جنگ ویتنام است. کرو همچنین قرار است در فیلمی به همراه نیکول کیدمن و به کارگردانی باز لورمن نیز بازی کند. گفته می‌شود این فیلم، داستانی مشابه داستان فیلم برباد رفته خواهد داشت.

نوارهای مرگبار

سایمون وست کارگردان فیلم‌هایی چون زمانی که یک غریبه زنگ می‌زند، هواپیمای محکومین و لاراکرافت، قصد دارد فیلم ترسناک دیگری با عنوان جای خالی براساس فیلمنامه مارک ال اسمیت بسازد. داستان فیلم درباره یک زوج جوان است که در اتاقشان در یک هتل دورافتاده چند نوار ویدیویی مخفی پیدا می‌کنند و پس از مشاهده آنها درمی‌یابند در صورتی که از آنجا فرار نکنند قربانی بعدی خواهند بود.

کازینو رویا

اواگرین، بازیگر سرشناس سینمای فرانسه، قرار است نقش زن اصلی را در مقابل دانیل کریگ در جدیدترین مجموعه فیلم‌های جیمزباند که با نام کازینو ساخته می‌شود، بازی کند. فیلم توسط مارتین کمپل کارگردانی شده و نوامبر ۲۰۰۶ اکران خواهد شد.

اسپری مو

جان تراولتا به همراه کوئین لطیفه در فیلم کمدی موزیکال اسپری مو بازی خواهند کرد. فیلم که تابستان سال ۲۰۰۷ اکران می‌شود و آدام شنکمن کارگردانی آن را برعهده دارد براساس نمایش مشهوری از برادوی ساخته می‌شود و درباره یک نمایش رقص محلی است.

سرنوشت نهایی ۴

استودیوی نیولاین اعلام کرده که قصد دارد تولید چهارمین قسمت از مجموعه فیلم‌های ترسناک هیجانی سرنوشت پنهانی را از تابستان امسال آغاز نماید. جیمز وونگ، کارگردان قسمت اول و سوم این مجموعه، قرار است این قسمت تازه را نیز نوشته و کارگردانی نماید. قسمت سوم این مجموعه که با هزینه ده میلیون دلاری ساخته شد، تاکنون حدود ۵۰ میلیون دلار فروش داشته و داستانش درباره دختر نوجوانی است که مرگ خود و دوستانش را در حادثه سقوط ترن هوایی در یک پارک تفریحی پیش‌بینی می‌کند.

برادر بابانوئل

وینس ووگان و دیوید دابکین، بازیگر و کارگردان فیلم کمدی برهم زنندگان عروسی، قصد دارند فیلم کمدی دیگری با عنوان فرد کلوز را بسازند.

فیلم محصول استودیوی برادران وارنر بوده و داستانش درباره برادر گیج و خرابکار بابانوئل است که این فرصت را پیدا می‌کند تا به قطب شمال برود و خود را اصلاح کند.

سفینه دیو

ادی مورفی در فیلم کمدی تازه‌ای با نام سفینه دیو به کارگردانی پیتر سگال و محصول استودیوی فاکس قرن بیستم بازی خواهد کرد. داستان فیلم درباره تعدادی موجود فضایی است که با سفینه‌شان به زمین سفر می‌کنند تا راهی برای نجات سیاره‌شان پیدا کنند اما بدنی که درواقع سفینه آنها می‌باشد عاشق یک زن زمینی می‌شود.

سعادت دیگران قسمت مهمی از خوشبختی ما است • کلبر

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

جزیره سرسبز

- آیا می‌خواهی بگویی که کارفرما و ارباب من یک زن است؟

«اد پیر» سوار یک قایق موتوری کوچک بود و با سرعت به طرف آن جزیره حرکت می‌کرد که بین راه با شگفتی این سوال را از راننده قایق پرسید. راننده قایق در جواب او گفت:

- البته. می‌دانی بعد از آن واقعه ناگوار و حادثه‌ای که اتفاق افتاد کار خانم «هجینس» زیاد شده و به کمک احتیاج دارد.

- کدام حادثه ناگوار را می‌گویی؟

- همان حادثه که وسط دریا اتفاق افتاد، تقریباً شش ماه قبل بود که آنها با کشتی کوچک تفریحی خود، مشغول گردش در وسط دریا بودند که ناگهان آن انفجار مهیب و وحشتناک روی داد. خانم مسنی که با آنها بود، یعنی عمه خانم «هجینس»، کشته شد، پسر کوچک او هم بر اثر انفجار قطعه قطعه شد و خود «فردیناند» هم که در قایق بود، به سختی آسیب دید و از آن به بعد فلج شده است.

قایق کم‌کم به لنگرگاه آن جزیره بسیار زیبا نزدیک می‌شد. «اد پیر» از دور کشتی کوچک لوکس و تفریحی را در لنگرگاه دید. آن را به راننده قایق نشان داد و پرسید:

- این کشتی زیبا، مال کیست؟

- این همان کشتی کوچک خانم «هجینس» است که در این منطقه به زیبایی شهرت دارد.

«اد پیر» از دور نگاهی به جزیره سرسبز و خرم و کشتی زیبا و سفید رنگ انداخت و بعد پرسید:

- این خانم «هجینس» چند سال دارد؟

- او حدوداً ۲۵ یا ۲۶ ساله است، دختری بلندقد، موطلایی و بسیار جدی و خشک و مقرراتی.

«اد پیر»، زمانی که برای کار به این جزیره می‌آمد، تصور می‌کرد که کارفرمایش یک مرد باشد، اما حالا می‌دید که با یک دختر کله‌شق طرف است. «اد» یک آگهی در روزنامه خوانده بود با این مضمون: «یک کارگر بااستعداد و لایق برای کارهای خانگی در یک جزیره مورد نیاز است.» او با صاحبکار خود مکاتبه کرده بود و حالا بعد از پذیرفته شدن به محل کار خود می‌رفت.

«اد» در جزیره به طرف ساختمان رفت، مقابل ساختمان دختر بلندقد موبوری ایستاده بود، او از دور سلام کرد و گفت:

- شما خانم «هجینس» هستید؟

دختر بلندقد، بدون آنکه لبخندی بزند، با سر جواب مثبت داد، او بعد از کمی سکوت، گفت:

- آقای «پیر» امیدوارم که از کار کردن در اینجا لذت ببرید و خوشتان بیاید. خب بیایید داخل و برای رفع تشنگی، یک لیوان نوشیدنی بخورید.

آنها به داخل رفتند و خانم «هجینس» یک لیوان شربت لیموناد به دست «اد پیر» داد و گفت:

- بالای پارکینگ یک آپارتمان جمع و جور است که محل سکونت شما خواهد بود و امیدوارم که در آن احساس راحتی و آسایش کنید!

او جواب داد:

- خیلی متشکرم! راستی این جزیره گرچه زیباست، ولی شما از زندگی در اینجا آنهم به تنهایی ناراحت نمی‌شوید و حوصله‌تان سر نمی‌رود؟

- من اینجا تنها هم نیستم، عمویم «فردیناند» هم در طبقه بالا زندگی می‌کند و حالا هم مثل همه بعدازظهرهای دیگر، خوابیده است و بعد از آن حادثه دردناک، حال او زیاد خوب نیست، حالا دوباره برگردیم سروقت شما: در اوقات فراغت و بیکاری که دارید - که باید بگویم این اوقات هم زیاد است - شما هر وقت خواستید می‌توانید سوار کشتی کوچک ما بشوید و از آن استفاده کنید.

- خیلی از لطف شما متشکرم، فکر می‌کنم که از اینجا خوشم بیاید و بتوانم به راحتی کار کنم.

خانم «هجینس»، قبل از آنکه از ساختمان خارج شود، برگشت و گفت:

- راستی، تا فراموش نکردم یک چیز دیگر را هم باید به شما بگویم، بعد از آن حادثه شوم، عمو «فردیناند»، حالت عجیب و خاصی پیدا کرده است و بعضی از اوقات خیلی خشن و عصبی می‌شود و در این حالت به هر کس که نزدیک او برود، حمله‌ور می‌شود. یکی - دو بار هم به من حمله کرده و مرا کتک زده است، ولی طولی نمی‌کشد که این حالت او برطرف می‌شود و همه چیز را فراموش می‌کند و یادش نمی‌آید که چه کرده است. این را خواستم بگویم که شما بدانید و وقتی این حالت او را دیدید، ناراحت نشوید و فکر بدی در مورد عمو «فردیناند» نکنید و تصور نکنید که او مرد خشن و بدی است. بلکه عموی من یک مرد کاملاً خوش قلب، صمیمی، فوق‌العاده مهربان است و من او را خیلی دوست دارم، امیدوارم اگر او را درحال حمله به من دیدید ناراحت نشوید و عکس‌العملی از خود نشان ندهید. البته عمو «فردیناند»، کمتر از اتاقش خارج می‌شود و معمولاً غذایش را در داخل اتاق می‌خورد.

- پس به این ترتیب، افتخار دیدن او دست نمی‌دهد، خانم «هجینس»...

- لازم نیست که مرتب مرا خانم «هجینس» صدا کنید، اسم من «استلا» است.

- بسیار خب شما هم مرا «اد» صدا کنید.

«استلا» گفت:

- فردا صبح زود با قایق به آن طرف ساحل دریا و شهر نزدیک می‌رویم تا خرید کنیم. من می‌خواهم کمی رنگ بخرم و آشپزخانه را با رنگ جدید نقاشی کنم، چون کثیف شده. شما شاید بتوانید اینکار را برای من انجام دهید و آشپزخانه را رنگ کنید. البته من هم کمکتان می‌کنم.

«اد» جواب داد:

- من حتماً اینکار را می‌کنم، بهرحال شما مرا برای اینکارها استخدام کرده‌اید.

◇ ◇

روز بعد که او و «استلا» برای خرید رنگ به شهر رفته بودند، صاحب مغازه رنگ‌فروشی از «استلا» پرسید:

- راستی حال عمو «فردیناند» چطور است؟

- خیلی بهتر است آقای «مورتن». من خیلی خوشحالم که حال او رو به بهبودی گذاشته است، فکر می‌کنم حالت فلج او کاملاً خوب شده باشد، او گاهی خیلی بانشاط و سرحال می‌شود و این خود دلیل بر سلامتی و بهبودی حال اوست.

- خوشحالم که این موضوع را می‌شنوم، گویا شما او را با داروهای گیاهی و طبیعی معالجه کردید؟

- بله. اگرچه پزشکان اعتراض کردند، اما روش درمانی من موثر واقع شد و حال او روزبه‌روز بهتر می‌شود، راستی من مقداری رنگ برای آشپزخانه می‌خواهم.

آنها رنگ را خریدند و به جزیره بازگشتند و کار نقاشی آشپزخانه چند روزی طول کشید، «اد» به علاوه کارهایی هم در باغ اطراف ساختمان انجام داد و چند پنجره را که آسیب دیده بود، عوض کرد. روزی درحالی که «اد» و «استلا» مشغول کار بودند، «اد» با کنجکاوی پرسید:

- حدود یک هفته است که من اینجا کار می‌کنم، اما در این مدت نتوانستم عموی شما را ببینم.

- او می‌داند که شما اینجا آمده‌اید و مشغول کار هستید، ولی اصولاً عمو «فردیناند» انسانی دیرآشنا و نسبت به غریبه‌ها مشکوک است و از هر کسی که وارد اینجا شود، خوشش نمی‌آید و اگر شما با او روبرو شوید، از این برخورد خوشحال نخواهید شد.

«اد» از این جواب قانع شد و دیگر برای دیدن عمو «فردیناند»، اصرار به خرج نداد. او از اقامت در آنجا کاملاً راضی بود و دلش می‌خواست مدت طولانی در آنجا کار کند.

یک شب که «اد»، روی تختخواب خود دراز کشیده بود، قبل از آنکه به خواب برود، ناگهان فکری در مغزش جرقه زد و او را خوشحال کرد.

روز بعد که نقاشی آشپزخانه تمام شد، «اد» در یک فرصت مناسب از «استلا» پرسید:

- ببخشید که این سوال را از شما می‌پرسم، اما شما برای آینده خودتان چه نقشه‌ای دارید؟

«استلا» اخم کرد و گفت:

- من باید بیشتر به فکر عمویم باشم، او و عمه‌ام که در آن حادثه ناگوار کشته شدند، به گردن من حق

دارند، درحقیقت آنها مرا بزرگ کرده‌اند.

- شما خود را قربانی یک پیرمرد کرده‌اید، اما از عمر و ثروت و موقعیت و دارایی هیچ استفاده‌ای نمی‌کنید. می‌دانید شما از این جزیره زیبا چه استفاده‌ای می‌توانید بکنید و چه سودی ممکن است نصیبتان شود؟ توریست‌های خارجی حاضرند مقدار زیادی پول خود را خرج کنند و چند روزی در محیط آرام و دلپذیر جزیره استراحت کنند...

این همان فکری بود که شب گذشته به ذهن او رسیده بود و حالا داشت آن را با «استلا» درمیان می‌گذاشت، ولی «استلا» در جواب او سری تکان داد و گفت:

- عمو «فردیناند» با این پیشنهاد هرگز موافقت نمی‌کند، او این جزیره را مثل یک بهشت می‌داند، بهشتی که مال اوست و هیچ کس نباید از آن استفاده کند، هر وقت غریبه‌ای به اینجا می‌آید، او ناراحت می‌شود.

- راستی عموی شما چند سال دارد؟ حتماً سن او آنقدرها هست که دیگر باید از راه شما کنار برود و شما را در کار خود آسوده بگذارد، منظورم را که می‌فهمید؟

- آه نه! خواهش می‌کنم کار را از آنچه که هست، برای من مشکل‌تر نکن!

- نه این کار آنقدرها هم مشکل نیست، آیا هرگز به آن فکر کرده‌اید، ما می‌توانیم شرکای خوبی برای هم باشیم!

◇

آن شب «اد» کنار پنجره اتاق خود به این موضوع فکر می‌کرد که آیا می‌تواند با این پیشنهاد پول و ثروت «استلا» را تصاحب کند و اگر «استلا» موافقت می‌کرد که...

در این موقع صدای به هم خوردن شدید دری به گوش رسید، «اد» متوجه تراس مقابل شد، از دور استلا را دید که با عجله از اتاق روی تراس پرید و به طرف پارکینگ حرکت کرد، «اد» با سرعت از اتاق خود خارج شد تا به کمک «استلا» برود.

«استلا» با دیدن او، فریاد زد:

- اد... اد... او دوباره به من حمله کرد و به سختی مرا به باد کتک گرفت. من به اتاق او رفته بودم تا بپرسم شیر میل دارد، اما او ناگهان از حالت عادی خارج شد و مرا به شدت کتک زد. خودش هم بی‌هوش شد و حالا روی تختش افتاده! آه خدایا من چقدر بدبختم!

«اد» درحالی که به شدت ناراحت نشان می‌داد، گفت:

- ادامه این وضع غیرقابل تحمل است! باید به این وضع خاتمه داد. جان تو هر لحظه در خطر است! باید یک کاری کرد.

«استلا» اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

- هر کاری که صلاح می‌دانی انجام بده! فقط مواظب باش!

آنها به اتفاق وارد ساختمان شدند، «استلا» گفت احساس سرما می‌کند و می‌رود لباس گرمی بپوشد و به این بهانه به اتاق خود رفت و «اد» را تنها گذاشت. او هم به طرف طبقه بالا رفت تا کاری را که می‌خواست انجام دهد، آهسته در اتاق عمو «فردیناند» را باز کرد، پیرمرد روی تختخواب خود افتاده و خواب بود. موهای سفید روی صورتش ریخته بود و به او وقار و متانت خاصی می‌داد. در مجموع چهره آرام و متین و دوست داشتنی داشت.

او نگاهی به صورت پیرمرد کرد، لحظه‌ای دچار تردید شد که آیا چنین پیرمرد دوست داشتنی، برادرزاده خود را کتک زده و به او حمله کرده است. اما وقتی قیافه آشفته و ناراحت «استلا» را به یاد آورد، دست به کار شد.

دستهای «اد» به آسانی دور گردن نازک و نحیف پیرمرد حلقه شدند و با چند فشار، پیرمرد بیچاره زیر دست او جان داد و پیکر بیجان او بدون هیچ مقاومتی رو تخت افتاد.

«اد»، از اتاق خواب عمو «فردیناند» خارج شد و به «استلا» خبر داد که کار تمام شده است. «استلا» ظاهراً یکه‌ای خورد و گفت:

- حالا بهتر است که جسد عمو «فردیناند» را روی عرشه کشتی کوچک و تفریحی برده و با کشتی وسط دریا برویم و بعد آن را به دریا بیندازیم. افتادن یک پیرمرد در دریا خیلی طبیعی جلوه خواهد کرد و عجیب به نظر نمی‌رسد که پیرمردی از روی عرشه کشتی تعادل خود را از دست داده و به آب افتاده باشد. ماموران شاید به ما مظنون شوند، اما مدرکی علیه ما نخواهند داشت. بیا کمک کنیم و جسد عمو «فردیناند» را به عرشه کشتی ببریم!

زمانی که جسد «فردیناند» را روی کشتی گذاشتند، «اد» به طرف موتورخانه کشتی رفت تا موتور آن را روشن کند، او استارت زد، اما موتور روشن نشد. دوباره استارت زد، اما فایده‌ای نداشت، وقتی برای بار سوم می‌خواست استارت بزند دیگر فرصتی پیدا نکرد، زیرا از درون تاریکی صدایی بلند شد و بعد نورافکنی اطراف را روشن کرد و کسی فریاد زد:

- عجله نکن! از دست ماموران نمی‌توانی فرار کنی، زودباش دستهایت را ببر بالا!

در این موقع کلانتر و دستیار او ناگهان از روی قایق موتوری خود به روی عرشه کشتی پریدند و کلانتر درحالی که تپانچه خود را به طرف «اد» گرفته بود، به «استلا» گفت:

- خانم «هجینس» به محض آنکه شما تلفن کردید و کمک خواستید ما خود را با سریع‌ترین وسیله به اینجا رساندیم و متاسفیم که این جنایتکار عموی شما را به قتل رسانده!

«اد» که از تعجب نزدیک بود دیوانه شود با تعجب پرسید:

- تلفن کی؟... کی به شما تلفن کرد و کمک خواست؟...

«استلا» درحالی که لبخند غم‌انگیزی بر لب داشت، جواب داد:

- بیچاره عمومی من! بیچاره درست مانند یک بچه بدون کمک، زیر دست این جانی خطرناک دست و پا زد و کشته شد! او بعد مرا هم تهدید کرد و می‌خواست کشتی را هم بدزدد که شما از راه رسیدید و مرا از دست او نجات دادید، بیماری فلج عمویم تازه خوب شده بود که حالا به قتل رسید! بعد هم به سختی شروع به گریستن کرد، او آنقدر گیج شده بود که نمی‌دانست چه کند. او تازه متوجه شد «استلا» چه حقه‌ای به او زده است، او از مدتها قبل تصمیم داشت عمویش را از سر راهش بردارد، اما کسی را نداشت، حتی داستان کتک خوردن او از عمویش یک دروغ بزرگ بود، او فقط می‌خواست او را تحریک کند تا پیرمرد بیچاره را به قتل برساند...

ماموران «اد» را سوار قایق موتوری کلانتر کردند و به سرعت به سمت ساحل حرکت کردند. وی کنار دستیار کلانتر نشسته بود و دستش را با دستبند به دست معاون کلانتر بسته بودند.

«استلا» را هم کلانتر به همراه خود آورد. بین راه «استلا» از کلانتر پرسید:

- چرا مرا با خود می‌برید؟... من در جزیره خیلی کار دارم که باید انجام دهم.

کلانتر گفت:

- با شما هم کار داریم. حتماً حادثه انفجار چند ماه قبل کشتی را فراموش نکردید، در آن حادثه عمه و پسرعمه شما به قتل رسیدند. این پرونده بسته نشده بود و ما مدارکی پیدا کردیم که ثابت می‌کند شما در این کار دست داشته‌اید، می‌خواستیم فردا برای تحقیق به جزیره بیاییم که شما حرکت ما را به جلو انداختید... به نظر شما عجیب نیست در آن انفجار دو نفر از وراث از بین رفتند و حالا هم مستخدم شما آخرین نفر یعنی صاحب جزیره، عمو «فردیناند» را کشته و همه ثروت او فقط برای شما باقی مانده است؟ بعید نیست که او هم به تحریک شما این قتل را مرتکب شده باشد، اینطور نیست «اد»؟!

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقطه به نقطه

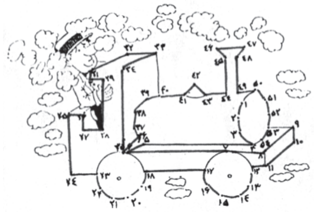

کابوی کوچولو با (۱۲) اختلاف!

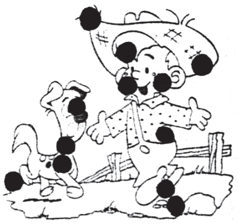

کدام ضرب المثل؟

آفتاب خانه همسایه گرمتر است!
(همانند: مرغ همسایه غاز است)

سایه‌شناسی

سایه ۲

دایره‌های برابر!

دایره‌های ۵، ۶ و ۸

آیا می‌دانید؟

۱ـ اقیانوس آرام (که اقیانوس کبیر و «پسیفیک» هم نامیده می‌شود) ۲ـ مهرداد اوستا ۳ـ دامغان ۴ـ سکانس ۵ـ پانکراس.

معمای بوزینه و ستون!

۵ بار. (بار اول، دو متر بالا رفت و یک متر پایین لغزید، یعنی فقط یک متر بالا رفت. دفعات بعد نیز به همین ترتیب، یک متر بالا رفت تا آنکه بار پنجم به بالای ستون رسید. برای تجسم عملی این موضوع، یک خط عمودی را به ۶ قسمت تقسیم کنید و هر قسمت را یک متر فرض نمایید. خواهید دید که بوزینه بار پنجم به بالای ستون خواهد رسید. خیلی‌ها اشتباه می‌کنند و می‌گویند ۶ بار!)

بهترین سیاست، صداقت است
● سروانتس

یادداشتی بر فیلم به آهستگی اثر مازیار میری

پله پله تا آرامش...

آنا ودودی

سرد خانه
سرد خانه

☑**به آهستگی**، قصه مردی ساده و تودار است که همسرش به ناگهان ناپدید شده و قضاوت اطرافیان از این حادثه به حدی است که او را از اصل قضیه دور می‌کند و لحظه به لحظه بیشتر در تنگنا قرار می‌دهد. اما در نهایت، این کارگر ساده، با درایت، اعتماد به نفس و اتکا به قدرت معنوی، راه‌حل مناسب را برمی‌گزیند.

☑فیلم با نمای نزدیکی از ریل قطار که بیانگر محل کار **سید محمود (محمدرضا فروتن)** است و به دنبال آن، اطلاع وی از ناپدید شدن همسرش آغاز می‌شود.

از همان ابتدا، وقتی محمود برای جلب رضایت صاحب کارش در ارائه برگه مرخصی، بسیار صبورانه و حتی عاجزانه تلاش می‌کند، شخصیت محمود به عنوان مردی صبور و پرتحمل معرفی می‌شود.

مازیار میری، به زیبایی و از همان سکانس اول، شروع به معرفی ابعاد شخصیت اول فیلم می‌نماید و این شگرد، هنری است به نام شخصیت‌پردازی که در سینمای ما، کمتر به کار گرفته می‌شود؛ در نتیجه، شخصیت محمود، ملموس و قابل درک‌تر می‌شود.

محمدرضا فروتن برای ساختن شخصیتی ساده، حساس و تودار بسیار تلاش می‌کند و جز در موارد انگشت شمار (به خاطر بیاورید سکانسی را که **محمود** با خشونت هرچه تمام‌تر، از صاحب خانه، سراغ همسرش را می‌گیرد که خشونت وی، با توجه به شمای شخصیت **محمود**، قابل توجیه نیست.) موفق نیز می‌شود.

محمود کارگر ساده و آرامی است که معمولی بودن او در راه رفتن و کلامش نیز آشکار است.

ناگفته نماند که علی‌رغم تلاش فروتن در ارائه نقش، اساساً به دلیل نوع نگاه **شهبازی** (فیلم‌نامه‌نویس) به این قشر از جامعه، سؤالات زیادی پیرامون محمود، ذهن مخاطب را مشغول می‌کند که در ادامه توضیح داده می‌شود.

محمود به خانه باز می‌گردد و از همان ابتدا در میان هجوم نگاه‌ها و روایات مختلف همسایه‌ها، گرفتار می‌شود.

شهبازی در فیلم‌نامه‌اش به درستی، افکار و عقاید سطحی قشرهای عامی و سنتی جامعه را به تصویر می‌کشد که به لطف انتخاب صحیح بازیگران، این افکار به مخاطب فهمانده می‌شود. **محمود**، اما به دلیل سادگی ذاتی (که اندکی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد)، سعی دارد تا غیبت همسرش را با بیماری روحی وی ـ که سابقه دارد ـ توجیه کند، اما «**به آهستگی**» و آرام آرام در دام عقاید گرفتار می‌شود و از آن جا که همسایه‌ها، همسرش را متهم به فساد اخلاقی می‌کنند، به دنبال گریزگاهی است که هم خود و هم همسرش را نجات دهد؛ اینجاست که حادثه به کمک **محمود** می‌شتابد و او با مراجعه به پزشکی قانونی و در پی پیدا شدن ساده‌ترین نشانه‌های ظاهری بر روی جسد زنی که در تصادف مرده، به خود و دیگران می‌قبولاند که همسرش در تصادف مرده است. پس جنازه را تحویل می‌گیرد، به خاک می‌سپارد و خیال خود و اطرافیان را راحت می‌کند... اما زمانی که با دخالت مجدد همسایه‌ها و کسبه محل، در می‌یابد که همسرش زنده است و بویژه زمانی که صدایش را می‌شنود، عنان اختیار از کف داده و راه چاره‌ای نمی‌بیند و نهایت ناامیدی وی در سکانس فوق‌العاده‌ای بیان می‌شود. او برای فراموشی آنچه به سرش آمده و به مصداق بیت

«از من اکنون طلب صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی، همه بر باد برفت»

قصد می‌گساری می‌کند، اما نمی‌تواند؛ پس بلافاصله وضو گرفته و «**به آهستگی**» شروع به خواندن نماز می‌کند و در اوج عصیان و استیصال او، پری **(نیلوفر خوش خلق)** در می‌گشاید و وارد خانه می‌شود...

در این بخش **مازیار میری** (کارگردان) در سکانسی تکان دهنده و تاثیرگذار نشان می‌دهد که آدمی در اوج ناامیدی نیز می‌تواند «**به آهستگی**» توکل کند و نتیجه بگیرد...

■ «**به آهستگی**» **یعنی تمرین توکل، یعنی پله پله تا صبر، تا آرامش**

تبرئه!

در فیلم «**به آهستگی**» تا زمان بازگشت **پری**، کارگردان به آهستگی و ذره ذره، فیلم را جلو می‌برد که با تامل کافی روی هر حادثه یا شخصیت، تمام رفتارها، عقاید و برخوردها به نظر بیننده طبیعی جلوه می‌کند، اما با بازگشت **پری** و واگویه سرگذشت خود در خلال این غیبت، فیلم به یکباره و با سرعت سیر نزولی طی می‌کند و **مازیار میری** از دم دست‌ترین اتفاق یعنی همان ناراحتی روحی **پری** که موجب شده تا او برای مراجعه به دعانویس به مشهد سفر کند، استفاده می‌کند تا **پری**، تبرئه شود و گویا بعد از آشنایی اتفاقی **پری** با استاد **(با بازی شاهرخ فروتنیان)** که مثلاً روح‌القدس است، تمام مشکلات روحی او درمان شده و به آرامش می‌رسد! این به ظاهر تبرئه شدن **پری**، آنقدر ثقیل و نچسب می‌نماید که احساس عدم رضایت مخاطب را برمی‌انگیزد.

محمود، اما پس از اطلاع از اصل حادثه، با تصمیم‌گیری منطقی، شگفت‌انگیز و کاملاً قاطع، دیار خود را با آن همه اطرافیان حراف رها می‌کند، پای در راه رفته **پری** می‌گذارد و به همراه او به مشهد سفر می‌کند تا باقی عمر را در کنار **پری** و زیر سایه آن آرامش به دست آمده، زندگی کند. اما افسوس که این انتهای بکر، به دلیل تلقین بی‌گناهی شخصیت **پری** توسط فیلمنامه‌نویس به تماشاگر، انتظار وی را پس از تماشای فیلم برآورده نمی‌کند و کل فیلم «**به آهستگی**» تحت‌الشعاع این اشتباه قرار می‌گیرد...

☑اگرچه «**به آهستگی**» فیلمی در حد توانایی کارگردان آن، فیلم‌نامه‌نویس خوش فکرش و بازی روان بازیگران از آب درنیامده، اما فیلم تاثیرگذاری است؛ زیرا بیان می‌کند که دو عنصر صبر و توکل، چه نقش عظیمی در زندگی شخصی و اجتماعی هر فرد، می‌توانند بازی کنند.

به آهستگی یعنی تمرین توکل، یعنی پله پله تا صبر، تا آرامش.

■

سینما و صهیونیسم

یهودیان سینمای هالیوود

مهدی فلاح صابر

بخش دوم

این گونه بود که پرونده هنری مشهورترین بازیگر یهودی تاریخ سینما چارلی چاپلین، به جرم عدم تمکین از مرام صهیونیسم بین الملل برای همیشه بسته شد و او واپسین سالهای عمر خود را در عزلت و گمنامی سپری کرد، به‌طوری که بسیاری از ما اگر عکس واپسین سالهای عمر او را ببینیم، او را نخواهیم شناخت. در این حق‌کشی **چاپلین** تنها نبود و تا به امروز این روند در هالیوود ادامه دارد. مثلاً «**ایزابل اجانی**» فرانسوی که جایزه بهترین زن را در جشنواره فیلم کن ۱۹۹۴ گرفته بود، جایزه را از او گرفته و به دیگری دادند و حتی تهمت ایدز به او زدند و او را متهم به بیماری ایدز کردند، چون حاضر نشده بود عرب بودن پدرش را منکر شود و یا مثلاً در مورد «**آلن دلون**» و «**ژان پل بلموندو**» **فرانسوی**، «**سوفیا لورن**» **ایتالیایی**، «**اما تامپسون**» **انگلیسی و** «**کوین کاستنر**» **آمریکایی و**... هم چنین حق‌کشی هایی را روا داشتند. در مقابل بسیاری از گمنامان عرصه بازیگری به دلیل برخورداری از حمایت لابی صهیونیسم ره صدساله را یک شبه پیمودند و... حکایت هم چنان باقی است...

یهودیان سینمای هالیوود

شبکه جهانی اینترنت اخیراً فهرست ۲۸ صفحه‌ای از ۱۵۰۰ یهودی شاغل در هالیوود (اعم از بازیگر، کارگردان، تهیه‌کننده و...) را منتشر نموده است که شامل بسیاری از مشاهیر سینما می‌شود و به اعتراف تهیه‌کنندگان آن هنوز کامل نیست و بسیارند یهودیان گمنامی که در هالیوود مشغولند. از میان تهیه‌کنندگان یهودی هالیوود: **آدولف زوکر، ساموئل زنتسر، جوئل سیلور و رابرت مردوخ** از شهرت بیشتری برخوردارند.

در فهرست کارگردانان یهودی با اسامی مشهورتری مواجه می‌شویم که برخی از آنها تهیه‌کننده آثار خود نیز محسوب می‌شوند: **اریک فون اشتروهایم، ژوزف فون اشترونبرگ، ارنست لوبیچ، استنلی کوبریک، ماکس افولس، دیوید کرونبرگ، فریتس لانگ، ویلیام شاتنر، رومن پولانسکی، سیدنی لومت، بیلی وایلدر، استیون اسپیلبرگ، وودی آلن، سیدنی پولاک، راب راینر، کلود للونش، ژان لوک گدار، مل بروکس، پیتر باگدانوویچ، ساموئل گلدوین، اندی اکرمن، مایک نیلوکز، تیم برتون، ران سیلور، تونی راندال و**...

فهرست بازیگران یهودی هالیوود آنچنان طولانی و مفصل است که جز انتخاب اسامی مشهور، گریزی نیست. اسامی تعدادی از بازیگران مرد یهودی این چنین است: **جری لوئیس، جک لمون، داگلاس فرینکس، کرک داگلاس، مایکل داگلاس، هریسون فورد، ریچارد گر، داستین هافمن، رابرت ردفورد، پل نیومن، چارلز برانسون، ژان کلود ون‌دام، برادران مارکس، رابین ویلیامز، کوین پولاک، مایکل وایزه و**...

در فهرست بازیگران زن یهودی نیز اسامی آشنا زیادند. از جمله: **میشل فایفر، ریتا هیورث، سیلویا سیدنی، سارا برنارد، الیزابت تیلور، مریلین مونرو، لورن باکال، آدری هپبورن، باربارا شرلی، جودی هالیدی، جنیفر رابین، سالی فیلد، سارا جسیکا پارکر، لیز تیلور، کری فیشر، شلی وینترز، ساندرا پولاک و**...

علاوه بر آنچه ذکر شد در فهرست یهودیان مشهور اسامی آشنایی چون **ماهری هودین، الویس پریسلی، رینگو استاد، دیوید کاپرفیلد و مادونا** (که به مکتب صوفیانه کابالا پیوست و در موسسه ناراالتورات اسرائیل تعلیم دیده است) جلب نظر می‌کند... صرف‌نظر از مضامین سیاسی - صهیونیستی رایج در سینمای آمریکا، همچنان این سوال به قوت مطرح است که تعداد اندک یهودیان مقیم آمریکا و اروپا، چگونه این تراکم معنی‌دار سینماگران یهودی را در هالیوود و سینما توجیه می‌کنند؟ مگر شایستگی هنرمندان یهودی در نظام طبقاتی هالیوود چه اندازه است که این‌گونه مشاغل کلیدی را در عرصه سینما قبضه کرده‌اند و سوال دیگر آنکه آیا به‌راستی هالیوود یهودی است؟

ادامه دارد

کارگاه ترانه

بخش سیزدهم:

در مبحث قبلی بحث را با تلاش برای تغییر دادن نگاهتان نسبت به اتفاقات عادی زندگی‌تان تمام کردم، حالا می‌خواهم یک رمز جاودانه برایتان بگویم. پاراگرافی که در ادامه می‌خوانید را برای همیشه در ذهن بسپارید...

«روی سنگ مزار یک کشیش انگلیسی نوشته شده است: **وقتی کوچک بودم، آرزو می‌کردم به محض ورود به جوانی، تمام مردم دنیا را تغییر دهم، وقتی جوان شدم، تصمیم گرفتم، فقط مردم کشورم را تغییر دهم، وقتی میانسال شدم، سعی کردم، مردم شهرم را تغییر دهم، وقتی پیر شدم، تصمیم گرفتم خانواده‌ام را تغییر دهم و حالا که مرده‌ام، آرزو می‌کنم، ای کاش فقط خودم را تغییر داده بودم!**»

کمی مکث کنید، تغییر دادن خود بسیار آسان‌تر از آدم‌های دیگر است، اما مطمئن باشید، شما قدرت تغییر دادن آدم‌های دیگر را از طریق ترانه‌هایتان دارید، به شرطی که خودتان بخواهید...

مثلاً از شما خواسته می‌شود، در رابطه با «رفتن» ترانه بنویسید، شما پیش از هر چیز باید براساس آنچه در تعریف مفهوم‌گرایی نوشته شد، موضوعی را انتخاب کنید و آن را به یک ترانه تبدیل کنید، در رایج‌ترین شکل ممکن این «رفتن» عاشقانه تعریف می‌شود با دو مخاطب؛ کسی که قصه را تعریف می‌کند و کسی که آن را می‌شنود... و حالا نوع قصه‌ها:

الف) تو به یک دلیل خاصی تصمیم به رفتن گرفتی و من برایت از لحظه‌های بعد از عبور تو می‌گویم؛

ب) تو به من بد کردی، من خسته شدم و تصمیم به رفتن گرفتم؛

ج) تقدیر به هر بهانه‌ای ما را از هم جدا کرد؛

د) رفتن برای هر دو ما بهتر است، چون به ضررمان است که با هم بمانیم.

و مثال‌های دیگر!

مطمئناً شکل یک و دو عادی‌ترین نوع بیان رفتن است، اما آیا نمی‌شود، در همین دو نوع شکل رایج، نکته‌ای تازه نوشت، چیزی که شنونده را به فکر فرو ببرد؟ چیزی که باعث خجالت زدگی مخاطب داستان شود، چیزی که شکل تازه‌ای از دوست داشتن را نشان دهد؟... می‌شود، اگر بخواهیم و اگر بدانیم منطقی‌ترین عکس العمل در قبال رفتن چیست!

یادتان باشد، باید به خود سختی بدهید، باید سروده‌هایتان را پاره کنید، دور بریزید و دوباره از نو شروع کنید. باید یک دفتر پر از ترانه خوب دور ریختنی داشته باشید! اگر می‌خواهید عالی بسرایید! به دیگران کاری نداشته باشید، از این که این همه ترانه پوچ در جامعه موسیقی می‌شنوید، سرخورده نشوید، شما فقط خودتان هستید، پس به جای خودتان بنویسید و راه خودتان را بروید و به دیگران هم توجهی نکنید، مهم این است که بدانید چه می‌خواهید؟!

و اما تکلیف این هفته:

در رابطه با سوژه‌های «عبور» و «خاطره» دو ترانه جدا از هم بنویسید!

این واژه‌ها را برای خود تفسیر کنید و آن‌ها را به شکلی به کار بگیرید که نام ترانه نیز همین باشد. در ضمن کسانی که امکان فاکس دارند، ترانه‌ها را از این طریق به ما برسانند منتظریم! در ضمن به کسی که بهترین ترانه را بنویسد، یک هدیه داده می‌شود.

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

سرکار خانم نسرین هاشمی از چرام

سلام دوست تازه و نازنین من! نامه ۱۲ صفحه‌ای را به دقت خواندم و لذت بردم از اینکه به این خوبی مسائل را تجزیه و تحلیل کرده بودی، من هم مانند تو با گفتن ترانه‌هایی که دارای رگه‌های منطق و عشق واقعی هستند بسیار موافقم و شخصاً سعی دارم در ترانه‌هایم همین روند را دنبال کنم.

در ضمن اگر در نامه بعدی در مورد فعالیت‌های هنری‌ات، علایقت به کار کدامین هنرمندان و... بنویسی تا بیشتر با هم آشنا شویم، خوشحالم می‌کنی!

منتظرت هستم.

خوشبختی به کسانی روی می آورد که برای خوشبخت کردن دیگران می کوشند

جواد نکونام: پیراهن کاپیتان اوساسونا را می خواهم

خاطره جام جهانی ۲۰۰۶ هیچ گاه از یاد جواد نکونام پاک نخواهد شد، چراکه حضور در این بازی ها پلی بود برای انتقال او به فوتبال اسپانیا. جواد در آلمان بازی های درخشانی از خود به نمایش نگذاشت و با توجه به دو اخطاری که در دو بازی اول تیم ملی گرفت حتی شانس بازی در مقابل آنگولا را هم از دست داد تا همچون یحیی گل محمدی و علی کریمی در بازی سوم تماشاگر باشد، اما همین مساله هم برای مربی اوساسونا که ماه ها نکونام را زیر نظر داشت خوشحال کننده بود.

او به جواد گفته: پس از دو اخطاره شدنت خدا را شکر کردم، زیرا خیالم راحت شد که دیگر کسی بازی تو را نخواهد دید!

حالا نکونام در اسپانیا است و در شهر کوچک و زیبای پامپلونا مشغول تمرین با دیگر بازیکنان تیم چهارم اسپانیا. خود نکونام هم فکر نمی کرد این وقت سال در اسپانیا باشد، اما دست تقدیر پسر شایسته تیم ملی ایران را راهی یکی از بهترین لیگ های دنیا کرد.

گفتگوی نکونام با ما، درست یک روز قبل از پروازش به سوی اسپانیا هنوز هم برای خواندن داغ است:

☑باید اعتراف کنم یکی از بزرگترین آرزوهای دوران نوجوانی و جوانی من بازی در لیگ اسپانیا و حضور در ورزشگاه های بزرگی همچون سانتیاگو برنابئو و نیوکمپ بود. آرزویی که به شکلی غیرمنتظره برای من در حال محقق شدن است. خودم هم انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم

◆انتقال تو به تیم مطرح اوساسونا همه فوتبالدوستان ایرانی را خوشحال کرد، اما شنیدن خبر این انتقال خیلی ها را شوکه کرد چراکه تو هم مثل برخی از ملی پوشان تیم ملی نمایش متوسطی در جام جهانی داشتی؟

◆◆به آنهایی که از شنیدن این خبر شوکه شدند حق می دهم، چراکه خودم هم انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم و فکر نمی کردم این پیشنهاد جدی باشد. به همین خاطر هم مجبور شدم ابتدا از قطعی بودن این موضوع اطمینان پیدا کنم.

◆چطور شد که با این سرعت به جمع لژیونرهای اروپایی فوتبال ایران پیوستی؟

◆◆قبل از جام جهانی چند پیشنهاد مختلف داشتم ، تیم های الشارجه و النصر امارات در کنار یک تیم قطری که مبلغ فوق العاده ای برای جذب من مطرح کرده بود، خواهان به خدمت گرفتنم بودند. همچنین دو تیم آلمانی که یکی از آنها هرتابرلین بود نیز برای عقد قرارداد رسمی پیشنهادات جدی را مطرح کرده بودند.

◆این ها همه برای قبل از جام جهانی بود و پیشنهاد اوساسونا برای بعد از جام جهانی! بازی ایران - مکزیک تو را به لالیگا برد یا بازی ایران - پرتغال؟!

◆◆خودم هم نمی دانم! آنطور که شنیدم آنها در بازی های مقدماتی جام جهانی عملکردم را زیر نظر داشتند ولی بحث جدی برای جذب من مطرح نکردند، اما عملکردم در دو بازی ایران مقابل مکزیک و پرتغال آنها را برای به خدمت گرفتنم ترغیب کرد. هر چه بود پیشنهاد اوساسونایی ها بعد از بازی ایران - پرتغال مطرح شد. یکی از مسوولان باشگاه اسپانیایی با مدیر برنامه ام در این باره صحبت کرد و بعد هم قرار شد با تیم ایران به تهران بازگردم و سه روز بعد به اسپانیا بروم تا درصورت انجام توافق نهایی بصورت رسمی به اوساسونا بپیوندم.

◆تو در آلمان از پیشنهاد اوساسونا با خبر بودی. چرا روزی که با تیم ملی به ایران برگشتی در این مورد حرفی نزدی؟

◆◆عمدا چیزی نگفتم زیرا علاقه ای به بازار گرمی نداشتم و می خواستم همه چیز قطعی شود آنوقت خبر پیوستنم را به این تیم اسپانیایی مطرح کنم.

◆دلیل دروغ گفتنت هم همین بود؟!

◆◆کدام دروغ؟!

◆تو گفتی برای عقد قرارداد با تیم های آلمانی از ایران خارج می شوی اما با یک تیم اسپانیایی مذاکره کردی!

◆◆درسته!به همه گفتم می روم آلمان، دروغ هم نگفته بودم، چراکه ویزای آلمان را گرفته بودم ولی از دوسلدورف به اسپانیا رفتم.

◆نکته جالب اینجاست که از باشگاه اوساسونا هم تا آخرین لحظه خبری در مورد قرارداد با تو منتشر نشد...

◆◆آنها تا زمانی که یک خبر قطعی نشود آن را مطرح نمی کنند. روزی که پیوستنم به این تیم قطعی شد با ما در باشگاه قرار گذاشتند و طی یک کنفرانس خبری، مساله ثبت قراردادم را اطلاع دادند.

◆تا قبل از اینکه این انتقال قطعی شود، چه احساسی داشتی؟

◆◆چون بحث انتقالم به این تیم جدی نشده بود یک حالت معمولی داشتم، حتی زمانی که وارد اسپانیا شدم نوع برخوردم باعث شد محمود فاضلی مدیر برنامه هایم از من بپرسد که چرا خوشحال نیستی؟ من هم به او گفتم فعلا خبری نشده است که خوشحال باشم.

◆خودت فکر می کنی در جام جهانی در کدام بازی بیشتر شبیه نکونام واقعی بودی؟

◆◆در نیمه اول بازی مکزیک از عملکرد خودم راضی بودم. البته مربی اوساسونا هم در این مورد با من هم عقیده است. او به من گفت؛ در نیمه اول دیدار ایران و مکزیک خیلی خوب بازی کردی. همچنین در برابر پرتغال هم عملکرد قابل قبولی داشتی.

او این مساله را نیز مطرح کرد که پس از دو اخطاره شدنم خدا را شکر کرده است زیرا خیالش راحت شد که دیگر کسی بازی ام را نخواهد دید و این تیم راحت تر می توانند من را به خدمت بگیرند!

◆جریان مذاکره مسوولان استقلال با تو چه بود؟ یکی دو روز قبل از خبر عقد قرارداد رسمی ات با اوساسونا چیزی نمانده بود با این تیم تهرانی به توافق برسی...

◆◆آنها از شرایط من مطلع نبودند، به همین خاطر هم با من صحبت کردند. قبل از آن پرسپولیسی ها هم صحبت هایی در خصوص به خدمت گرفتنم مطرح کرده بودند ولی من به نماینده های هر دو تیم گفتم گزینه اول من تیم های خارجی هستند و اگر در ایران بمانم آن زمان تصمیم خواهم گرفت به کدام تیم ملحق شوم.

◆آن پیشنهادهایی که قبل از جام جهانی داشتی چه شد؟

◆◆رقم پیشنهادی تیم های شارجه و النصر کمتر از اوساسونا بود، اما مسئولین هرتابرلین هنوز هم دنبال من هستند و می خواهند به نوعی من را از رفتن به اسپانیا منصرف کنند.

◆با توجه به این مساله که لیگ اسپانیا یکی از بهترین لیگ‌های اروپایی است و بازیکنان بزرگی در آن حضور دارند، فکر می کنی بتوانی عملکرد قابل قبولی در آن رقابت‌ها به همراه تیم اوساسونا داشته باشی؟

◆◆همه چیز بستگی به خودم دارد که تا چه اندازه برای موفقیت از خود تلاش و انگیزه نشان دهم. تا این مرحله لطف خدا شامل حالم شده است و باید خودم نیز تلاش کنم تا با حضور مفید و مؤثر در تمرینات تیم خود را برای حضور موفق در مسابقات لیگ اسپانیا آماده سازم.

◆چه نظری در مورد لیگ اسپانیا داری؟

◆◆امروز در تمام مسابقات دنیا قدرت بدنی حرف اول را می زند. البته در کنار این موضوع در لیگ اسپانیا تکنیکی ترین بازیکنان دنیا حضور دارند و همین مساله باعث شده این لیگ از لحاظ تکنیکی نسبت به لیگ های دیگر برتری داشته باشد. باید اعتراف کنم یکی از بزرگترین آرزوهای دوران نوجوانی و جوانی من بازی در لیگ اسپانیا و حضور در ورزشگاه های بزرگی همچون سانتیاگو برنابئو و نیوکمپ بود. آرزویی که به شکلی غیرمنتظره برای من در حال محقق شدن است.

◆شاید به این افتخارات بتوان بازی در لیگ قهرمانان اروپا را هم اضافه کرد...

◆◆سه هفته دیگر اوساسونا در رقابت های اینترتوتو بازی خواهد کرد که در صورت برتری جواز حضور در لیگ قهرمانان اروپا را بدست می آورد. اگر این اتفاق نیفتاد در جام یوفا شرکت خواهد کرد که در هر صورت برای من افتخار بزرگی است. در مجموع تمام تلاش خود را به کار می بندم تا بتوانم در مسابقات مختلف اوساسونا شرکت کنم.

◆باشگاه اوساسونا در کدام شهر قرار دارد؟

◆◆پامپلونا! این شهر کوچک فاصله کمی با مادرید و بارسلونا دارد.

◆اولین چیزی که پس از وارد شدن به این شهر توجه‌ات را جلب کرد چه بود؟

◆◆مردم این شهر کوچک، بسیار خونگرم هستند و برخورد خوبی با مردم سایر کشورها دارند، همچنین توریست های زیادی در این شهر حضور دارند.

◆فصل آینده چه شماره ای را بر تن خواهی کرد؟

◆◆این مسائل زیاد مهم نیست، من به مسوولین باشگاه گفته ام شماره ۶ را می خواهم ولی در این بین یک مشکلی وجود دارد.

◆چه مشکلی؟

◆◆شماره ۶ را رائول گارسیا کاپیتان این تیم بر تن می کند که یکی از مطرح ترین بازیکنان اوساسونا محسوب می شود. البته او شاید پیراهنش را عوض کند ولی اگر این اتفاق نیفتاد شماره ۲۴ را بر تن می کنم.

◆اطلاعاتی از تماشاگران این تیم بدست آورده ای؟

◆◆می دانم آن ها با تعصب خاصی مسابقات تیم خود را دنبال می کنند و در هر بازی خانگی ورزشگاه ۳۵ هزار نفری این شهر از تماشاگران متعصب اوساسونا پر می شود.

◆در پایان صحبت خاصی داری؟

◆◆باز هم می گویم امیدوارم بتوانم نماینده شایسته ای برای فوتبال ایران در اسپانیا باشم.

خودمانی‌تر با زندگی خصوصی نکونام

پزشکان با معاینه من، قطع امید کردند

◇نمی خواهی تشکیل خانواده دهی؟

◇◇پدر و مادرم خیلی علاقمندند که این کار را انجام دهم. اما فعلاً چنین تصمیمی ندارم چون اگر ازدواج کنم، مجبورم مرتب در خانه بنشینم و از فعالیت اصلی ام که فوتبال است غافل شوم.

◇جواد! سوختگی شدید روی پاهایت همیشه ذهن مرا مشغول می کند، اما تو هیچ گاه در این مورد حرفی نزده ای! در این مورد چیزهای مختلفی را هم شنیده‌ام؛ مثلا این که نزدیک بوده جانت را از دست بدهی و... این شنیده ها درست است؟

◇◇بله! هر چند زیاد دوست ندارم در این باره حرف بزنم تا خانواده‌ام ناراحت شوند...

◇می خواهی برای یک بار هم که شده در این خصوص صحبت کنی؟

◇◇(انگار حرف زدن در این مورد برای او خیلی سخت است. حدود یک دقیقه با خودش کلنجار می‌رود و می گوید) من تازه هشت سال داشتم که روزی همراه با مهدی برادر بزرگترم در خانه بودیم. والدینم از او خواسته بودند تا مراقب من شیطان باشد. به همین خاطر در داخل اتاق در حالی که چراغ نفتی کوچکی برای گرم کردن، وجود داشت، مشغول بازی فوتبال شدیم که در یک آن با چراغ برخورد کردم و چراغ واژگون شد.

◇... و بعد؟

◇◇در کوتاه ترین زمان ممکن فرش موجود در اتاق آتش گرفت. همه این ماجرا خیلی سریع روی داد. من به محاصره آتش درآمدم و نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. بعد هم در زمانی خیلی سریع همه چیز آتش گرفت و من دچار سوختگی خیلی شدیدی شدم.

◇پس از این چه اتفاقی افتاد؟

◇◇پدر و مادرم که به خانه آمدند، از دیدن آن صحنه مات و متحیر بودند و مرا فوری به بیمارستان رساندند ولی پزشکان با دیدن و معاینه من، قطع امید کردند. آنها به پدر و مادرم گفتند که شانس زنده ماندن ندارم مگر اینکه خدا به شما و او رحم کند زیرا شدت سوختگی زیاد است. بعد هم همه برای زنده ماندنم دعا کردند. واقعاً الان وقتی به یاد آن دوران می افتم، همه وجودم را درد فرا می‌گیرد، چون سوختگی بسیار شدید بود و درد زیادی داشتم و بدتر اینکه فرصتی برای بقا و زنده ماندن نداشتم.

◇از آن دورانی که برای زنده ماندن می جنگیدی، می توانی بیشتر تعریف کنی؟

◇◇آن هفت ماهی که در بیمارستان بستری بودم، برایم به اندازه سالها طول کشید. خیلی سخت بود، چون می‌خواستم از آنجا بیرون بیایم. به همین خاطر روزی، سوئیچ اتومبیل پدرم را به دور از چشم او برداشته و شرط گذاشتم که باید مرا هم با خود به منزل ببرد و از آنجائیکه پزشکان شانس اندکی برای زنده ماندن من قائل شده بودند و اینکه فرقی نمی‌کند در بیمارستان بستری باشم یا اینکه به خانه بروم. خوشبختانه به این بهانه امکان خروجم از بیمارستان مهیا شد. در خانه هم همه اهالی خانه، دستورات پزشکی را در مورد من مو به مو اجرا کردند که همین به من نیروی و توانی بخشید که زنده بمانم.

◇با توجه به این داستان، انسانی که از چنین نبردی جان سالم به در برده چه حال و روزی دارد؟

◇◇مسلم است که اوخوشحال است و به حال حاضر و آینده فکر می‌کند. زیرا زمان با تمام خوبی و بدی‌اش سریع سپری می‌شود و من نیز سعی می‌کنم همیشه خاطرات خوب را در ذهن باقی نگاه دارم.

روی زمین مسطح نمان، زیاد بالا نرو، جهان از ارتفاعات متوسط زیباترین منظره را دارد

●نیچه

در مورد اولین تصمیم فدراسیون جدید فوتبال

خوب، بد، زشت

ششمین دوره لیگ برتر که قرار بود ۲۰ روز دیگر (۱۷ مرداد) برگزار شود، ۵۰ روز دیگر هم شروع نمی‌شود!

بله! برگزاری لیگ برتر یک ماه به تعویق افتاد تا برخی از نشریات ورزشی اولین تصمیم فدراسیون جدید فوتبال را، اولین اشتباه آن بدانند.

این تصمیم منتقدان دیگری هم داشت، که شاید بزرگترین آنها مجید جلالی سرمربی پاس باشد. جلالی می‌گوید از شنیدن این خبر شوکه شدم: «تمام برنامه‌هایم برهم خورد. با این برنامه‌ریزی تنها باید برای فوتبالی که در برنامه‌هایش ثبات ندارد، تاسف خورد.»

تندی انتقادات جلالی از تصمیم فدراسیون فوتبال به همین جا ختم نمی‌شود: «اگر می‌خواهیم باز هم در مسابقات جام جهانی فقط شرکت‌کننده باشیم، همین روند عالیست. روندی که فوتبال ایران درپیش گرفته راه به جایی نمی‌برد!»

سرمربی ذوب آهن دومین منتقد بزرگ فدراسیون فوتبال است. آرزوی بزرگ رسول کربکندی این است که یک فدراسیون فوتبال پیدا شود و برنامه یک ساله ارائه دهد. البته این آرزوی تمام فوتبالدوستان ایرانی بوده و هست. کربکندی می‌گوید: «اگر ما می‌خواهیم موفق باشیم باید برنامه‌هایمان ضمانت اجرایی داشته باشند. ناکامی‌های ما در جام جهانی هم دلیلی ندارد جز برنامه‌ریزی‌های اشتباهی که هرگز در فوتبال ما ضمانت اجرایی نداشته است. من به شما قول می‌دهم لیگ امسال هم آبستن اتفاقاتی از این دست است، چراکه در فدراسیون آقای مصطفوی روابط حاکم است و اگر او در رفتارش تجدیدنظر نکند، فوتبال ما رو به وخامت می‌گذارد.»

تعویق یک ماهه لیگ برتر بهانه خوبی است برای اینکه کربکندی به بدترین شکل از دبیر جدید فدراسیون فوتبال انتقاد کند: «خوب است اگر ما دادکان را به علت ناکارآمدی برمی‌داریم یک آدم قوی‌تر را جای او بگذاریم، نه شخصی مثل داریوش مصطفوی را! امیدوارم مسوولان جدید فدراسیون با درس عبرت از گذشته به جای پسرفت به پیشرفت فوتبال ما بیندیشند.»

اما همین تصمیمی که جلالی را شوکه می‌کند و کربکندی را متاسف برای بیژن ذوالفقارنسب سرمربی جدید برق شیراز یک تصمیم ایده‌آل است. نظر دکتر این است: «ما در تاریخ ۲۵ مرداد بازی با سوریه در چارچوب رقابتهای مقدماتی جام ملت‌های آسیا را درپیش داریم. در شهریور ماه هم باید با کره جنوبی بازی کنیم و در این شرایط خیلی خوب است که برگزاری رقابت‌های لیگ به تعویق افتاده است.»

تمجید سرمربی مس کرمان از تصمیم فدراسیون فوتبال هم در نوع خود جالب توجه است. نادر دست‌نشان این تصمیم را تحسین‌برانگیز می‌داند: «به برنامه‌ریزان سازمان لیگ تبریک می‌گویم چراکه با تدبیری شایسته مانع از بی‌نظمی در همین ابتدای کار شدند.»

حال از منظر شما تعویق یک ماه لیگ تصمیم درستی است یا نه؟! این تصمیمی که هم شوک‌برانگیز بود و هم مثبت، و هم تاسف‌بار بود و هم تحسین‌برانگیز!

به هرحال طبق تصمیم فدراسیون فوتبال ششمین دوره لیگ برتر ۱۸ شهریور آغاز خواهد شد و دیدار رفت فینال جام حذفی هم میان پرسپولیس و سپاهان ۴ روز پس از آغاز لیگ انجام می‌شود.

هنر فدراسیون ۱۱ میلیارد تومانی

بازار استعفا بعد از برکناری دادکان در فدراسیون فوتبال داغ است هرچند که بسیاری از دو آتشه های دادکان هم در قبال کلمه استعفا چون جن و بسم الله عمل کردند و با فراموشی دکتر همچنان به خدمت رسانی به فوتبال مملکت مشغول هستند!

اما در لا به لای استعفای دوستان، متن یکی از آنها سخت جلب تو جه می کرد. رئیس قسمت بازار یابی فدراسیون فوتبال با اعلام این که فدراسیون دادکان در طی ۳۴ ماه صدارت، ۱۱ میلیارد در آمد داشته است و این خو د نمایانگر کارائی فدراسیون مربوطه است و چون ریاست آن بر کنار شده است ظلمی به این فوتبال رفته است و در نتیجه عطای پست مدیریت بازار یابی فدراسیون فوتبال را به لقایش بخشیده و استعفا می دهد و.... براستی برای کسانی که فو تبال در مملکت ما را صنعتی و ورشکسته می دانند کسب در آمد ۱۱ میلیاردی در عر ض ۳۴ ماه باید جالب باشد. این آمار در صورتی که صحت داشته باشد به این معناست که در ورزش ما مدیریتی که بتواند این منابع مالی را درست مدیریت کند هیچوقت وجود نداشته است. براستی فدراسیونی که ۱۱ میلیارد تومان درآمد دارد چرا در مورد تدارکات برای تیم اعزامی به جام جهانی اینقدر سهل انگاری کرد؟ چرا تیم ملی ما با این در آمد صاحب بازیهای تدارکاتی مناسب و اردوهای کافی و از همه مهمتر مربی کار بلد نبود؟ فدراسیونی که افتخارش کسب درآمد ۱۱ میلیارد تومانی است به چه علت با این همه شایعه تخلف های مالی رو به رو است؟ چرا شایعاتی چون عاملیت برای فروش بلیط بازار سیاه و فروش پرچم و پیر اهنهای تیم ملی به گوش می رسد؟ فدراسیو نی با این همه امکانات مالی تا چه حد در ایجاد تاسیسات عمرانی برای فو تبال این مرزو بوم قدم برداشت؟ این فدراسیو ن در کنار این کسب در آمد چند کار زیر بنائی برای فو تبال پارسی انجام داد؟ فدراسیونی که شعار خود کفائی مالی را می داد به چه علت در کنار کسب این در آمد ها نتو انست در مدیریت هزینه درست عمل کند؟ چرا خساست را در به کار گیر ی مر بیان درجه او ل را در تمامی رده های ملی نوجوانان و جوانان و امید و بزرگسال شاهد بودیم؟ بی توجهی به و ضعیت آماده سازی تیمهای ملی کشورمان و کمبود امکانات تمرینی که عمدتا جنبه مالی داشت باعث شد که در طی سالهای گذشته در هیچ رده سنی مو فق نباشیم. آقایانی که با اعلام این ارقام و مدارک سعی در ایجاد یک جو مظلومیت نمائی دارند تا به چه اندازه اصرار بر بقا خود دارد و حال با توجه به خداحافظی آقایان درآمد زا! مردان جدید فد راسیو ن فو تبال با این ۱۱ میلیارد و اقلام در آمدی آتی چه خو اهند کرد؟ می پرسیم آیا باز هم باید شاهد ردیف کردن استعفاهای مظلومانه و آمارهای کاغذی باشیم؟ فدراسیون جدید هم باز بی توجه به بحث جذب اسپانسرها و منابع مالی عمل خو اهد کرد؟ فدراسیو ن جدید هم در صو رت کسب درآمد باز آن را صرف اعزام شبه روز نامه نگاران که همان دو ستان و رفقای گلستان و گرمابه بودند به مسابقه های مختلف و سفر های برو ن مر زی خواهد کرد؟ فدراسیون جدید هم به دنبال سرمایه گزاری در کارهای عمرانی و پایه ای خو اهد افتاد؟ و یا چو ن بقیه فدراسیونها بدو ن هیچ گو نه عذرخواهی از صاحبان این سرمایه که همانا ملت ایران هستند تنها استعفا نامه به چاپ خواهند رساند.

باید منتظر ماند و دید. امید داریم که این گو نه نباشد

این پول کثیف

این روزها حاکمیت پول و واسطه‌گری همه چیز را در عرصه فوتبال تحت‌الشعاع خود قرار داده است. تعصب، غیرت، عرق ملی، تعصب باشگاهی، مردانگی و شرف و... همه و همه خلاصه شده است در پول. در عرصه فوتبال باشگاهی این امر می‌رود تا رمق نیمه‌جان فوتبال این مملکت را هم بگیرد. در این میان هرجا که پول هست عین هر جایی که شیرینی هست، مگسها و انگلهایی هم هستند. دلالان ریز و درشتی که در این میان قیمت بازیکن تعیین می‌کنند، بازیکن می‌خرند، بازیکن می‌فروشند و از مدیران عامل باشگاهها هم صاحب نفوذترند. آنها هستند که یکی را به عرش می‌رسانند و دیگری را بر فرش می‌کوبند. خبرهای راست و دروغ به روزنامه‌ها می‌دهند و یا می‌فروشند تا فلان بازیکن را در بورس نگه دارند و یا همان بازیکن را از چشم بیندازند. قیمت فلان بازیکن را همین دلالان و باند احتمالی رسانه‌ای آنان تا چند برابر بالا می‌برند و برایش بازارگرمی می‌کنند و در این وسط خودشان به ثروتهای نجومی می‌رسند. نکته جالب اینکه در این بازار دهها میلیارد تومانی فوتبال این مملکت و در آشفته بازاری که در جلوی چشمان مقامات دولتی و سازمان و فدراسیون و مدیران دولتی باشگاهها بی‌شباهت به بازار برده‌فروشان جدید نیست، نه‌تنها سودی نصیب فوتبال کشور نمی‌شود بلکه فساد و تباهی و آلودگی و بیماری و عفونت هر روز بیشتر از روز قبل تن تب‌دار این ورزش پرطرفدار را به سمت مرگ و نیستی هدایت می‌کند. در این بازار چند ده میلیارد تومانی نه باشگاهی ساخته می‌شود و نه جوانانی تربیت می‌شوند و نه استادیومی به بهره‌برداری می‌رسد و نه اعتلایی نصیب فوتبال کشور می‌شود، فقط فقط چند دلال و چند بازیکن و احتمالاً چند واسطه رسانه‌ای هر کدام به فراخور حال خود پولی به جیب می‌زنند و باری برای خود می‌بندند و جالب اینکه در مملکتی که هنوز چند استادیوم مناسب نداریم و بجز استادیوم آزادی و دو سه استادیوم دیگر در تبریز و اصفهان و مشهد، بقیه زمین‌های ورزشی‌مان مایه آبروریزی است و باشگاههایمان نه‌تنها ورزشگاه مناسب ندارند بلکه زمین تمرینی درست و حسابی هم ندارند و مجبورند زمین تمرین کرایه کنند و وقتی تیم‌های پایه و فعالیت‌های زیرساختی باشگاهی هیچ معلوم نیست و... میلیاردها تومان اکثراً از کیسه بیت‌المال حرام می‌شود و تعصب و غیرت و روح ورزشکاری و ارزشهای اخلاقی را به گند می‌کشد و بس... و معلوم نیست تا چه زمانی این وضعیت ادامه خواهد یافت.

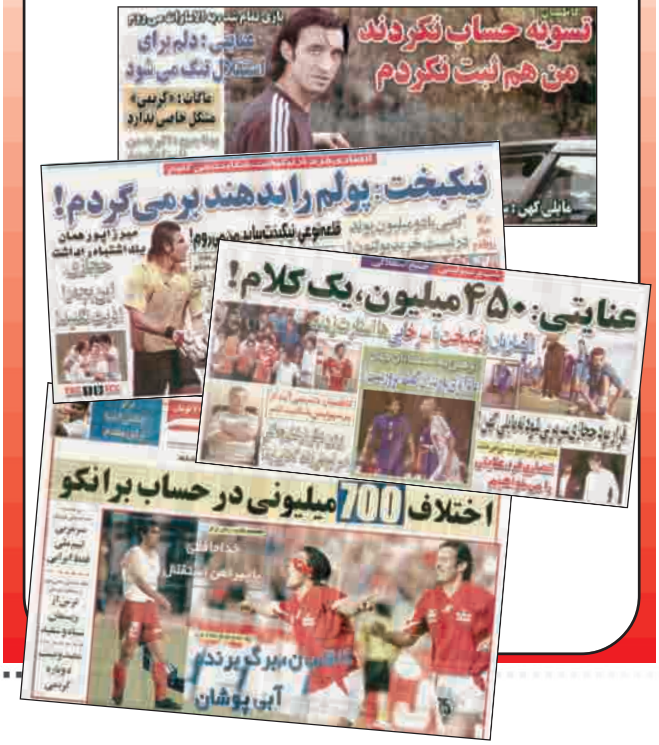

تسویه حساب نکردند من هم ثبت نکردم

عنایتی: دلم برای استقلال تنگ می‌شود

نیکبخت: پولم را بدهند برمی‌گردم!

عنایتی: ۴۵۰ میلیون، یک کلام!

اختلاف 700 میلیونی در حساب برانکو

آبی پوشان

تعبیر خواب

خوابگزار:
مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

عشق زورکی

اصغر مشهدی، ۵۲ ساله، متأهل

خواب دیدم چراغ آشپزخانه ما بسیار بزرگ شده. مرا به آن بسته‌اند و دو نفر که لباس عربی پوشیده‌اند به زور از من اقرار می‌گیرند که تو همه جا به دروغ گفته‌ای دلباخته کسی به اسم زینب شده‌ای درحالی که ما میدانیم تو دلباخته کسی به نام مقهوره شده‌ای. من خواستم به آنها بگویم که اصلا دلباخته کسی نیستم ولی دیدم لبم با سوزن و نخ دوخته شده است. من بسیار خشمگین شدم یکی از آن عرب‌ها در جیب من دست کرد و یک سیب زرد گلاب بیرون آورد و گفت پس این سیب زرد لبنانی چیست؟ گفتم این سیب زرد گلاب است. بعد در حالی که خیلی سردم بود، بیدار شدم.

◆ **تعبیر**

این خواب تعبیر خوبی ندارد. به شما افترایی خواهند زد یا زده‌اند. حرفی زده‌اید که سوء تعبیر شده. زینب و مقهوره و سیب لبنانی و سیب زرد. اینها نشان می‌دهد که حرف شما را نفهمیده‌اند. لب دوخته یعنی شما مجال توضیح و دفاع ندارید. زرد بودن سیب، یعنی از محکمه زرد روی بیرون می‌آیید.

اما چرا عرب؟ باید ببینید با عرب‌ها رابطه‌ای دارید یا نه. اگر ندارید، به درک نشدن زبان برمی‌گردد.

این خواب به هجرانی کوتاه نیز اشاره می‌کند.

جوراب گران

راضیه آفتابی، ۲۴ ساله، نامزددار

معمولا خاله‌ام را در خواب می‌بینم که با هم مشکل داریم. چند شب پیش دیدم می‌خواهم کفش بخرم. در خیابان بودم. دیدم پاهایم برهنه است. زمین خیس خالی بود. می‌دویدم و سبک بال بودم. به فروشگاهی رفتم. درش کوچک بود و نیم تنه وارد شدم. دیدم به جای کفش، جوراب می‌فروشند. یکی انتخاب کردم. گفتند دست دوم است. یکی دیگر دادند گفتند نو است ولی دو هزار و ششصد تومان است. گفتم گران است. وقتی بیرون آمدم، در فروشگاه بزرگ شده بود. بعد نامزدم را دیدم. او خواهر ندارد ولی در خوابم خواهری داشت به اسم سانا. گفت من با تو نمی‌آیم من با سانا می‌روم.

بعد خاله را دیدم. صدای کسی را هم شنیدم که از من تعریف کرد. می‌گفت مدیر دبستان من بوده. خاله او را کنار کشید و حس کردم از من بدگوید. غمی سنگین در دلم نشست. دو زانو وسط خیابان نشستم تا گریه کنم ولی اشکم نیامد و با هق هق بیدار شدم.

◆ **تعبیر**

شما حالا از بخشی از زندگی خودتان راضی نیستید به همین دلیل است که در خواب خودتان به گذشته برمی‌گردید. پای برهنه و دویدن و سبکبالی هم نشان می‌دهد با نامزدتان مشکلی دارید. وارد شدن به کفاشی با در تنگ و تبدیل شدن آن به جوراب فروشی، یعنی نامزد شما همانی نیست که انتظار داشتید. ارزش او کمتر هم هست از آنچه که شما فکر می‌کردید.

بزرگ شدن در فروشگاه هنگام خروج، یعنی رهایی... ناخودآگاه شما زیاد راضی نیست.

رفتن نامزد با خواهری که وجود ندارد، یعنی ناخودآگاه شما می‌گوید نمی‌شود به او تکیه کرد. هنگام نیاز شما را تنها می‌گذارد.

خاله هم که مشکل همیشگی شماست. شما کمی هم بی دفاعید. حرف تان را بزنید.

از پیش نگران بودن، یا بر گذشته دریغ آوردن، به بیهودگی نی‌های پوسیده است ● بودا

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

raffie.persianblog.com

یک نفر شل‌تر از آب!...

زهرا دری - سده لنجان

یک نفر شل‌تر ز آب و مایعات
در شبی دور از نشاط و سور و سات
یک ورق آورد با خودکار بیک
چون بدش می‌آمد از بوی دوات
با خط خرچنگی‌اش چیزی نوشت:
«حاسبوا اعمالکم قبل از ممات»
گفت با خود: «من چه کاری کرده‌ام؟
توی این دنیای پر از منکرات؟»
داد وجدانش جوابش: «هیچ چیز!
پاک پاکی تو به ارواح بابات!»
گفت پاسخ او به وجدانش: «ببین!
من که می‌دانم تو می‌سوزه کجات؟
می‌نویسم یک به یک اعمال خود
تا بفهمی نیستم بی‌انضباط(!)
من فقط ده بار کردم اختلاس
عاقبت هم «بند پ» دادم نجات
زیرآبی هم زدم خیلی ولی
کار من بوده است رفع ضایعات
زیرمیزی هم که مد بود آن زمان
می‌گرفتم باز، مثل رشوه‌جات
چون که شطرنجم حسابی خوب بود
پست بدخواهان نمودم کیش و مات
با دوتا انگشتر خوب و عقیق
من شدم عضو گروه صالحات
در خیابان، پشت خط یا پشت رل
هم مزاحم بوده‌ام، هم لات و پات
با دروغ و تهمت و هرچی که شد
تیکه می‌انداختم بر خوشگلات!
توی فیلم جمع مال آنچنان...
با زرنگی من نخوردم تیغ کات
کار هیچ انسان نکردم روبراه
یک پاپاسی هم ندادم من زکات
کار من رقص و چت و مه‌واره بود
چیست یاسین و نماز و ذاریات؟...»

◇

... تا که اوضاع تباهش شد مرور
دید فهرست گناهان لانگ‌شات
پس همانجا شد ول و جانش پرید
بی‌حساب آخرت کردش وفات!

جناب «مش رضا» یار هنرمند!

نجف امیرعضدی - کازرون

تو را ای «مش رضا» یار هنرمند
که داری با دل ما سخت پیوند
تو خوب و بی‌ریا و مهربانی
تو دل‌سوز و دل آگاهی و دلبند
سخنهایت گلستان است و خوشبو
گلستانی که باشد بی‌همانند
گهی از خار می‌گویی گه از گل
تو هر تلخی بیامیزی به لبخند
تو می‌گویی سخن از تلخی دهر
ولی با حرف طنزآمیز چون قند
به ظاهر می‌زنی حرف از جدایی
ولی دل را دهی با عشق پیوند
تو با این مهربانی‌ها که داری
کشانی دشمنان خویش دربند
همیشه بینمت سرگرم ایثار
چو ابر بی‌دریغ ماه اسفند
نداری انتظار مزد و پاداش
دلت از شادی دلهاست خرسند
نصیحت می‌نمایی هر جوان را
به الفاظی همه خوب و خوشایند
مرا مهرت به پای خجلت انداخت
سپاسم را پذیرا شو خردمند
که اهل «کازرون» بس مهربانند
بدام آرند دلها را به ترفند
اگر شعرم ضعیف و نارسا شد
ببخشا بر من ای مرد هنرمند!

مصنوعیه!

علی زراعت - مرودشت

عشقها مصنوعی و دلدارها مصنوعیه
چشم‌ها مصنوعی و دیدارها مصنوعیه
خوشگلی دلبران گشته است زیبا با بزک
عشوه‌ها مصنوعی و اطوارها مصنوعیه
از چه پنداری که آن زیبا تو را خواهد همی
گفته‌ها مصنوعی و پندارها مصنوعیه
از چه استادی به زیر سایه دیوار عشق
ناگهان ریزد سرت دیوارها مصنوعیه
شعرها گویند از عشق و تمامش بندی است
پاره گردد بندها، اشعارها مصنوعیه
رونقی دیگر ندارد عشق و بازار خیال
در خیالم من چرا بازارها مصنوعیه؟
عشقها گشته دو روزه، تازه تازه نو به نو
گر کنی انکار این انکارها مصنوعیه
یار رسوا نیست مصنوعی، بود او اصل اصل
گرچه اندر شهر بینی یارها مصنوعیه!

کله و در

پروین وجدانی - کرمان

آسمان کویر پررنگ است
دل ما در مقابلش تنگ است
کله را هرچه می‌زنم بر در
بی‌مروت هنوز هم منگ است
شتری می‌چرید در صحرا
عابری گفت اند فرهنگ است
خر ما دم نداشت از اول
ولمان کن نگو که دم ننگ است
به خیالش که این چرند و پرند
آخر نغمه و نماهنگ است
خورده بود او شتر مع‌البارش(!)
داد می‌زد که این سخن انگ است
کله را باز می‌زنم بر در
تا که باور کند پر از سنگ است!

توطئه

ناصر فیض

ضعفی که در اشعار معاصر پیداست
جز شعر خودم که تا بخواهی زیباست
تقصیر قریحه نیست، این توطئه نیز
زیر سر انگلیس یا آمریکاست!

ooo

گر حوصله‌ی تو ناگهان سر برود
یا پای تو زیر چرخ خاور برود
جز توطئه‌های انگلیسش مشمار
حتی کش شلوارت اگر در برود!

دوبیتی‌های درهم

حمید نیک‌نفس - کرمان

مرا با صحنه‌سازی تور کردی
کنار شهر بازی تور کردی
به قدر ذره‌ای راضی نبودم
مرا با چسب رازی تور کردی!

oo

گرانی می‌کند چون یکه تازی
شدم چون جد مرحومم هوازی
خوراکم غصه و باد هوا شد
حقیقی بودم و گشتم مجازی!

oo

خواب می‌دیدم دلم را برده‌ای
حق ما را روز روشن خورده‌ای
آنچه بردی قابل برگشت نیست
دلخورم از دست تو یک خرده‌ای

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

ائتلاف بدون لاف!

از بین بردن و کن‌فیکون کردن هرگونه درز و شکاف به منظور انجام عمل «ائتلاف» البته کاری پسندیده، لازم و درخور ستایش است. این قضیه بخصوص در حوزه «احزاب» از اهمیت سیاسی مضاعفی برخوردار است که اگر بشود، چه شود!

●**نظم ائتلافی:**

اگر باشد تو را در حد کافی
خبر از خوبی هر ائتلافی
بدون آن که خواهی هی بلافی
همیشه با همه می ائتلافی!

فلذاست که یک عضو شورای مرکزی حزب اعتماد ملی درخصوص احتمال ائتلاف حزب متبوعش با سایر احزاب و گروهها گفته: «ما مخالف ائتلاف نیستیم، اما بارها اعلام کردیم که با افراد موثر از گروههای سیاسی اصلاح‌طلب در انتخابات آینده همکاری خواهیم کرد.»

اشکال ما و ائتلاف ما را ملاحظه کردید؟... فقط تا بوی انتخاباتی چیزی به مشام‌مان می‌رسد، هوس ائتلاف کردن به سرمان می‌زند. (این عضو شورای مرکزی حزب مذکور، جناب «علی یعقوبی» بود که نخواست نامش فاش نشود.)

●**پرسش فلسفی:** از آنجا که حکمای سلف ما فرمودند: «کل طائر یطیر مع شکله»؛ یعنی هر پرنده‌ای اصولاً با همشکل و شمایل خودش می‌پرد، در مورد امثال «کبوتر و باز» نیز خلاف آنچه تا به حال شایع کردند که: «کبوتر با کبوتر، باز با باز»؛ آیا باز هم جای امیدی هست که با نزدیک کردن مواضع‌شان به یکدیگر، با هم ائتلاف کنند و دوشادوش هم پرواز؟

●**پاسخ سفسطی:** برای ائتلاف فقط کافی است به طرف مقابل اعتماد کنید. دو نفر در پیاده‌رو خیابانی داشتند به لطیفه‌ای که برای هم گفته بودند، می‌خندیدند. دیدند یک شخص ثالثی هم در آن سوی خیابان دارد می‌خندد. رفتند گفتند تو دیگر چرا می‌خندی؟ حالا ما لطیفه خنده‌داری شنیدیم داریم می‌خندیم. گفت: «بله، من هم می‌خندم چون به شما اعتماد دارم.»

به نظر ما برادران اصلاح‌طلب حزب اعتماد ملی اگر همینطور میلی نمی‌خواهند ائتلاف کنند، با آن «برخی» از اصلاح‌طلبانی ائتلاف نکنند که در ضمن گفته‌های یک عضو شورای مرکزی جمعیت ایثارگران به آنها اشاره شده است: «برخی از اصلاح‌طلبان هنر رصد کردن مطالبات مردم را نداشتند.» (این عضو شورای مرکزی جمعیت ایثارگران، جناب «مجتبی شاکری» است که نخواست نامش فاش نشود.)

●**پیشنهاد اصولی:** حزب اعتماد ملی، با هر حزب دیگری اگر خواست ائتلاف کند، اول یک چند تا از اعضای مرکزی آن حزب را ببرد روی برج میلاد (با ارتفاع ۴۳۵ متر از سطح زمین که مشرف بر تمام چیزهاست و با احتساب امروز دقیقاً ۴۳۹ روز به تکمیل کامل آن باقی مانده و الباقی‌اش با خداست) یک تلسکوپی، دوربینی، چیزی بدهند دستش از همان بالا مردم را رصد کند. اگر مطالبات آنها را دید و فهمید، سریعاً تا پایین نیامده، در همان بالای برج، به زور هم که شده، دست و پایش را بگیرند با وی ائتلاف کنند.

●**زبان حال:**

رفته‌ام بر فراز برج و در آن
ائتلافی نموده‌ام که مپرس!

●**سوال:** حالا حتماً برای ائتلاف باید رفت سر برج؟

●**جواب:** ای آقا، عرض نکردیم که مپرس؟... پس چیزی مپرس!

جایگاه زن، روی سر ماست!

امسال «روز زن» از قضا با «روز مادر» همزمان شده است. البته نباید بی‌خود دلتان را صابون بزنید. هر کدام از اینها هدیه مربوط به خودشان را دارند. آن قضیه «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» که گفتند، در عالم خلقت یک استثناست. همیشه این‌طور نیست که «به یک...! کرشمه برآید دو کار»... آن هم در این وانفسای کمبود کار. آقارو!...

یک لوازم خانگی فروش، در همین رابطه چنین اظهار داشت: «همین طور است که آقای رفیع می‌فرمایند. هم برای مادر، هم برای زن - و بلکه حتی با کمال احترام، برای مادرزن - می‌بایست کادوی جداگانه گرفت.»

●**بیت زنانه:**

زن را به ناز دار و غنیمت شمار عمر
کانان که رفته‌اند، خراب همین زنند

البته خدا را شکر، مردان ما از دیرباز به زن به چشم خواهر و مادر خودشان نگاه می‌کرده و قدر و قیمت نامبرده را می‌دانسته‌اند. چنان که بارها به کرات اتفاق افتاده که عاشق و دلباخته او نیز شده و سرانجام هم رفته‌اند عاقد خبر کرده‌اند.

شما همین شاهنامه حاج ابوالقاسم فردوسی خودمان را نگاه کنید. راز عشق بیژن و منیژه فاش می‌شود و شاه ترکان، آقابیژن را با سر داخل چاه می‌اندازد. در همین اثنا روز زن از راه می‌رسد. آن وقتها موبایل هم نبوده که بیژن بتواند از همان ته چاه، روز زن را به منیژه خانم تبریک بگوید و قال قضیه را بکند. تازه، گیریم که موبایل هم می‌بود، به درک. در عمل، چه فرقی می‌کرد؟ ته چاه که موبایل بیژن آنتن نمی‌داد. آن زمانها تکنولوژی ارتباطات و فناوری اطلاعات مثل الان پیشرفت نکرده بود که!...

فلذاست که می‌بینیم بیژن دستکش دستش کرده و از طریق گیسوی بلند منیژه خاتون (نوعی فیبر نوری پیش نرفته)، خودش را با تمام مشکلات به لب چاه می‌رساند، کادوی منیژه را به وی می‌دهد و سپس دوباره به ته چاه، همان سر جاش برمی‌گردد تا آنکه طبق ادامه متن داستانی که فردوسی از حالت بی‌نظمی به نظمش کشیده، رستم گردن کلفت بیاید و - بلاتشبیه مثل گروه کبری ۱۱ - او را از ته چاه نجات دهد.

این است که می‌گوییم خوشبختانه ما در طول تاریخ سرزمین‌مان، کاملاً از هر حیث قدردان زن بوده‌ایم، تا چه رسد به مادر، که بنا به اقوال موجود: «کسی که ناز مرا می‌کشید مادر بود» و اگر هم بالفرض، طبق برخی شایعات موجود، گاهی هم «کسی که گوش مرا می‌کشید مادر بود»؛ همان هم حقم بود. مثلاً یکبار صبح از رختخواب که بلند شدم دیدم... اصلاً ولش کن. گفتن این حرفها چه دردی را دوا می‌کند؟

●**در حاشیه:** در جراید آمده بود که همه ساله در کشور فنلاند، یک مسابقه جهانی با عنوان «حمل همسر» برگزار می‌شود. در این مسابقه بی‌سابقه، مردان با کول کردن همسران خود از یک میسر ۲۵۰ متری مملو از موانع مختلف عبور می‌کنند. امسال گویا ۴۰ زوج موفق در این رقابت نفس‌گیر شرکت می‌کنند که درنهایت، زن و شوهری از بلاد استونی موفق می‌شوند مسیر مسابقه را طی ۹/۵۶ ثانیه طی کنند که ظاهراً یک رکورد جهانی جدید در زمینه حمل و نقل همسر و سپس وضع حمل؛ یعنی گذاشتن همسر در خط پایان مسابقه است.

●**پیشنهاد زنانه:** اگرچه زنان در کشور ما همواره روی سر ما جا دارند، اما محض تنوع و کسب آمادگی بیشتر برای ادامه زندگی هم که شده، از سال دیگر بد نیست چند تا از زوج های خوشبخت ما هم در این مسابقه شرکت کنند. مردان قوی بنیه ما با عنایت به تجارب و توانایی‌های شخصی که در این زمینه دارند، بی‌شک روی همه را کم خواهند کرد. نخواهند کرد؟...

طنز برعکس

«پرونده شکست تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان باید بازخوانی شود.»

صدای عدالت

پرونده مارو ندین زیر بغلمون... قول میدم در جام جهانی ۲۰۱۰ جبران کنم!

توضیح عکس: به ترتیب از سمت چپ:
۱ـمتهم ردیف اول، ۲ـمتهم ردیف دوم،
۳ـمتهم ردیف سوم.

بزرگواری است که در کیفر بدی، نیکی کنید.
•حضرت امیر(ع)

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برای بهبود وضعیت موجود و یا شرایطی که شما فکر می‌کنید دچار تغییر شده است هیچ زمانی دیر نیست و شما می‌توانید از هم‌اکنون شروع تازه‌ای داشته باشید و به گفتگوهای پیرامونتان توجه کنید و از منطق خودتان سود بجویید و اجازه ندهید که محبوبیت خاص شما بین دوستان و عزیزان خدشه‌دار شود.

در مورد وضعیت اقتصادی‌تان باید بگویم که شرایط رو به بهبود است و جای هیچگونه نگرانی نمی‌باشد و می‌توانید برنامه‌ریزی دقیقی داشته باشید.

اردیبهشت

دوست خوبم! اگرچه انرژیهای مخالف بسیاری در اطرافتان جریان دارد، ولی علی‌رغم تمام آنها شما قهرمان این مسابقه خواهید بود و تنها شرط آن پایداریست و اینکه شنا کردن خلاف جهت آب برای شما دشوار نمی‌باشد، پس هوشیارانه ادامه دهید و خوشبختی خودتان را فریاد بزنید، چراکه شکر نعمت، نعمت‌ات افزون کند.

در بازار خوشبختی نمی‌پرسند که چه داری، می‌پرسند چه هستی؟ و نکته پایانی که مهمترین آنهاست این است که از سلامتی خودتان نیز غافل نشوید و برای آن فرصتی پیدا کنید.

خرداد

دوست عزیزم! غیرت و سخاوت شما زبانزد می‌باشد پس آن را در این روزهای حساس خدشه‌دار نکنید و موجودیت خودتان را مثل همیشه به اثبات برسانید. احتمال اینکه روزهای ناهماهنگ و شاید خوشحال‌کننده‌ای را پیش‌رو داشته باشید بسیار است که امیدوارم استفاده لازم را ببرید و نگویید که افکار و دید مردم برایتان مهم نمی‌باشد. درست است که رعایت جوانب و فرهنگ عمومی تعیین‌کننده نیست ولی برای شما ضروری می‌باشد، چراکه شما با آنها زندگی کرده و در ارتباط هستید و در بسیاری مسائل و روابط اجتماعی می‌توانند تاثیرگذار باشند.

تیر

برای بدست آوردن آن چیزهایی که در ذهن دارید باید بخشی از مسائل و دانسته‌هایتان را تجزیه و تحلیل نمایید تا به واقعیت‌ها پی ببرید و یکی از آنها شیره وجود شماست که باید از آن مایه بگذارید. اگر دلخوری از اعضاء خانواده و یا عزیزی دارید، بدانید که موقت و گذرا می‌باشد و این را آویزه گوشتان کنید که زمین مادری هیچ وقت به فرزندان جفا نمی‌کند. نکته پایانی در مورد قولی است که به خودتان داده‌اید و لازم است به آن وفادار بمانید.

مرداد

در این روزها لازم است که تعارف‌های روزمره زندگی را کنار بگذارید و با همگان روراست باشید تا بتوانید از جهت روحی آرام بگیرید و بتوانید کمی هم به خودتان فکر کنید. دوست خوبم! آه نکشید و بجای آن نفس عمیقی بکشید و بهمراه آن انرژی مثبت جذب نمایید و پرتوان ادامه دهید چراکه شما امکانات و توانایی‌های بالقوه زیادی دارید. بهمین خاطر است که می‌گویم در صورت برآوردن نشدن خواسته و آرزوهایتان فقط می‌توانید خودتان را مقصر بدانید.

شهریور

برای اینکه فردا و روزهای پیش رویتان طبق خواسته شما باشد لازم است که در انتخاب‌تان دقت کنید، چراکه زندگی فعلی شما نتیجه انتخابهای گذشته‌تان است، پس گله از تقدیر نکنید و بدانید اگر بخواهید می‌توانید با توکل به خدا همه چیز را به نحو احسن تغییر دهید. اینطور که پیداست کسی می‌خواهد شما را زیر دین خود ببرد و از آنجا که می‌دانم این کار برای شما دشواری عجیبی به همراه خواهد داشت، توصیه می‌کنم هوشیار باشید.

مهر

دوست خوبم! مدتی است که برای تصمیم‌گیریهایتان امروز و فردا می‌کنید و این باعث کندی کارهای روزمره‌تان می‌شود که لازم است آنها را به‌طور جدی به سروسامان برسانید. لازم است در انجام کارهایتان عشق و صمیمیت را نمایان سازید تا بتوانید احساسات را بیان کنید و غوغای درونتان را بیرونی کنید. در مورد مسائل کاری هم باید بگویم که لازم است صحبت‌ها را جدی بگیرید و در موردشان بررسی کنید و از جزئیات غافل نشوید. نکته پایانی اینکه خودتان را میهمان یک تفریح دوست داشتنی کنید و در لطف حضرت دوست غرق شوید.

آبان

مسافری در راه دارید که فقط برای دیدن شما می‌آید و توصیه می‌کنم استقبال خوبی از او داشته باشید و برای درمان درد حتی کوچکی که احساس می‌کنید اقدام کنید تا تبدیل به مسائل بزرگتر و دردسرساز نشود. در مورد مساله‌ای که باید قضاوت کنید بهتر است بی‌طرف باشید و خودتان را بجای طرفین مساله قرار دهید تا بتوانید نظر درستی داشته باشید. در مورد قولی که داده‌اید بهتر است فراموشکار نباشید و آن را با جزئیات کامل انجام دهید و بدهکار کسی در هیچ زمینه‌ای نمانید.

آذر

در شرایط خاصی قرار می‌گیرید که بهتر است بدانید مسائل خصوصی و خانوادگی شما در اولویت قرار دارند پس در نتیجه‌گیری عجله نکنید و در این رابطه می‌توانید از حس ششم خود کمک بگیرید. در مورد مسائل ظاهری لازم است بدانید که تمام مسائل به آن ختم نمی‌شود و آنها گوشه‌ای از مسائل زندگی است و رعایت نظم و آراستگی ظاهری می‌تواند در روحیه شما تاثیر مثبت داشته باشد.

نکته پایانی این که اجازه ندهید کسی در این روزها احساسات شما را جریحه‌دار کند و بهتر است منطق را برای همیشه پیشه راهتان سازید و مطمئن حرکت کنید.

دی

در امتحانی شرکت می‌کنید و یا در شرایطی مورد آزمایش قرار می‌گیرید که حتی می‌تواند آزمایش الهی باشد و سرنوشت‌ساز که لازم است با درایت خاص خود سربلند و پیروز از میدان بیرون بیایید. دوست خوبم! ترس همیشه شکست به دنبال دارد پس هراسی به دل راه ندهید، چراکه جای نگرانی نیست و به زودی انتظار شما تمام خواهد شد. نکته دیگر این که سعی نمایید در نظرسنجی‌ها بی‌طرف باشید و موضوع را عوض کنید.

بهمن

در این هفته لازم است که در مورد وظایفی که به عهده دارید دقت کنید و از قبول مسوولیت‌های دیگر خودداری کنید، چراکه انجام تمامی آنها برای شما دشوار خواهد بود. خوب می‌دانم که شما قدرت ریسک بالایی دارید، ولی دوست خوبم! این هفته شرایط برای شما خاص و ناهمگون است، پس صبوری کنید و نتیجه را به شانس وانگذارید، چون قرار گرفتن بر سر دوراهی برای شما قابل درک نمی‌باشد و باعث محدود شدن پیشرفتتان خواهد شد. در ضمن برای کمک هیچ زمانی کوتاهی نکنید چراکه اینها باعث گشایش در کارهایتان خواهد شد.

اسفند

دوست خوبم! دقت کنید که حرفها و عملتان با هم یکی باشند و یا به عبارتی بتوانید به گفته‌هایتان عمل کنید و مطمئن هستم در این صورت است که می‌توانید خودتان باشید و مورد تایید قرار بگیرید. خوب می‌دانم که دلخوریهای زیاد از جوانب مختلف دارید، ولی غافل از این هستید که منشاء تمام اینها به رفتار شما برمی‌گردد البته امیدوارم از من دلخور نشوید و بجای آن کمی منطقی فکر کنید و فقط و پایان کار را نبینید زیرا راه رسیدن به هدف مهمتر و زیباتر است و همیشه این سختی‌های کوچک می‌تواند تولید انگیزه‌های بزرگتر کند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

حالا شاکی پولش را می‌خواهد که من ندارم و فعلا پنج سال حکم دارم و دو میلیون رد مال. تا ببینم در این پنج سال چه می‌شود.

اما چطور شد از زندان قزوین سر از اینجا در آوردم... یکی از پسرهای من دنباله رو من شد. یعنی هم موادی بود و هم سرقتی. زندان قزوین که بودیم هر هفته ملاقات حضوری داشتیم. آخرین بار که همدیگر را دیدیم گفت از کسی در زندان پول گرفته، طرف هم پولش را می‌خواهد و مدام به خاطر این مساله با هم درگیرند. من هم نداشتم به او بدهم، گفتم یک جوری دست به سرش کند تا برایش جور کنم. اما فردایش آمدند گفتند، پسرم در زندان خودش را کشت! این خبر برایم خیلی گران تمام شد. دیگر نتوانستم محیط آنجا را تحمل کنم و تقاضای انتقالی کردم. الان هم دو ماه است اینجا هستم.

۵۰ سال از خدا عمر گرفتم و در این سالها به غیر از روزهایی که خانه پدرم بودم و او یک لقمه نان می‌آورد و ما می‌خوردیم، هیچ روز خوشی ندیدم. مقصر هم خانواده‌ام بودند. برادرم بود که مرا برای ۱۰ هزار تومان فروخت. برادر شوهرهایم بودند که به یک آدم چشم و گوش بسته هروئین دادند.

شوهرم بود که از شوهر بودن فقط اسمش را داشت. خودم هم مقصر بودم که هیچ وقت نتوانستم آنقدر اراده داشته باشم که وضع را از آنچه هست بدتر نکنم. چهار بار خود معرف برای ترک رفتم زندان، اما هر بار که بیرون آمدم، دوباره شروع کردم. این بار هم می‌دانم اگر بیرون بروم دو باره شروع می‌کنم. دیگر بعد از ۵۰ سال زندگی، چیزی برای باختن ندارم. گاهی وقتها اینجا به این فکر می‌کنم اگر من هر چه در می‌آوردم را دود نمی‌کردم، الان حداقل سقفی بالای سرم داشتم. شاید می‌توانستم بچه‌هایم را دور خودم جمع کنم اگر من مادر خوبی بودم، بچه‌ام در زندان خودکشی نمی‌کرد. من آنها را با بدبختی بزرگ کردم. حقش نبود اینطور رهایشان می‌کردم و حالا شاهد پرپرشدن آنها باشم. حالا دیگر از همه چیز خسته‌ام. از خودم، خانواده‌ام، از سرقت، از مواد، اصلاً از خود زندگی خسته‌ام. اما چه کنم؟ راهی ندارم. مگر اینکه اراده کنم که وقتی بیرون رفتم مواد را ترک کنم. شاید با ترک مواد، زندگی‌ام هم عوض شود.

خدا را چه دیدید؟ شاید مرا ببخشد، شاید کمکم کرد...

o در پرانتز:

(برای شروع کردن هیچ وقت دیر نیست.» شاید شما هم این جمله را بارها و بارها شنیده باشید؛ اما به نظر من گاهی از دست دادن زمانها، فرصتها و ساعتها چنان لطماتی به زندگی آدمی وارد می‌کند. که حتی حسرت دقایق از دست رفته را می‌خوریم.

شاید این زن مثل خیلی از زنان دیگر ما که قربانی جامعه مرد سالار می‌شوند، قربانی تصمیم غلط برادرش شد و به ازدواج با مردی تن داد که قبل از او تجربه هشت ازدواج را داشت، اما او هم با افتادن به دام اعتیاد، به بدبختی خودش دامن زد. او بارها و بارها به قصد ترک، طلاق گرفت، اما دوباره خود را در دامان کثیف و بی‌رحم اعتیاد رها کرد، در حالی که هشت جفت چشم نگران او را نظاره می‌کردند و به عنوان مادر از او الگو می‌گرفتند، الگوی غلطی که بالاخره ثمرهٔ تلخ خود را در خودکشی اولین فرزند معتاد و سارق زن، نشان داد. اگر او اندکی مهر مادری همراه با تفکر و تعقل در وجودش بود، هرگز به خود اجازه نمی‌داد، اینطور با سرنوشت بچه‌هایش بازی کند. اگر او همان پولی را که روی زرورقها دود می‌کرد، هزینه درمان و تغذیه مناسب خود و کودکانش کرده بود، حالا داغ ننگ یک زن سارق، جیب‌بر، کف زن، زورگیر و معتاد را بر پیشانی نداشت و در عوض آنکه سیه‌پوش فرزندش باشد، شاید او را در رخت دامادی می‌دید. پس آنکه سزاوار سرزنش است خود اوست که هنوز نمی‌داند بعد از تحمل اینهمه سختی و درد آیا بیرون از زندان باز هم معتاد می‌شود یا نه!)

سیاسی

بقیه از صفحه ۷

توکیو همچنین هشدار می‌دهد که چنانچه کره شمالی از برنامه آزمایش موشک‌های بالستیک و دوربرد خود دست نکشد همه گزینه‌ها را برای برخورد با این کشور مدنظر قرار خواهد داد.

سفر هیات‌های چینی و روسی به کره شمالی نشان از تلاش آنها برای مهار بحران دارد ولی ژاپن حمله پیشگیرانه به این کشور را بررسی می‌کند. پوتین رئیس جمهوری روسیه صراحتاً اعلام می‌دارد که دلیلی نمی‌بیند برنامه موشکی کره شمالی را بر ضد خود تلقی کند و آمریکا هم لازم نیست در این ارتباط نگرانی داشته باشد. بوش هم هرگونه گفت‌وگوی مستقیم با کیم جونگ ایل رهبر کره شمالی را رد کرده و ژاپن هم بر این مساله تاکید می‌ورزد که درحال بررسی احتمال حمله پیشگیرانه به پایگاههای موشکی کره شمالی است.

سخنگوی دولت ژاپن اعلام می‌دارد که اگر هیچ گزینه دیگری برای پیشگیری از حمله نداشته باشیم حمله به سکوهای موشکی کره شمالی در محدوده حق ما در دفاع از خود قرار می‌گیرد. ممکن است شورای امنیت به خواسته ژاپن تن بدهد و یا نظریات روسیه و چین را بپذیرد ولی آنچه سخت خواهد بود بازگشت اعتماد به شبه‌جزیره کره است. در این شبه‌جزیره از این رو که کمونیست‌ها در شمال و طرفداران آمریکا در جنوب قرار دارند، تفاهمی میان آنها وجود ندارد. اقدامات شمالی‌ها برای کسب امتیاز و حفظ تمامیت ارضی هرازچندگاهی اوضاع را آشفته می‌کند، درحالی که آمریکا می‌خواهد در قالب مذاکرات ۶ جانبه این کشور را مهار کرده و تحت کنترل بگیرد. لذا بعید به نظر می‌رسد با وضعیت موجود، آرامش به شبه‌جزیره کره بازگردد.

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال :
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران های روحی ، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می خواهید به دست نمی آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره قرآن ، پیامبر اعظم را در رویا ببینید ...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید...
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات،
همین امشب ، ثبت کنید ، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی « توسل به آیات » + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۴۳۱۱۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۰۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود .

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۰۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۵۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا: تهران ـ بلوار سردارجنگل ـ نرسیده به بهارشرقی ـ شماره یک ـ واحد همکف ـ موسسه شوکا

تلفن : ۴۴۴۳۱۱۸۸

شوکا : ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

اگر هنوز زندگی می کنی، برای این است که هنوز به آنجا که باید نرسیده‌ای

نقاشی های شما

امیرحسین اصلانی ۵ ساله

عباس ناظمی ۶ ساله از کرمان

امیرحسین صدیقی‌منش
کلاس اول

زهرا اصلانی ۶ ساله

فرشاد زهیری کلاس پنجم

سیده‌معصومه زمانی ۹ ساله

زهره ناظمی ۸ ساله از کرمان

صبا ریوندی ۴ ساله از بندر انزلی

فاطمه آذین ۹ ساله از کرج

مهدی آذین ۹ ساله از تهران

عاطفه گلباز ۸ ساله
از سبزوار

سارا ساداتی‌فر ۶/۵ ساله

سعید هادی‌نژاد کلاس اول از بشرویه

ساینا صدیق
۵/۵ ساله

فاطمه صادقی ۱۲ ساله و
فاطمه مترجمی ۷ ساله از جهرم

پروین سرلک
۴/۵ ساله از الیگودرز

حمیدرضا روزدار

عسل اشرف ۷ ساله از تهران

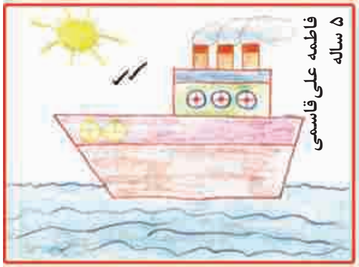
فاطمه علی‌قاسمی
۵ ساله

بهار ابریشم‌چی ۷ ساله

فائزه آبسالان کلاس اول

امیرحسین فریدونی
۷ ساله از اصفهان

حسرت همیشگی...

حرفهای ما هنوز ناتمام ...
تا نگاه می‌کنی ..
وقت رفتن است
باز هم همان حکایت همیشگی!
پیش از آنکه باخبر شوی
لحظه عزیمت تو ناگزیر می‌شود
آی ...
ای دریغ و حسرت همیشگی!
ناگهان
چقدر زود
دیر می‌شود!

قیصر امین پور

LG
Life's Good
هدیه به خریداران
مایکروویو LG
پیرکس
اصل فرانسه

جشنواره تابستانی ال جی

PYREX
هدیه
خریداران سولاردام
پیرکس ۴ پارچه
PYREX
هدیه
خریداران سایر مدل‌ها
پیرکس ۲ پارچه
SolarDOM
PYREX
Classic

لطفا هدیه را از فروشنده دریافت فرمائید

SolarDOM®

یک آشپز کامل برای بانوی ایرانی

- سرعت آشپزی ۴ برابر سریعتر از فر برقی
- ۵۰ % صرفه جویی در مصرف برق نسبت به فر برقی
- منوی طبخ غذاهای ایرانی
- حفظ طعم اصلی و مواد مغذی غذای شما
- جوجه و کباب گردان ۴ سیخ
- دارای ظرف مخصوص بخارپز جهت برشته کردن بخارپز نمودن ، بریان کردن در مدل SCR
- فیلم و دفترچه فارسی
- کلاس آموزش آشپزی رایگان

ساخت کره

مراکز آموزش رایگان مایکروویو ال جی

تهران : ۸۸۸۷۹۴۲۸ ، شیراز : ۲۳۰۸۵۳۹
اهواز : ۳۳۷۹۷۸۷ ، اصفهان : ۲۶۷۰۹۰۰
تبریز : ۳۳۶۷۹۴۹ ، مشهد : ۸۴۵۳۲۴۰

با ۱۸ ماه ضمانت

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران
با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران
مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان گلدیران:
خط ویژه: ۸۴۷۳۳-۰۲۱(تهران)
گلدیران نماینده انحصاری لوازم خانگی ال جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir